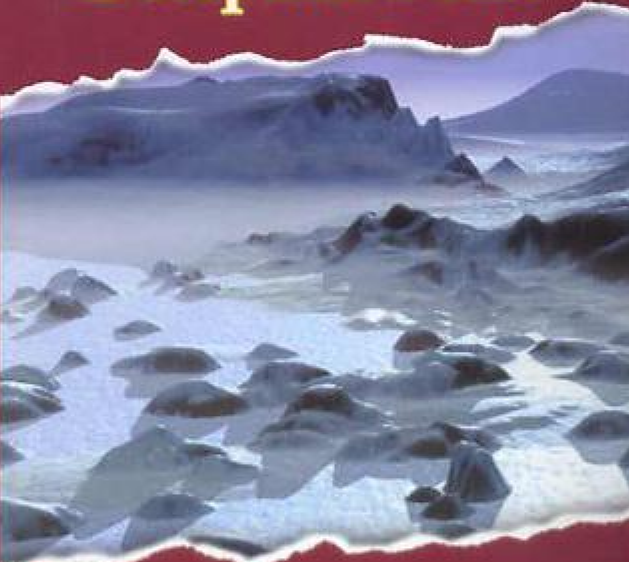
نقطه‌ی فریب

Deception Point



نویسنده: دن براون (Dan Brown)

مترجم: نوشین ریشهری

بخش آغازین

در آن مکان دورافتاده، مرگ می‌توانست به شکل‌های بی‌شماری ظاهر شود. استاد زمین‌شناس، چارلز برافی (Charls Brophy)، سال‌ها سختی‌های آن ناحیه را تحمل کرده و با این حال تا آن زمان هیچ عاملی نتوانسته بود او را برای مقابله با سرنوشت عجیب و وحشیانه‌ی پیش‌رو آماده نماید.

هنگامی که چهار سگِ قوی هیکل، که سورتمه‌ی حامل تجهیزات برافی را در آن منطقه‌ی قطبی به دنبال خود می‌کشیدند، ناگهان ایستادند و سر به آسمان بلند کردند، برافی از سورتمه پیاده شد. در پشت ابرهای فشرده، یک هلیکوپتر بزرگ دوپره‌ای در حال فرود بود. برافی پیش از آن در آن محدوده هلیکوپتر ندیده بود. به‌هرحال، آن هلیکوپتر در پنجاه یاردی او به زمین نشست و توفانی از برف به هوا بلند کرد. سگ‌ها شروع کردند به زوزه کشیدن. بعد، در هلیکوپتر باز شد، دو مرد مسلح سر تا پا سفیدپوش بیرون پریدند و با سرعت به طرف برافی رفتند.

یکی از آن دو مرد پرسید: «دکتر برافی؟»

زمین‌شناس متعجب پرسید: «شما اسم مرا از کجا می‌دانید؟ شما کی هستید؟»

-خواهش می‌کنم رادیوتان را بیرون بیاورید!»

براقی گویی درست متوجه نشده بود، گفت: «ببخشید؟»

-«هر کاری که می‌گویم انجام دهید.»

براقی گیج و سردرگم رادیو بی‌سیم خود را بیرون آورد و یکی از آن دو مرد گفت: «ما از شما می‌خواهیم پیامی اضطراری روی موج صد کیلوهرتز مخابره کنید!»

براقی، که می‌دانست هیچ کس قادر نیست پیامی با چنین فرکانس پایین دریافت کند، با نگرانی پرسید: «اتفاقی افتاده است؟»

مردِ دوم اسلحه‌اش را به طرفِ سرِ براقی نشانه رفت و گفت: «فرصتی برای توضیح نیست. عجله کن.»

دکتر براقی با دستانی لرزان فرکانس را تنظیم کرد. مرد اول یک یادداشت، با چند خط نوشته روی آن، در دستش گذاشت و گفت: «این پیام را بفرست.»

او به یادداشت نگاه کرد و با اعتراض گفت: «اما این اطلاعات درست نیست، من نمی‌توانم...» مرد اسلحه‌اش را روی شقیقه‌ی او فشرد و براقی به ناچار و با صدایی لرزان پیام را مخابره کرد. بعد، مرد گفت: «حالا خودت و سگ‌ها سوار هلیکوپتر شوید.»

به محض این‌که همه سوار شدند و هلیکوپتر اوج گرفت، دکتر براقی پرسید: «آخر شما کی هستید؟ آن پیام چه معنی داشت؟»

هیچ کدام جواب ندادند؛ یکی از آنها در اتاقک را باز کرد و باد سرد به داخل هجوم آورد. سگ‌ها زوزه کشیدند و براقی تقاضا کرد: «حداقل در را ببندید، نمی‌بینید سگ‌ها ترسیده‌اند؟» باز هم جوابی نبود.

وقتی به ارتفاع چهار هزارپایی رسیدند و بالای یک شکاف عظیم یخ قرار گرفتند، مردها ایستادند و سگ‌ها را یکی یکی از آن درِ باز بیرون انداختند. دست آخر براقی را هم، که در حال فریاد کشیدن و اعتراض بود، به دنبال سگ‌ها به بیرون پرتاب کردند!

۱

رستوران تولوس (Toulos) کنار ساختمان کنگره قرار داشت و برای صبحانه یک فهرست غذای اغراق‌آمیز از گوشتِ بچه نهنگ و سگ ماهی تازه ارائه می‌داد؛ این فهرست در حالتی طعنه‌آمیز و بی‌پروا برای سیاستمدارانِ واشینگتن و کسانی بود که در بالاترین رده‌ی قدرت قرار داشتند.

آن روز صبح، تولوس شلوغ بود. صدای ناهنجار برخورد ظرف‌های فلزی، دستگاه قهوه‌ساز و صحبت با تلفن همراه غوغا می‌کرد. سرپیشخدمت اولین جرعه از نوشیدنی صبحگاهی‌اش را می‌نوشید که خانمی وارد رستوران شد.

سرپیشخدمت لبخندی ساختگی زد و رو به او گفت: «صبح بخیر، می‌توانم کمکتان کنم؟»

آن زنِ جوان و جذاب، که به نظر می‌رسد در نیمه‌های سی‌امین سال زندگی‌اش است، شلوار فلانل و بلوز نشاندار گران‌قیمتی به تن داشت. موهای قهوه‌ای روشن او، که تا روی شانه‌اش می‌رسید، به آخرین مد روز آراسته شده بود. او گفت: «من با سناتور سکستون برای صرف صبحانه قرار دارم. کمی دیر کرده‌ام.»

سرپیشخدمت احساس کرد کمی عصبی شده است. سناتور

سِجویک سکستون (Sedgewick Sexton) به طور معمول برای صرف صبحانه به آن‌جا می‌رفت و آن روزها یکی از مردانِ مشهور مملکت شده بود. هفته‌ی قبل، او دوازده سناتور دیگر را کنار زد و حزبِ او برای انتخاباتِ ریاست‌جمهوری برنده شد. به باور خیلی‌ها، سناتور شانس زیادی برای رفتن به کاخ ریاست‌جمهوری در انتخابات پاییز آینده داشت؛ تصویر او روی جلد مجله‌های مردمی دیده می‌شد و طرفداران او در سراسر امریکا شعارشان این بود: هزینه‌ها را کاهش دهید، کمبودها را جبران کنید.

پیشخدمت گفت: «سناتور در محل اختصاصی خود هستند؛ و شما؟»

ـ «من دخترش راشل (Rachel) هستم.»

سرپیشخدمت اندیشید که عجب احمقی بوده است، شباهت آنها مشهود بود؛ همان چشم، نگاه و حالت اشرافی! پس گفت: «باعث افتخار ماست دوشیزه سکستون. بفرمایید.» و همان طور که دختر سناتور را راهنمایی می‌کرد، از نگاه‌های خیره‌ی مردان خجالت کشید. به طور معمول، زن‌ها در آن‌جا صبحانه نمی‌خوردند، به خصوص زن‌هایی شبیه راشل!

یکی از مردها زمزمه کرد: «عجب هیکلی! مثل این‌که سکستون همسر جدیدی برای خود اختیار کرده است!»

دیگری گفت: «احمق، او دخترش است.»

مرد اول خندید: «من او را می‌شناسم، او از هیچ زنی نمی‌گذرد!»

وقتی راشل کنار میز پدرش رسید، سناتور داشت درباره‌ی موفقیت جدیدش با صدای بلند در گوشی تلفن همراه صحبت می‌کرد. او نگاهی به راشل انداخت و با اشاره به ساعت گران‌قیمتش

به او فهماند که دیر کرده است.

راشل به طعنه زیر لب زمزمه کرد: «من هم دلم برایت تنگ شده بود.»

نام کوچک پدرش توماس بود، ولی از مدت‌ها قبل نام دومی برای خود انتخاب کرده بود و سناتور سجویک سکستون (S.S.S) نامیده می‌شد و راشل مشکوک بود که شاید او از حرف‌های پیاپی لذت می‌برد! آن سناتور خوش‌تیپ با موهای نقره‌ای، که او را به هنرپیشه‌های با نقش دکتر در سریال‌های تلویزیونی شبیه می‌کرد، پس از خاموش کردن تلفن، گونه‌ی دخترش را بوسید. راشل او را نبوسید، بلکه گفت: «سلام پدر.»

پدرش گفت: «چه‌قدر خسته به نظر می‌رسی.»

راشل اندیشید که باز شروع شد، اما گفت: «شما برایم پیام فرستادید، چه اتفاقی افتاده است؟»

سناتور: «مگر پدر نمی‌تواند دخترش را برای صرف صبحانه دعوت کند؟»

راشل می‌دانست که پدرش هم‌صحبتی او را نمی‌خواهد، مگر جریانی در کار باشد. سکستون جرعه‌ای قهوه نوشید و در ادامه گفت: «خوب، اوضاعت چطور است؟»

ـ «گرفتارم. می‌بینم که مبارزه‌ی انتخاباتی شما خیلی خوب پیش می‌رود.»

سناتور روی میز خم شد، صدایش را پایین آورد و گفت: «ببین، بهتر است درباره‌ی کار صحبت نکنیم؛ مردی که در بخش ایالتی به تو معرفی کردم چطور است؟»

ـ «پدر، وقت نکردم به شما زنگ بزنم. ای‌کاش شما سعی نمی‌کردید...»

سناتور حرفش را قطع کرد: «تو مجبوری برای چیزهای مهم وقت پیدا کنی. بی‌عشق، زندگی بی‌معنی است.»

راشل در این باره پاسخ‌های زیادی داشت، اما فقط گفت: «پدر، تو خواستی مرا ببینی. گفتی مطلب خیلی مهمی است!»

سناتور به چشم راشل خیره شد: «بله هست.»

راشل احساس کرد زیر قدرت نگاه آن مرد، توان دفاع را از دست داده است. چشم‌های سناتور بزرگ‌ترین هدیه‌ی آفرینش او بود. هدیه‌ای که به نظر راشل او را به کاخ سفید هدایت می‌کرد؛ اگر لازم بود، آن چشم‌ها در یک لحظه غرق اشک می‌شد و لحظه‌ای بعد بی‌احساس و بی‌اعتماد خیره باقی می‌ماند. پدرش همیشه می‌گفت که همه چیز با اعتماد ارتباط دارد. هرچند سناتور سال‌ها قبل محبت و اعتماد راشل را از دست داد، بلافاصله اعتماد کشور را به دست آورد.

سناتور افزود: «پیشنهادی برایت دارم.»

راشل بی‌احساس گفت: «بگذار حدس بزنم، یکی از همکاران زن طلاق‌داده‌ات دنبالِ همسری جوان می‌گردد.»

ـ «خودت را گول نزن عزیزم، تو هم دیگر جوان نیستی!» راشل همان حالت درهم شکستن قدیمی را، که اغلب هنگام ملاقات با پدرش احساس می‌کرد، حس کرد. سناتور ادامه داد: «من می‌خواهم تو را نجات بدهم.»

راشل به طعنه گفت: «نمی‌دانستم دارم غرق می‌شوم.»

ـ «تو غرق نمی‌شوی، رئیس‌جمهور دارد غرق می‌شود. تو باید پیش از این‌که خیلی دیر شود خود را نجات دهی.»

راشل با لحنی سرد: «ما پیش از این در این باره صحبت‌هایمان را کرده‌ایم.»

ـ «راشل، درباره‌ی آینده‌ات فکر کن. تو می‌توانی برای من کار کنی.»

ـ «امیدوارم علت ملاقات امروزتان این نباشد.»

ـ «راشل، نمی‌بینی که کار کردنِ تو برای او اثر بدی روی موقعیتِ من و مبارزه‌ی انتخاباتی من دارد؟»

راشل آهی کشید: «پدر، من برای رئیس‌جمهور کار نمی‌کنم. من هنوز او را ملاقات هم نکرده‌ام. من در اداره‌ای دولتی کار می‌کنم.»

ـ «راشل، سیاست همان ادراک و آگاهی است؛ همه فکر می‌کنند تو برای شخصِ رئیس‌جمهور کار می‌کنی.»

راشل سعی می‌کرد آرام بماند: «پدر، من خیلی تلاش کردم تا این کار را به دست بیاورم. من از آن‌جا استعفا نمی‌دهم.»

چشمان سناتور تنگ شد: «گاهی وقت‌ها، تو خیلی خودخواه می‌شوی. به راستی...»

ناگهان، یک خبرنگار کنار میز آنها ظاهر شد و گفت: «سناتور سکستون؟»

سکستون به سرعت برگشت؛ راشل قطعه‌ای نان از روی میز برداشت و شروع به خوردن کرد.

خبرنگار ادامه داد: «من از "واشینگتن پست" هستم، می‌توانم چند سؤال از شما بپرسم؟»

سناتور لبخندزنان دهانش را با دستمال سفره پاک کرد: «با کمال میل. فقط عجله کنید، نمی‌خواهم قهوه‌ام سرد شود.»

خبرنگار خندید: «البته عالیجناب.» بعد، در حالی که یک ضبط‌صوت کوچک را روشن می‌کرد، گفت: «شما طی جلسه‌ای تلویزیونی، قانونمند کردن حقوق زنان در محیط کار را تقاضا کردید، همین طور کاهش مالیات برای تازه ازدواج کرده‌ها را. دلیل شما برای این پیشنهادها چه بوده است؟»

راشل به خنده افتاد و سناتور گفت: «خیلی ساده، من طرفدار بانوان

و تازه ازدواج‌کرده‌ها هستم.»

خبرنگار ادامه داد: «شما درباره‌ی خانواده و همین طور تحصیلات صحبت کردید؛ شما پیشنهاد کردید که بودجه‌ی هنگفتی برای مدرسه‌های دولتی در نظر گرفته شود.»

- «به نظر من بچه‌ها آینده‌ی ما هستند.» راشل باور نمی‌کرد این پدرش است که دارد این طور صحبت می‌کند.

خبرنگار افزود: «سؤال آخر آقا، شما اواخر هفته‌ی گذشته رأی‌های بیشماری را به خود اختصاص دادید. در واقع، رئیس‌جمهور فعلی را نگران کردید؛ آیا حرفی درباره‌ی موقعیت اخیرتان دارید؟»

سناتور پاسخ داد: «به نظر من این فقط به اعتماد مربوط است. به تازگی، امریکایی‌ها متوجه شده‌اند که نمی‌توانند برای گرفتن تصمیم‌های سنگین و خطیر به دولت فعلی اعتماد کنند. هزینه‌های حکومتِ وقت به طور فجیعی ملت را بدهکار کرده است و مردم فهمیده‌اند که باید هزینه‌ها را کاهش دهند و خسارت‌ها را جبران کنند.»

صدای پیجر راشل بلند شد و برخلاف همیشه که این صدا پدرش را عصبانی می‌کرد و آن را مداخله‌ی بیجا می‌نامید این بار چنین نبود، چون حرفش را قطع کرد. راشل پیجر را از کیف بیرون آورد، چند دکمه را فشرد و پیامی را دریافت کرد. خبرنگار لبخندی زد و گفت: «دخترتان خانمِ گرفتاری است! جالب است که شما دو نفر با این برنامه‌ی فشرده هنوز وقت دارید ترتیب صرف غذا را با هم بدهید.»

سناتور پاسخ داد: «من همیشه گفته‌ام که خانواده مقدم بر همه چیز است.»

خبرنگار پرسید: «عالیجناب، ممکن است بپرسم چطور شما و دخترتان با علاقه‌های ناسازگار و منفرد خود کنار می‌آیید؟»

سناتور سر را به علامت تکذیب تکان داد: «ناسازگار؟ منظورتان

چه‌جور ناسازگاری است؟»

راشل سر را بالا گرفت و به صورت پدرش لبخند زد و اندیشید که این گزارشگران لعنتی بیشتر از راه سیاست نان می‌خورند و سؤال این یکی که به نظر می‌رسید یک مؤاخذه باشد باید پدرش را ناراحت می‌کرد؛ اما گویی برای سناتور خوشایند می‌نمود و با جواب به آن سؤال می‌توانست خیلی چیزها را روشن کند.

خبرنگار، که احساس کرد سؤال حساسی طرح کرده است، سرفه‌ای کرد: «خوب آقا، منظورم از ناسازگاری این است که دخترتان برای حزبِ مخالفِ شما کار می‌کند.»

سناتور به قهقهه خندید: «اول این‌که رئیس‌جمهور و من مخالفِ هم نیستیم؛ ما دو میهن‌پرستیم که عقیده‌های مختلفی در چگونگی اداره‌ی مملکتِ عزیزمان داریم. دیگر این‌که دختر من را رئیس‌جمهور استخدام نکرده است؛ او کارمند مؤسسه‌ی اطلاعاتی کشور است که گزارش تهیه می‌کند و برای کاخ سفید می‌فرستد.» در این‌جا نگاهی به راشل کرد و افزود: «عزیزم، من مطمئن نیستم تو هرگز رئیس‌جمهور را ملاقات کرده باشی، کرده‌ای؟»

راشل خیره به پدرش نگاه کرد. پیجر دوباره بوق زد و راشل با دیدن پیام روی صفحه‌ی پیجر اخم کرد. آن پیام دور از انتظار و حامل اخبار بدی بود. راشل، که دیگر بهانه‌ای داشت، گفت: «آقایان، متأسفانه من باید بروم، دیرم شده است.»

خبرنگار خیلی سریع پرسید: «خانم سکستون، آیا این شایعه را می‌پذیرید که شما به این صبحانه دعوت شده‌اید تا برای شرکت در مبارزه‌ی انتخاباتی پدرتان پست فعلی‌تان را ترک کنید؟»

راشل احساس کرد کسی قهوه‌ی داغ به صورتش پاشیده است. این سؤال او را از کوره به در برد و کنترلش را از دست داد؛ به پدرش نگاه کرد و حدس زد که سؤال از قبل طرح شده بود. میل داشت روی میز

بخزد و با چنگال چشمانِ پدرش را درآورد. خبرنگار ضبط‌صوت را جلوی دهان راشل گرفته بود، دوباره گفت: «خوب، خانم سکستون؟»

راشل نگاهش را به صورت خبرنگار دوخت: «آقا، هر که هستید بهتر است بدانید من هیچ علاقه‌ای ندارم برای سناتور کار کنم. در ضمن، از کارم هم استعفا نمی‌دهم و اگر شما چیزی خلاف این بنویسید، ممکن است مجبور شوید این ضبط‌صوت را درسته قورت بدهید.»

خبرنگار با چشم‌های گشادشده ضبط‌صوت را خاموش کرد، با دستپاچگی لبخندی زد و گفت: «از هر دوی شما متشکرم.» و ناپدید شد. راشل به خنده افتاد. او این اخلاق را از پدرش به ارث برده بود و به همین علت از او نفرت داشت.

پدرش با حالتی حاکی از نپذیرفتن تندی او نسبت به خبرنگار گفت: «راشل، تو باید کمی وقار بیاموزی.» راشل از جا بلند شد. سناتور تلفن دستی‌اش را بیرون آورد و ادامه داد: «خداحافظ، عزیزم. یکی از این روزها سری به دفترم بزن. در ضمن، به خاطر خدا ازدواج کن، تو سی‌وسه سالت است!»

راشل انگشت را به سوی پدر نشانه رفت: «سی‌وچهار! منشی‌ات برایم کارت تبریک تولد فرستاد.»

سناتور خندید: «تو دختری ترشیده‌ای. می‌دانی وقتی من سی‌و چهار ساله بودم...»

- «با مادرم ازدواج کرده بودی و یک صیغه هم داشتی.» این کلمه‌ها را با صدای بلند گفت، به طوری که کسانی که نزدیکشان نشسته بودند به آنها خیره شدند.

چشم‌های سناتور مانند دو قطعه شیشه‌ی شفاف یخ‌زده به صورت راشل خیره شد: «مراقب باش، خانم جوان!»

راشل، در حالی که دور می‌شد، گفت: «نه، تو مراقب باش، سناتور!»

۲

سه مرد داخل یک چادرِ ضدتوفان، بی‌توجه به باد سرد و شدیدی که آن پناهگاه پارچه‌ای را طوری می‌لرزاند که گویی می‌خواست آن را از جا بکند، در سکوت نشسته بودند. هر یک از آنها موقعیت‌هایی بسیار ترسناک‌تر از این را تجربه کرده بود.

چادر سفیدشان در یک گودی دور از دید قرار داشت. وسیله‌ی ارتباطی آنها برای دریافت و ارسال پیام و نیز اسلحه‌های فوق‌مدرنشان بسیار پیشرفته بود. رهبر گروه با نام رمزی دلتا یک (Delta One) نامیده می‌شد؛ او مردی عضلانی بود با بدنی نرم و چشمانی غمگین به جهت موقعیتی که در آن قرار گرفته بودند.

زمان‌سنج بوق زد، نیم ساعت گذشته بود؛ دلتا یک، دو همراهش را ترک کرد و از چادر بیرون رفت. در تاریکی و باد شدید، دوربین دوچشمی اشعه‌ی مادون قرمز او، مانند همیشه، روی قرارگاهی در فاصله‌ی هزار متری متمرکز شد. او و گروه همراهش ده روز بود که مراقب آن‌جا بودند. در واقع، از زمان ساخت، آن‌جا را زیرنظر گرفتند. دلتا یک هیچ شکی نداشت که آن‌چه در آن قرارگاه می‌گذرد وضعیتِ دنیا را عوض خواهد کرد. تا آن زمان، زندگی‌های بسیاری بر سر محافظت از آن از بین رفته بود. به هر حال، همه چیز آرام به نظر

می‌رسید، پس دلتا یک داخل چادر برگشت و به همکارانش گفت: «وقتِ پرواز است.»

هر دو مرد سر تکان دادند. مردی که بلندقدتر از همه بود و به نامِ رمزی دلتا دو (Delta Two) نامیده می‌شد رایانه‌ی کیفی‌اش را گشود و دستش را روی وسیله‌ی مکانیکی متصل به دستگاه گذاشت و حرکت کوچکی به آن داد.

هزارمتر دورتر از آن‌جا، در قرارگاهِ مدفون در یخ‌های قطب، یک روبات مکانیکی، به اندازه‌ی مگس، پیام را دریافت کرد و جان گرفت!

۳

راشل سکستون، در حالی که اتومبیلش را می‌راند، هنوز خشمگین بود. اقدامِ اخیر پدرش از خودمهم‌بینی‌اش سرچشمه می‌گرفت. حیله‌ی آن مرد خیلی دردآور بود، چون راشل تنها خانواده‌ی او محسوب می‌شد. مادر راشل سه سال قبل مرد و غمِ نبودِ او همیشه راشل را می‌آزرد. هرچند با مرگش از ازدواجِ نکبتیِ سناتور آزاد شد.

پیجر راشل دوباره صدا کرد و پیام قبلی "با مدیر تماس بگیرید" تکرار شد و او زیرلب زمزمه کرد: «دارم می‌آیم.»

مدتی بعد، از خروجی بزرگراه خارج شد و به جاده‌ی خلوتی پیچید که به یکی از نشانی‌هایی سری کشور منتهی می‌شد و زیر تابلوی توقف ایستاد. زمانی که محافظ امنیتی اتومبیل او را شناسایی می‌کرد، راشل به ساختمانِ محل کارش نگاه کرد که در منطقه‌ی فرفاکس (FairFax) و خارج از محدوده‌ی واشینگتن قرار داشت. نمای ساختمان از آیینه‌ی یک‌سویه ساخته شده بود و بازتاب تصویر آنتن‌های بشقابی ماهواره‌ای در آنها دیده می‌شد.

دو دقیقه بعد، او اتومبیلش را در پارکینگ گذاشت و به در ورودی نزدیک شد که تابلوی خمیده‌اش با علامت " NRO دفتر اکتشاف ملی" مُزَیَن بود.

دو سرباز مسلح، پشت درهای ضدگلوله، مستقیم به جلو خیره

بودند و هنگامی که راشل از بین آن دو گذشت مانند همیشه احساس کرد دارد وارد معده‌ی هیولایی خفته می‌شود.

دیوارهای سالن ورودی پوشیده از تصویرهای موشک‌اندازها، مراسمِ نام‌گذاری زیردریایی و کشتی‌های عظیم، نصب برج‌های خاص اطلاعاتی و پدیده‌هایی بود که فقط در آن‌جا امکان برنامه‌ریزی آن‌ها بود. راشل وارد دنیایی شد که در آن مشکل‌ها مانند قطاری سریع‌السیر می‌گذشت و راه‌حل‌ها با زمزمه‌ای به نتیجه می‌رسید؛ و او احساس کرد که گرفتاری‌های بیرون رنگ می‌بازد.

وقتی به محل بازرسی رسید، افسر محافظ گفت: «صبح بخیر خانم‌سکستون.» بعد، یک گوش‌پاک‌کن به طرف راشل، که لبخند محوی به لب داشت، دراز کرد و افزود: «شما که مقررات را می‌دانید.»

راشل گوش‌پاک‌کن را گرفت، لفاف پلاستیکی آن را پاره کرد و مانند درجه‌ی حرارت‌سنج آن را زیر زبانش گذاشت. لحظه‌ای بعد، به جلو خم شد و اجازه داد نگهبان آن را از دهانش بیرون بکشد. مأمور امنیتی آن گوش‌پاک‌کن خیس را در دستگاهی، که کنارش قرار داشت، فرو برد. چهار ثانیه طول کشید تا دستگاه DNA راشل را شناسایی کند. وقتی روی صفحه‌ی نمایشگر دستگاه تصویر راشل نمایان شد، نگهبان چشمکی زد و به شوخی گفت: «شما هنوز خودتان هستید.» سپس، گوش‌پاک‌کن را از داخل دستگاه بیرون کشید و داخل ظرف مخصوص ضدعفونی شده انداخت، کلیدی را فشرد و وقتی درِ بزرگ استیل براق باز شد به راشل گفت: «روز خوبی داشته باشید.»

راشل، درحالی‌که وارد راهرو می‌شد، در عجب بود که پس از شش سال هنوز بابت چنین بازرسی آزرده می‌شود! به هر حال، آن مؤسسه شامل شش بخش بود که حدود هزار کارمند داشت و با هزینه‌ای بالغ بر ده میلیارد دلار در سال اداره می‌شد. کارهای مؤسسه‌ی دفتر اکتشاف ملی، که مخفی و سری بود، تکنولوژی‌های خاص

ضدجاسوسی، جستجوگرهای الکترونیک در سطح جهانی و ماهواره‌های جاسوسی را شامل می‌شد و نیز یک شبکه‌ی جهانی رمزی از هیدروفون‌های نصب‌شده بالای سطح دریا که هر حرکتی در کره‌ی زمین را وارسی می‌کرد. تکنولوژی اِن‌آراُ (NRO) نه فقط به امریکا کمک می‌کرد تا در درگیری‌های نظامی برنده باشد، بلکه با تبادل اطلاعات برای برقراری صلح جهانی به آژانس‌هایی مانند سی‌آی‌اِی (CIA) و اِن‌اس‌اِی (NSA) و نیز وزارت جنگ کمک می‌کرد تا با تروریسم و جنایت‌های برنامه‌ریزی‌شده بر ضد محیط اطراف برخورد مناسب داشته باشند.

در ابتدا، کار راشل خلاصه کردن نکته‌های مهم و موضوع‌های کلی یا در واقع فشرده کردن اطلاعات بود، به عبارت دیگر تجزیه و تحلیل گزارش‌های پیچیده و بیرون کشیدن نکته‌های اصلی و مشخص کردن آنها. البته، در این زمان پست مهم‌تری داشت و گزارش‌ها را برای کاخ سفید تنظیم می‌کرد. در واقع، او مسئول بررسی اطلاعات رسیده به اِن‌آراُ بود و باید تصمیم می‌گرفت که کدام یک به رئیس‌جمهور مربوط می‌شود. راشل اطلاعات را خلاصه می‌کرد و مستقیم برای مشاور مخصوص رئیس‌جمهور می‌فرستاد. می‌توان گفت که او تولیدکننده‌ی محصولِ پایانی بود! با این‌که کارش مشکل بود و ساعت‌های طولانی درگیر آن بود، مقامش والا و در ضمن مجزا از کارهای پدرش بود. سناتور سکستون بارها به او پیشنهاد کرده بود که به او بپیوندد، اما راشل هیچ تمایلی نداشت؛ حتی مادرش هم بارها هشدار داده بود که وقتی مردی مانند سناتور کارت‌های برنده را در اختیار داشته باشد چه اتفاقی خواهد افتاد.

صدای پیجر دوباره بلند شد و این بار راشل حتی زحمتِ نگاه کردن به خود نداد. در عجب بود که موضوع چیست؟

به طرف آسانسور رفت، از طبقه‌ی اتاق کارِ خود گذشت و مستقیم بالا رفت.

۴

مدیر اِن‌آراُ، ویلیام پیکرینگ (William Pickering)، مردی کوچک اندام با پوستی رنگ‌پریده، چهره‌ای فراموش‌نشدنی، کله‌ی طاس و چشم‌های زاغ بود که بی‌توجه به دانستن سری‌ترین رازهای مملکت، مانند استخری عمیق و خالی، بی‌احساس می‌نمود. او هرچند در ظاهر مردی ساده بود، برای کسانی که زیر دستِ او کار می‌کردند فردی دست‌نیافتنی و به صورت اغراق‌آمیزی رئیس بود. شخصیتِ مقهورکننده و مطیع‌سازِ او همراه با روش کارش در اجرای دستورها افسانه‌ی اِن‌آراُ محسوب می‌شد. او به طور معمول کت و شلوار سیاه می‌پوشید و با عملکرد آرام و پشتکار خود در عمل، استراتژیستی برتر بود که قدرت داشت در هر ساعتی که بخواهد رئیس‌جمهور را از خواب بیدار کند.

وقتی راشل به دفتر مدیر رسید، او پای تلفن بود. برای راشل دست تکان داد و وقتی گوشی را پایین گذاشت از او دعوت کرد تا بنشیند.

راشل سکستون، بی‌توجه به عقیده‌ی اطرافیان، از رک‌گویی و حرکت‌های بی‌پرده‌ی پیکرینگ خوشش می‌آمد. پیکرینگ درست برعکس پدرش بود؛ او ظاهری نمایشی نداشت و هیچ حالتی جز اقتدار و جذبه در او نبود. او انجام وظیفه‌اش را با نوعی میهن‌پرستی شخصی ادغام می‌کرد، که با شخصیت شلوغ پدرش بسیار فاصله داشت.

پیکرینگ عینک‌اش را از صورت برداشت، به راشل خیره شد و گفت: «مأمور سکستون، حدود نیم ساعت قبل رئیس‌جمهور به من تلفن زد و درباره‌ی تو با من صحبت کرد.»

راشل یکه خورد. پیکرینگ همیشه بلافاصله بر سر اصل مطلب می‌رفت. پس گفت: «امیدوارم به گزارش‌هایم مربوط نباشد.»

- «در واقع، کاخ سفید تحت تأثیر کارهای تو قرار گرفته است.»

راشل آهی کشید: «پس او چه می‌خواست؟»

- «او می‌خواهد تو را ملاقات کند، خصوصی و بلافاصله.»

راشل نگران شد: «ملاقات خصوصی؟ درباره‌ی چه؟»

- «او به من نگفت.»

راشل گیج شده بود! نگفتنِ دلیلِ ملاقات به مدیرِ اِن‌آراُ درست مثل این بود که اتفاق‌های داخلِ واتیکان را از پاپ پنهان کنند. یک شوخی متداول بین کارمندان اِن‌آراُ این بود که اگر ویلیام پیکرینگ درباره‌ی موضوعی چیزی نمی‌داند، بی‌شک موضوعی در کار نیست!

پیکرینگ مقابل پنجره ایستاد: «او از من خواست بلافاصله تو را نزد او بفرستم. در واقع، برایت وسیله‌ای فرستاده که همین بیرون منتظر تو است.»

راشل اخم کرد. هرچند تقاضای رئیس‌جمهور او را عصبی کرده بود، حالت پیکرینگ بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. پس گفت: «در این صورت من با او وقت ملاقات دارم!»

پیکرینگ عکس‌العمل نشان داد: «بله، همین طور است. به نظر می‌رسد که رئیس‌جمهور ناشیانه با رفت و آمدها وقت تلف می‌کند. تو دخترِ مردی هستی که هم‌اینک رقیب او در انتخابات است، با این حال تقاضای ملاقات خصوصی با تو دارد. من این دیدار را اصولی نمی‌دانم و مطمئن هستم پدرت مخالفت خواهد کرد.»

هرچند حق با پیکرینگ بود، راشل اهمیتی نمی‌داد که پدرش چه

فکری خواهد کرد. پس پرسید: «شما درباره‌ی این ملاقات مشکوک هستید؟ شاید او فقط یک تقاضای ساده داشته باشد؛ شاید می‌خواهد که گزارشِ بعضی اطلاعاتِ حساس کاهش داده شود.»

ـ «مأمور سکستون، این دیدار نمی‌تواند این قدر کم‌ارزش باشد. کاخ سفید، در صورت نیاز، به اندازه‌ی کافی مأموران خبره و اطلاعاتِ باارزش در اختیار دارد. این مورد امرِ داخلی کاخ سفید است و رئیس‌جمهور دلیلی داشته است که تو را خواسته، وگرنه بدون گفتنِ دلیل به من از دستیارم تقاضای ملاقات نمی‌کرد. پدرت سیاستمداری فرصت‌طلب است و کاخ سفید باید از این بابت نگران باشد. سیاست، شغلی فرساینده است و وقتی رئیس‌جمهور تقاضای دیداری خصوصی با دختر رقیبش می‌کند من حدس می‌زنم چیزی ورای اطلاعات خلاصه‌شده در جریان است.»

راشل احساس لرزش کرد: «و شما می‌ترسید که نکنَد کاخ سفید تصمیم داشته باشد مرا برای پیوستن به سیاست انتخاب کند!»

پیکرینگ کمی مکث کرد: «تو درباره‌ی احساساست به پدرت ساکت نمی‌مانی و من به فعالیت‌های انتخاباتی رئیس‌جمهور مشکوکم. در این فکرم که شاید آنها بخواهند به نوعی از تو علیه او استفاده کنند.»

راشل با حالتی نیمه‌شوخی: «من باید بپذیرم؟»

پیکرینگ خیلی جدی: «اگر فکر می‌کنی که احساسِ تو نسبت به پدرت می‌تواند بر معامله با رئیس‌جمهور اثر بگذارد، توصیه می‌کنم این ملاقات را رد کنی.»

راشل با خنده‌ای عصبی: «رد کنم؟ واضح است که نمی‌توانم دعوتِ رئیس‌جمهور را رد کنم.»

ـ «تو نمی‌توانی، اما من می‌توانم.»... صدایش کمی می‌لرزید. ویلیام‌پیکرینگ، بی‌توجه به کوچکی اندام، اگر با او مخالفت می‌شد، می‌توانست زلزله‌ای سیاسی ایجاد کند. ادامه داد: «نگرانی من خیلی

ساده است، من مسئول محافظت از کارمندانم هستم و نمی‌توانم حتی کوچک‌ترین دخالت نامحسوسِ سیاسی را بپذیرم.»

راشل پرسید: «شما توصیه می‌کنید که من چه کنم؟»

پیکرنیگ آهی کشید: «پیشنهاد من این است که به ملاقاتش بروی. ولی هیچ موردی را نپذیری. به محض این‌که رئیس‌جمهور به تو گفت که چه در سر دارد، به من تلفن کن. اگر من تشخیص بدهم که او دارد با تو بازی سیاسی می‌کند، طوری تو را به سرعت بیرون می‌کشم که حتی نداند از کجا خورده است. به من اعتماد کن.»

راشل، با احساس حمایت از جانب مدیرش که اغلب مانند پدر به او می‌نگریست، پرسید: «شما گفتید که او برایم اتومبیل فرستاده است؟»

پیکرینگ با اخم به پنجره اشاره کرد. راشل نامطمئن به طرف پنجره رفت. یک هلیکوپتر بزرگ در حیاط پشت ساختمان نشسته بود. یکی از آن هلیکوپترهایی که تازه ساخته شده بود و سرعت بالایی داشت؛ علامت مخصوص کاخ سفید روی درِ آن دیده می‌شد و خلبان، که کنار در منتظر ایستاده بود، به ساعتش نگاه می‌کرد. راشل با ناباوری به پیکرینگ نگاه کرد و گفت: «کاخ سفید برایم هلیکوپتر فرستاده است؟ من تا آن‌جا فقط پانزده دقیقه با اتومبیل فاصله دارم!»

ـ «از قرار معلوم رئیس‌جمهور امیدوار است، یا حداقل می‌خواهد هرچه زودتر تو را ببیند.»

چهار دقیقه‌ی بعد، راشل دفتر مدیر را ترک کرد و سوار آن هلیکوپتر شد؛ پیش از این‌که جابه‌جا شود، هلیکوپتر روی هوا بلند شد و به طرف جنگل ویرجینیا رفت. راشل، در حالی که قلبش به تندی می‌تپید، به درختان زیر پایش نگاه کرد و اندیشید شاید هیچ وقت به کاخ سفید نرسد!

۵

باد سرد پارچه‌ی چادر را به شدت تکان می‌داد. اما دلتا یک و دلتا سه، بی‌توجه به آن، چشم به همکارشان دلتا دو دوخته بودند که به کار با رایانه‌ی کوچکش سرگرم بود. صفحه‌ی رایانه صحنه‌ای را نشان می‌داد که با دوربین نصب شده روی روباتِ کوچک گرفته شده بود.

این اختراعِ فوق‌العاده در دنیای ریزپردازه‌ای غوغا به پا کرده بود و به نظر می‌رسید که عمل بر تخیل پیشی گرفته است. این قبیل میکروروبات‌ها جدیدترین وسیله‌های زنده با تکنیک بالا بودند. هرچند کنترل از راه دور میکروسکوپی آنها به نظر علمی تخیلی می‌رسید، از دهه‌ی ۱۹۹۰ به صورت عملی وجود داشت.

مجله‌ی دیسکاوری در ماه مه ۱۹۹۷ مقاله‌ای مفصل درباره‌ی میکروروبات‌ها، همین طور مدل‌های پروازی و شناگر آنها به خوانندگانش ارائه داد. نوعِ شناگرِ آن به اندازه‌ی یک کریستال از نمک‌های نمکدان بود که می‌توانست در جریانِ خون بدن فرد تزریق شود. آنها بدون آسیب رساندن به پوست بدن در جای خود قرار می‌گرفتند و با اتصال به یک دستگاهِ ویدئو می‌توانستند با تسهیلاتِ پیشرفته‌ی پزشکی برای کمک به پزشکان و بیماران استفاده شوند. اولین میکروروباتِ پرنده را ناسا به عنوان وسیله‌ای انقلابی برای آینده

و مأموریت رفتن به مریخ طراحی کرد. استفاده از مواد سبک‌وزن و مصرفِ حداقلِ انرژی استفاده از این میکروروبات‌های پرنده را به واقعیت درآورد. آن مگس مینیاتوری که دلتا دو به پرواز درآورد فقط یک سانتیمتر درازا داشت؛ یعنی به اندازه‌ی مگس طبیعی و مجهز به دو فرستنده و دو بال سیلیکون بود که تعادل آن را حفظ می‌کرد و هنگام پرواز دقت عمل آن را افزایش می‌داد. در واقع، مکانیزم سوخت‌رسانی به میکروروبات‌ها هم یک پدیده بود. انرژی نوع اول میکروروبات‌ها توسط سلول‌های انرژی‌زای زیر آنها و از منبع‌های نورانی اطراف تأمین می‌شد و در تاریکی استفاده از آنها ممکن نبود؛ در صورتی که نوع‌های جدید می‌توانست خیلی ساده با قرار گرفتن در چند اینچی میدانی مغناطیسی دوباره شارژ شود. واضح است در جامعه‌ی امروزی میدان‌های مغناطیسی در دسترس از قبیل پریزهای برق، نمایشگرهای رایانه، موتورهای الکتریکی، بلندگوهای صوتی و تلفن‌های سلولی فراوان بود و به نظر می‌رسید هیچ کمبودی از نظر ایستگاه‌های شارژ ندارد.

به هر حال، با معرفی میکروروبات‌ها انتقال صدا و تصویر به صورت نامحدود برای جهانیان ممکن شد. در آن لحظه، نیروی دلتا نیز بدون هیچ مشکلی داشت از آنها استفاده می‌کرد. آن میکروروبات، درست مانند حشره‌ای زنده، در فضای ساکت اتاق بازرسی قرارگاه بالای سر کارورزها، دانشمندان و متخصصان رشته‌های بی‌شمار علمی در حال تحقیق پرواز می‌کرد. همان طور که حشره دایره‌وار می‌چرخید و تصویر می‌فرستاد، دلتا یک در میان جمع متوجه‌ی دو چهره‌ی آشنا شد که در حال صحبت بودند. پس، به دلتا دو گفت: «تصویر را ثابت نگه‌دار و صدا را واضح کن.»

دلتا دو با کمک دستگاه کنترل، حس‌گر روبات را روشن و آن را به

تقویت‌کننده وصل کرد؛ بعد، حرکت روبات را طوری کند کرد تا در فاصله‌ی ده فوتی بالای سر آن دو دانشمند قرار گرفت. صدا ضعیف، اما مشخص بود. یکی از آن دو با هیجان گفت: «من هنوز باور نمی‌کنم! تو در تمام طول زندگی‌ات باور می‌کردی بتوانی شاهد چنین پدیده‌ای باشی؟»

طرف صحبت او، که یک زن بود، پاسخ داد: «هرگز، به رؤیایی فوق‌العاده می‌ماند.»

دلتا یک به اندازه‌ی کافی شنیده بود. در واقع، وضعیت آن‌جا موقعیتی پذیرفتنی به نظر می‌رسید. دلتا دو میکروروبات را عقب برد و آن را نزدیک یک مولد نگه داشت تا برای مأموریت بعدی شارژ شود.

۶

هرچند راشل سکستون از جریان آن روز صبح به نوعی سردرگم شده بود، وقتی بالای خلیج رسید، ناگهان متوجه شد که هلیکوپتر دارد راه را اشتباه می‌رود. او با صدایی که در هیاهوی پره‌ها به سختی شنیده می‌شد خطاب به خلبان فریاد کشید: «هی، داری کجا می‌روی؟ قرار است تو مرا به کاخ سفید ببری!»

خلبان سر را تکان داد: «متأسفم خانم، آقای رئیس‌جمهور در کاخ سفید نیستند.» راشل، که نمی‌توانست به خاطر بیاورد آیا پیکرینگ اسم کاخ سفید را برده یا فقط تصور خودش بوده است، پرسید: «پس رئیس‌جمهور کجاست؟»

خلبان گفت: «شما او را در جای دیگری ملاقات خواهید کرد.»

راشل اندیشید که عجب جوابی! دوباره پرسید: «خوب کجا؟»

خلبان خونسرد گفت: «خیلی دور نیست.»

راشل با لحنی تند گفت: «این جواب من نیست.»

و خلبان دوباره گفت: «شانزده مایل دیگر مانده است.»

راشل اخم کرد و اندیشید که او باید سیاستمدار باشد، پس گفت: «تو همیشه این طور از پاسخ دادن طفره می‌روی؟» خلبان جواب نداد و بعد از هفت دقیقه آنها از روی خلیج گذشتند و به سمت شمال ادامه‌ی

مسیر دادند. کمی بعد، راشل با دیدن ساختمان‌هایی ارتشی، که روی سقف یکی از آنها نوشته بود جزیره‌ی والوپس (Wallops Island) فهمید که آن‌جا کجاست. آن جزیره قدیمی‌ترین و مهم‌ترین مرکز پرتاب موشک ناسا بود و مرتب برای پرتاب موشک‌های ماهواره‌ای آزمایشی و فضاپیماهای تجربی از آن‌جا استفاده می‌شد. خلبان در حالی که سرعت را کم می‌کرد به راشل گفت: «شما رئیس‌جمهور را در دفتر کارشان ملاقات می‌کنید.»

راشل فکر کرد خلبان دارد شوخی می‌کند، پرسید: «رئیس‌جمهور این‌جا دفتر دارد؟»

خلبان با چهره‌ای بسیار جدی گفت: «خانم، رئیس‌جمهور آمریکا هر جا که اراده کند دفتر دارد.» بعد، به سمت انتهای ساختمان‌ها رفت و راشل با دیدن آن هواپیمای عظیم و بسیار پیشرفته‌ی ۷۴۷ کاخ سفید، که جهان آن را به نام نیروی هوایی شماره‌ی یک (Air Force One) می‌شناخت، با تعجب پرسید: «یعنی من ایشان را در این...»

خلبان حرفش را قطع کرد: «بله خانم، خانه‌ای دور از خانه.» راشل سر تکان داد؛ در واقع، نیروی هوایی شماره‌ی یک، همان خانه‌ی رئیس‌جمهور مملکت بود که به راحتی از جایی به جایی دیگر منتقل می‌شد؛ اغلب، وقتی برای ملاقات با سران دیگر کشورها می‌رفت، برای حفظ امنیت، دیدار داخل آن انجام می‌شد.

به هر حال، چند لحظه بعد یک مأمور امنیتی در هلیکوپتر را باز کرد و گفت: «خانم سکستون؟ رئیس‌جمهور منتظر شما هستند.»

راشِل شنیده بود که آن هواپیما چهار اتاق خواب مجهز و فضای کافی برای بیست‌وشش عضو پرواز و آمادگی پذیرایی و تغذیه‌ی پنجاه مهمان را دارد.

وقتی وارد هواپیما شدند، مأمور امنیتی او را به اتاقی بسیار مدرن،

که راشل پیش‌تر عکس آن را دیده بود، هدایت کرد و گفت: «منتظر باشید.»

عرض آن اتاق به اندازه‌ی عرض هواپیما بود که با فرش ضخیمی مفروش شده و اثاث از چرم و چوب قیمتی و ظرف‌ها همه چینی و کریستال بود؛ هرچند طراح سعی کرده بود با دقت در ترکیب رنگ‌ها و چیدمان خاص آن‌جا، بازدیدکنندگان را در حالتی آرام نگاه دارد، آرامش چیزی نبود که راشل سکستون در آن لحظه احساس می‌کرد. به هر حال، همه چیز در آن اتاق حکایت از قدرت داشت؛ بوی توتون پیپ رئیس‌جمهور گویای حضورش بود. نقش عقابی که به نوک یک شاخه زیتون گرفته بود روی کوسن‌ها به صورت برودری‌دوزی، روی چوب پنبه‌ی ظرف یخ کنده‌کاری و حتی روی در چرخانِ پیشخوان بخش مشروب نقاشی شده بود. صدایی گفت: «خانم سکستون؟»

۷

سناتور سکستون در لموزین طویل خود نشسته بود و در ترافیک صبحگاه واشینگتن به حرف‌های منشی بیست‌وچهار ساله‌اش گابریل‌اَش (Gabriell Ashe)، که برنامه‌ی روزانه را برایش می‌خواند، گوش می‌کرد. سناتور، واشینگتن را دوست داشت و رؤیای رئیس‌جمهور شدن را در انتخابات آینده در سر می‌پروراند. در ضمن، دستیار زیبایش را در آن کت و دامن کشمیر تحسین می‌کرد؛ دختری که در عین زیبایی مانند شلاق برنده بود و بالاتر از همه او قوانین بازی را می‌دانست. هرچند گابریل سیاه پوست بود، علی‌رغم پوست دارچینی رنگش خون سفید داشت و سکستون نظرهای درخشان و هدف‌های او را مشابه هیلاری کلینتون توجیه می‌کرد. او دستیار معرکه‌ای بود و در ضمن مجانی کار می‌کرد؛ در واقع، نتیجه‌ی تلاش او در شانزده ساعت کار روزانه‌اش یادگیری رمزهای سیاست محسوب می‌شد.

در ابتدا، سناتور سکستون او را ترغیب کرد تا برایش بیشتر از دستیار و منشی باشد؛ پس، او را به ملاقاتی خصوصی در دفترش دعوت کرد و همان طور که انتظار داشت گابریل مانند ستاره ظاهر شد. گو این‌که سناتور موفق شد اعتماد گابریل را به خود جلب نماید، گابریل

از بی‌احتیاطی و بی‌فکری خود شرم‌زده و دستپاچه شد و پیشنهاد استعفا کرد. سکستون نپذیرفت و گابریل با مشخص کردن موضعِ خود، به شرط ارتباطِ کاری صِرف، سرِ کارش باقی ماند.

لب‌های گابریل حرکت می‌کرد و در حالی که یک پرونده به دست سناتور می‌داد، گفت: «در مصاحبه‌ی امروز بعدازظهر سی‌ان‌ان (CNN)، شما باید مشتاق و پرانرژی باشید. ما هنوز نمی‌دانیم چه کسی از کاخ سفید برای مناظره با شما می‌آید. بهتر است به گزارشی که تهیه کرده‌ام نگاهی بیندازید.»

سکستون نگاهی سرسری به پرونده انداخت که بوی عطر گابریل را می‌داد. گابریل پرسید: «شما گوش نمی‌کنید؟»

سناتور لبخند زد: «البته که گوش می‌کنم، موضوع سی‌ان‌ان را فراموش کن. به احتمال، کاخ سفید با فرستادن مأموری سطح پایین مرا به عرش خواهد رساند؛ من او را درسته خواهم خورد.»

گابریل اخم کرد: «بسیار خوب، من فهرستی از احتمال‌ها برایتان تهیه می‌کنم.»

سناتور با بی‌خیالی: «شک ندارم همان مظنون‌های قدیمی خواهند بود!»

گابریل گفت: «یا شاید فردی جدید. به نظر من با حرفی که دیشب درباره‌ی لاری کینگ (Larry King) گفتید، با یکی از عضوهای انجمن همجنس‌بازان روبه‌رو می‌شوید.»

سکستون شانه بالا انداخت: «منظورت همان موضوع ازدواج همجنس‌هاست؟»

گابریل با حالتی حاکی از تکذیب: «شما خیلی شدید با آن مخالفت کردید.»

سناتور با نفرت: «ازدواج دو همجنس! اگر دست من بود، حتی حق

رأی را هم از آنها می‌گرفتم. اما باشد، آن را تعدیل می‌کنم.»

ـ «خوب است، شما در این مورد خیلی سرسخت شدید؛ رأی عمومی در یک لحظه برمی‌گردد. شما الآن برنده‌اید. احتیاجی نیست که توپ را به خارج از محدوده شوت کنید، کافی است به بازی ادامه دهید.»

سناتور پرسید: «چه خبر از کاخ سفید؟»

قیافه‌ی گابریل غرق لذت شد: «سکوت را حفظ کرده است. در واقع، مخالفانِ رسمیِ شما آدم‌هایی نامربی شده‌اند.»

در این چند هفته‌ی گذشته، سناتور به سختی می‌توانست موفقیت خود را باور کند. رئیس‌جمهور فعلی ماه‌ها برای انتخابات سخت کار کرده، بعد ناگهان از یک هفته قبل خود را در دفتر بیضی کاخ سفید حبس کرده بود! از آن موقع، هیچ کس او را ندیده و با او حرف نزده بود. به نظر می‌رسید که خیلی ساده خود را کنار کشیده است. گابریل دستی به موهای صاف و سیاهش کشید و افزود: «شنیده‌ام که مبارزانِ انتخاباتی کاخ سفید هم گیج شده‌اند. رئیس‌جمهور هیچ توضیحی برای پنهان شدنش نداده است و آن‌جا همه عصبانی هستند.»

ـ «هیچ نظریه‌ای در کار هست؟»

گابریل از زیر عینک نگاهی به سناتور کرد: «من امروز اطلاعاتِ جالبی از رابطم در کاخ سفید گرفتم. شایعه‌هایی هست؛ این رفتار عجیب رئیس جمهور پس از ملاقات اضطراری او با نماینده‌ی ناسا شروع شده است و بلافاصله تمام برنامه‌هایش را لغو کرده و از همان وقت مرتب تماس‌های مستقیم با مدیر ناسا دارد.»

سناتور سکستون در عجب بود که شاید گابریل سروسری با رئیس‌جمهور، یا حداقل با یکی از مشاوران او دارد! مانند تبادل اطلاعات محرمانه! هرچند تا زمانی که اطلاعاتِ داخلی کاخ سفید به او می‌رسید، برایش مهم نبود. بنابراین، در ابتدا خوشحال شد، اما بعد

پرسید: «به نظرت ناسا خبرهای بدی برای او دارد؟»

گابریل امیدوارانه گفت: «از نظر منطقی، می‌توان گفت که موضوع باید خیلی حساس باشد که رئیس‌جمهور همه‌چیز را رها کرده است.»

سناتور سکستون هم این فکر را کرده بود. خبر مربوط به ناسا می‌بایست خبر بدی باشد، در غیر این صورت رئیس‌جمهور آن را مستقیم به صورت رقیب انتخاباتی‌اش می‌کوبید. سناتور، رئیس‌جمهور را تحت فشار گذاشته بود؛ آژانس فضایی ناسا در بسیاری از مأموریت‌ها شکست خورده و بودجه‌ی حیف و میل‌شده‌ی سرسام‌آور ناسا شک و تردید و بی‌اطمینانی را باعث شده بود. در واقع، سناتور سکستون با زیر سؤال بردن ناسا و افشا کردن بودجه‌ی کلان و غیرمجاز آن به سمبل غرورِ امریکایی‌ها حمله کرد. گو این‌که اکثر سیاستمداران این روش را مردود می‌دانستند، سکستون برگ برنده‌ای داشت و آن گابریل و هوش سرشارش بود. از وقتی آن زن جوان، فهیم و دانا، هماهنگ‌کننده‌ی مبارزات انتخاباتی‌اش، با اشتیاق به او پیشنهاد حمله به بودجه‌ی کلان ناسا را داد، ورق به نفع سناتور برگشت. گابریل طی یادداشتی به سناتور نوشت که ناسا هزینه‌ی گزافی به امریکایی‌ها تحمیل کرده است و فهرستی از بودجه‌ی مصرفی، کسری و قرض آژانس فضایی ناسا را ضمیمه کرده و افزوده بود که رأی‌دهندگان در این‌باره چیزی نمی‌دانند و سناتور باید آن را مطرح کند. هرچند در ابتدا سناتور سکستون آن را جدی نگرفت، روزی که مصاحبه‌ای درباره‌ی تحصیلات در کشور داشت مصاحبه‌کننده از او پرسید که چطور می‌تواند قول‌هایش را درباره‌ی ارتقاء کیفی مدرسه‌های دولتی به اجرا درآورد؟ سناتور نظریه‌ی گابریل را به صورتی نیمه‌شوخی مطرح کرد و گفت که وقتی ناسا بودجه‌ی پانزده میلیارد دلاری برای مطالعات فضایی صرف می‌کند کابینه‌اش باید

بتواند حداقل هفت‌ونیم میلیارد برای بچه‌های زمینی خرج کند! در آن وقت، مدیر مبارزه‌ی انتخاباتی او با غیظ و وحشت فریاد کشید و گفته‌ی او را بی‌فکرانه و نسنجیده خواند؛ چون به نظر او بردنِ نامِ ناسا نوعی خودکشی سیاسی محسوب می‌شد.

به هر حال، چند لحظه بعد که خطهای تلفنی را باز کردند اتفاق دور از انتظاری رخ داد؛ فردی با صدایی متعجب پرسید: «آیا شما دارید می‌گویید در حالی که کلاسِ ریاضیاتِ پسر من با شاگردانی بیش از حد نصابِ تصویبی تشکیل می‌شود، چون مدرسه بودجه‌ی کافی برای استخدامِ معلمِ جدید ندارد، ناسا پانزده میلیارد دلار در سال خرج می‌کند تا از گردوغبار فضا عکس‌برداری کند؟ این مسخره و قبول آن ناممکن است. ببینم، آیا رئیس‌جمهور آن قدر قدرت دارد تا در این‌باره کاری انجام دهد؟»

و سناتور بلافاصله با اعتماد به نفس به آن شخص خشمگین و هیجان‌زده پاسخ داد: «به طور قطع، رئیس‌جمهور می‌تواند برای تصویب بودجه‌ی هر سازمانی رأی دهد.»

و آن شخص با صدایی محکم گفت: «پس شما رأی مرا دارید، سناتور سکستون. موفق باشید آقا و امیدوارم شما برنده شوید.»

تلفن‌کننده‌ی بعدی پرسید: «آیا حقیقت دارد که قرار شده است بودجه‌ی اضطراری جدیدی برای ادامه‌ی پروژه‌ی ناسا به آژانس فضایی پرداخت شود؟» سکستون این خبر را تأیید کرد و توضیح داد که پروژه‌ی ایستگاه فضایی در ابتدا با شرکت دوازده کشور، که در بودجه‌ی آن سهیم بودند، شکل گرفت. مدتی بعد هزینه‌ی ایستگاه از کنترل خارج شد و به طور فجیعی افزایش یافت. بسیاری از کشورها بودجه‌شان را قطع کردند؛ رئیس‌جمهور به عوضِ متوقف کردن پروژه تصمیم گرفت کلیه‌ی هزینه‌ها را متقبل شود. به این ترتیب، هزینه از

هشت میلیارد دلار پیشنهادی به صد میلیارد افزایش یافت.

صدای شخص تلفن‌کننده خشمگین شد و پرسید: «چرا رئیس‌جمهور این پروژه‌ی لعنتی را متوقف نکرد؟»

سکستون از شدت خوشحالی داشت پرواز می‌کرد، پس گفت: «متأسفانه، یک سوم ساختمان هم‌اینک در فضا است و رئیس‌جمهور مرتب مالیات‌های شما مردم را آن‌جا خرج می‌کند.»

آن روز و طی آن مصاحبه، مرتب تلفن شد و به نظر می‌رسید که آمریکایی‌ها دارند متقاعد می‌شوند که ناسا نه تنها ترمیمِ ملی نبوده، بلکه تحمیل ملی بوده است.

بعد از پایان مصاحبه، پیشرفت مبارزه‌ی انتخاباتی سکستون به طور فزاینده‌ای افزایش یافت و رأی‌آوری او بیش از حد انتظار شد. در چند هفته‌ی بعد، سکستون از تعداد مخالفانش کاست و گابریل را معاون جدید انتخاباتی‌اش معرفی کرد. سناتور با بلند کردن دست یک زن افریقایی آمریکایی جوان، شایعه‌های تبعیض نژادی‌اش را یک‌شبه محو کرد. در آن لحظه، در لموزین لمیده بود و به اطلاعات پرارزش گابریل گوش می‌داد و می‌اندیشید که سرنوشت او را یاری می‌کند.

۸

رئیس‌جمهور زاچاری هرنی (President Zachary Herney) علی‌رغم قرار گرفتن در قدرتمندترین مقام دنیا قدی متوسط، بدنی باریک، شانه‌های کم‌عرض، صورتی پر از کک‌ومک و موهایی کم‌پشت داشت؛ و بدون توجه به ظاهر معمولی او، اطرافیان دوستش داشتند. گفته می‌شد که کافی است یک بار زاچاری هرنی را ملاقات کنید، تا آخر دنیا با او خواهید رفت.

آن روز، رئیس‌جمهور با احترام به سوی راشل رفت و با حالتی دوستانه دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «خوشحالم که آمدید.»

راشل بغض را در گلو فرو خورد: «آقای رئیس‌جمهور، ملاقات شما باعث افتخار است.»

رئیس‌جمهور لبخند اطمینان‌بخشی زد. در واقع، مهم نبود چگونه سؤالی از او می‌شود، او همیشه نگاهش سرشار از احترام و توجه و لبخندش گرم و دوستانه بود. او با صدایی شاد گفت: «با من قهوه می‌خورید؟»

ـ «متشکرم، آقا.»

رئیس‌جمهور زنگی را فشرد و دستور قهوه داد. راشل اندیشید که چه‌قدر عجیب! او با این‌که رأی چندانی در انتخابات نیاورده بود، خیلی

سرحال به نظر می‌رسد. در ضمن، او خیلی عادی لباس پوشیده بود؛ شلوار جین، بلوز یقه اسکی و پوتین! راشل پرسید: «آقای رئیس‌جمهور، پیاده‌روی می‌کردید؟»

ـ «نه، مشاور انتخاباتی‌ام توصیه کرده است حالت جدیدم این طوری باشد. نظر شما چیست؟»

راشل، که امیدوار بود او جدی نباشد، گفت: «البته، خیلی مردانه است. راستش آقا من گیج شده‌ام.»

ابتدا چهره‌ی رئیس‌جمهور سرد بود. اما بعد لبخند عریضی زد: «ما فکر می‌کنیم این به من کمک می‌کند تا مقداری از رأی خانم‌ها را از پدرت پس بگیرم! اما خانم سکستون، این فقط شوخی بود. به نظرم هر دو می‌دانیم که من برای برنده شدن در انتخابات به چیزی بیشتر از یک بلوز یقه‌اسکی و شلوار جین نیاز دارم.»

حالت طنزآلود و صراحتِ کلام رئیس‌جمهور راشل را سرحال نیاورد. او ناراحت بود، چون می‌دانست سیاست نوعی مهارتِ خاص در آدم‌ها است و زاچاری هرنی این موهبت را دارا بود. به هر حال، راشل دنبال او به قسمت عقب هواپیما، که خالی از سکنه می‌نمود، رفت. بعد، پرسید: «آقا، شما تنها سفر می‌کنید؟»

ـ «من تازه فرود آمده‌ام.»

راشل تعجب کرد، چون در گزارش‌ها خبری از سفر رئیس‌جمهور نبود، گویی سفرش محرمانه بوده است. رئیس‌جمهور ادامه داد: «همراهانم پیش از رسیدن شما رفتند. من هم پس از ملاقات با شما به کاخ سفید برمی‌گردم. در واقع، میل داشتم شما را این‌جا ببینم.»

ـ «سعی داشتید مرا مرعوب کنید؟»

ـ «خانم سکستون، سعی کردم به شما احترام بگذارم. در کاخ سفید هر چیزی هست به غیر از خلوت! و خبر ملاقات من و شما، شما را در

موقعیت حساسی در برابر پدرتان قرار می‌دهد.»

راشل به یاد صرف صبحانه با پدرش افتاد و سرخ شد و گفت: «متشکرم آقا.»

ـ «به نظر می‌رسد که شما با ظرافت تعادل را برقرار می‌کنید و دلیلی ندارد من موقعیت شما را به هم بریزم. راستی، می‌توانم شما را راشل خطاب کنم.»

ـ «البته!»

رئیس‌جمهور درِ دو لنگه‌ی زیبایی را گشود و از راشل دعوت کرد که وارد شود و گفت: «دفترِ من.»

دفترِ او در هواپیما به مراتب راحت‌تر از دفتر کاخ سفید بود و اثاث آن‌جا حکایت از سادگی داشت. یک قاب نقاشی کلاسیک از یک کشتی توفان‌زده در میان گرداب گویی موقعیتِ ریاستِ‌جمهوری را نشان می‌داد. رئیس‌جمهور یکی از صندلی‌های مقابل میزش را به راشل تعارف کرد؛ هرچند راشل توقع داشت او پشت میز کارش بنشیند، او صندلی کنار راشل را عقب کشید و در موقعیتی یکسان بغل دست راشل نشست، بعد با خستگی آهی کشید و گفت: «خوب راشل، راستش من از این‌که این‌جا نشسته‌ام حسابی گیج شده‌ام.»

راشل در مقابل او حالت دفاعی‌اش را از دست داد و گفت: «در واقع، این منم که گیج شده‌ام.»

زاچاری هرنی با صدای بلند خندید: «عالی شد! خیلی کم اتفاق می‌افتد که من بتوانم فردی از اِن‌آراُ را گیج کنم.»

ـ «برای فردی از اِن‌آراُ کمتر اتفاق می‌افتد که او را با یک هلیکوپتر نظامی به هواپیمای نیروی هوایی شماره‌ی یک رئیس‌جمهور ببرند.»

ضربه‌ای کوتاه به در خبر از رسیدن قهوه داد. فردی از خدمه پرواز با قوری قهوه‌ای که بخار از آن بلند می‌شد و دو فنجان وارد دفتر شد و

سینی را روی میز کوتاه مقابل رئیس‌جمهور گذاشت. رئیس‌جمهور پرسید: «شیر و شکر؟»

راشل بوی تند آن قهوه‌ی اعلا را استشمام کرد و اندیشید رئیس‌جمهور امریکا دارد برایش قهوه می‌ریزد! رئیس‌جمهور فنجان را به دست راشل داد. راشل جرعه‌ی کوچکی نوشید، بهترین قهوه‌ای که در تمام عمرش خورده بود! رئیس‌جمهور در حال ریختن دومین فنجان گفت: «من زیاد وقت ندارم، بهتر است سرِ کارمان برویم. به نظرم پیکرینگ به شما هشدار داده و گفته است که تنها دلیل این‌که من خواستم شما را ببینم گرفتن امتیاز درباره‌ی سیاست است.»

ـ «در واقع، این درست همان حرفی است که او گفت.»

رئیس‌جمهور به خنده افتاد: «او موجودی بدبین و عیب‌جویی پیر است.»

ـ «یعنی او اشتباه کرده است؟»

رئیس‌جمهور دوباره خندید: «شوخی می‌کنی؟ ویلیام پیکرینگ هیچ وقت اشتباه نمی‌کند.»

۹

گابریل اش به سناتور، که به نظر می‌رسید در افکارش غوطه‌ور است، نگاهی انداخت و اندیشید که چگونه در زندگی به همان جایی که می‌خواست رسیده است. او در آن لحظه معاون اول و دستیار خصوصی رئیس‌جمهور آینده بود و در لموزین کنارش نشسته و به دفترش می‌رفت. سناتور سکستون مردی خوش‌قیافه بود و حالت‌ها و رفتارش طوری مناسب می‌نمود که گویی رئیس‌جمهور زاده شده است!

گابریل اولین بار سناتور را طی سخنرانی و هنگامی ملاقات کرد که دانشجوی دانشگاه کُرنل (Cornell) بود. پس از پایان سخنرانی، در صف ایستاد تا با او صحبت کند. سناتور نامش را از روی برچسب سینه‌اش خواند و به او گفت: «نامی دوست‌داشتنی برای خانم جوان دوست‌داشتنی.»

گابریل در نگاه سناتور اطمینان دید و در دست‌هایش قدرت را احساس کرد، پس گفت: «متشکرم آقا، من تحت تأثیر حرف‌های شما قرار گرفتم.»

سناتور، در حالی که کارت ویزیت خود را در دست او می‌گذاشت، گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم. من همیشه دنبال مغزهای روشن و جوان هستم تا نقطه‌نظرهایم را با آنها در میان بگذارم. وقتی

فارغ‌التحصیل شدی، به من سری بزن، شاید برایت کاری داشته باشیم.»

در ماه‌های بعد، گابریل کارهای سناتور را در تلویزیون و رسانه‌ها دنبال کرد. به گفته‌هایش گوش داد، هنگامی که علیه حکومت وقت حرف می‌زد، یا درباره‌ی میزان کار مؤثر، یا کنترل چربی در سازمان نظارت بر مواد غذایی صحبت می‌کرد. چندی بعد، وقتی همسر سناتور در یک تصادف اتومبیل مرد، سناتور سکستون ناگهان از حالت منفی به مثبت تغییر رویه داد. سناتور اعلام کرد که برای انتخابات ریاست‌جمهوری تلاش می‌کند و گابریل تصمیم گرفت در مبارزه کمکش کند.

در آن هنگام، به قدری به او نزدیک بود که هیچ کس دیگر چنین نبود. گابریل شبی را به یاد آورد که به ضیافت خصوصی در دفتر سناتور رفت. پشتش لرزید و سعی کرد شرم‌زدگی را از خودش دور کند. باید مقاومت می‌کرد، اما سناتور مدت‌ها نسبت به او سرد و بی‌تفاوت بود... و بعد فکر این‌که... صدای سناتور فکرش را به هم ریخت: «خوبی؟»

گابریل لبخند زد: «خوبم.»

ـ «تو که درباره‌ی آن ماجرا فکر نمی‌کنی، می‌کنی؟»

گابریل شانه بالا انداخت: «هنوز کمی نگرانم.» حدود یک ماه پیش، دستیاران مبارزه‌ی انتخاباتی رئیس‌جمهور وقت با مشاهده‌ی رأی‌های از دست‌رفته تصمیم گرفتند پیش دستی کنند. آنها داستانی را درباره‌ی صمیمی شدن سناتور سکستون با منشی خود، گابریل اش، انتشار دادند و بدبختی کاخ سفید این بود که هیچ شاهدی نداشت. سناتور هم بیکار ننشست؛ او در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی به دوربین خیره شد و با قیافه‌ای حق به جانب اعلام کرد که کاخ سفید با گفتن آن دروغ به خاطره‌ی همسرش اهانت کرده است. در آن مصاحبه، سناتور به قدری

راحت دروغ گفت و بی‌گناه جلوه کرد که حتی گابریل باور کرد که ماجرایی در کار نبوده است؛ و همان وقت فهمید که سناتور مرد خطرناکی است. در واقع، کار کردن با سناتور برایش تجربه‌ای با چشمان باز بود؛ مانند پشت صحنه‌ی دنیا بودن! او به بچه‌ای می‌ماند که در طول فیلم هشیار می‌شود و می‌فهمد که هالیوود جادوگری نیست.

۱۰

رئیس‌جمهور شروع کرد: «راشل، آن‌چه می‌خواهم به تو بگویم، شبح تاریک محرمانه‌ای است که ورای امنیت فعلی تو قرار دارد.»

راشل احساس کرد در و دیوارها به او نزدیک می‌شود! اندیشید که رئیس‌جمهور او را به جزیره‌ی نظامی والوپس آورده و به هواپیمای شخصی‌اش دعوت کرده و برایش قهوه ریخته است تا به او اطلاعات طبقه‌بندی‌شده‌ی غیرقانونی بدهد و از او علیه پدرش استفاده کند.

رئیس‌جمهور، در حالی که به چشمان راشل نگاه می‌کرد، افزود: «ناسا موفق به کشف جدیدی شده است.»

آن کلمه‌ها پیش از رسیدن به مغز راشل چند لحظه در هوا معلق ماند؛ اما هوش کارآمدِ راشل بلافاصله دریافت که آن روزها اکتشاف‌های ناسا به معنی دریافت کمک‌های اعتباری بیشتر بوده است، چون به طور معمول آنها از نظر پروژه‌های جدید خود دچار کمبود مالی بودند. رئیس‌جمهور ادامه داد: «پیش از این‌که جلوتر برویم، میل دارم بدانم که آیا تو هم از نظریه های پدرت درباره‌ی اکتشاف‌های فضایی طرفداری می‌کنی؟»

راشل جبهه گرفت: «آقا، امیدوارم که شما برای ارزیابی حرف‌های پدرم درباره‌ی ناسا مرا به این‌جا نیاورده باشید.»

رئیس‌جمهور خندید: «البته که نه، من به اندازه‌ی کافی در سنا بوده‌ام که بدانم هیچ کس قادر به مهار کردن سناتور سکستون نیست.»

ـ «آقای رئیس‌جمهور، پدرم فرصت‌طلب است؛ بیشتر سیاستمداران همین طورند و بدبختانه ناسا خود را به موقعیتی خاص تبدیل کرده است.»

واقعیت این بود که اشتباه‌های مکرر ناسا آن روزها طوری تحمل‌ناپذیر شده بود که هر کسی را یا به گریه می‌انداخت یا به خنده! ماهواره‌ای که در فضا متلاشی شد، کاوشگر فضایی که هرگز برنگشت، ایستگاه فضایی بین‌المللی که بودجه‌اش چنان سر به فلک کشید که کشورهای عضو مانند موش‌های یک کشتی در حال غرق شدن فرار را بر قرار ترجیح دادند. میلیاردها دلار تلف شده بود و سناتور سکستون روی آن موج‌سواری می‌کرد؛ موجی که به نظر می‌رسید او را به کاخ سفید برساند!

رئیس‌جمهور: «می‌پذیرم. ناسا به تازگی مصیبت شده است و به هر طرف که می‌چرخم آنها به من دلیل تازه‌ای ارائه می‌دهند.»

راشل از فرصت استفاده کرد: «با این همه، آقا، مگر نه این‌که همین هفته‌ی پیش شما موقعیت اضطراری آنها را با سه میلیون دلار دیگر تقویت کردید تا سر پا بمانند؟»

رئیس‌جمهور به خنده افتاد: «و پدرت از شنیدن این خبر آخر محظوظ شد، مگر نه؟»

ـ «نه آن قدر که برای از بین بردن شما مهمات بفرستد!»

ـ «راشل، مصاحبه‌ی زنده‌ی او را شنیدی؟ او گفت که زاچاری هرنی معتاد به فضاست و مالیات‌دهندگان پول اعتیاد او را می‌پردازند!»

ـ «آقا، شما مرتب دارید ثابت می‌کنید که حق با او است.»

زاچاری هرنی سر تکان داد: «در واقع، این‌که من علاقه‌ی زیادی

به ناسا دارم راز نیست، همیشه این طور بوده‌ام. من از بچگی عاشق مسابقه‌های فضایی بودم ـ اسپوتنیک (Sputnik)، جان گلن (John Glenn)، آپولو دو (Apollo II) ـ هیچ وقت این احساسم را، که ستایشگر این سازمان هستم، کتمان نکردم. من به برنامه‌های فضایی افتخار می‌کنم. به نظر من، مردان و زنان ناسا پیشتازان تاریخ جدید هستند؛ آنها کوشش می‌کنند ناممکن‌ها را ممکن سازند؛ آنها شکست را می‌پذیرند و دوباره به همان آزمایش برمی‌گردند... و ما این‌جا نشسته‌ایم و از آنها انتقاد می‌کنیم.»

راشل ساکت ماند. احساس می‌کرد در پشت چهره‌ی آرام رئیس‌جمهور خشم شدیدی درباره‌ی پدرش، که پیوسته ناسا را می‌کوبید، قرار دارد. راشل در عجب بود که ناسا چه چیزی را کشف کرده است، هرچند رئیس‌جمهور از گفتن اصل موضوع طفره می‌رفت.

به‌هرحال، چند لحظه بعد هرنی با صدایی مشتاق و پرقدرت گفت: «من امروز خیال دارم عقیده‌ات را به طور کامل نسبت به ناسا عوض کنم.»

ـ «آقا، شما از هم‌اکنون رأی مرا دارید، بهتر است روی بقیه‌ی آمریکایی‌ها تمرکز کنید.»

رئیس‌جمهور جرعه‌ای قهوه نوشید، لبخند زد، به طرف راشل خم شد و گفت: «همین خیال را هم دارم و از تو می‌خواهم به من کمک کنی. البته، به روشی معمولی.»

راشل احساس کرد که رئیس‌جمهور بیش از هر زمان دیگر موشکافانه هر حرکت کوچک او را زیر نظر دارد و درست مانند شکارچی سعی دارد شکارش را، که سعی دارد فرار یا حمله کند، زیر نظر داشته باشد. بدبختانه، راشل هیچ راه فراری نداشت. رئیس‌جمهور، در حالی که دوباره فنجان‌ها را پر می‌کرد، پرسید: «به نظرم تو

درباره‌ی پرونده‌ی ای‌اُس (EOS) ناسا اطلاع داری؟»

راشل سر تکان داد: «بله، سیستم رصد زمینی (Earth Observation System). فکر کنم پدرم هم درباره‌ی این پروژه صحبت کرد.»

رئیس‌جمهور اخم کرد: «بدبختانه، پروژه‌ی ای‌اُس هم، مانند بسیاری از دیگر برنامه‌های ناسا، شکست خورد. در ضمن، از ابتدا هم بودجه‌ی هنگفتی را بلعید.»

واقعیت این بود که پدر راشل چند بار موضوع سیستم رصد زمینی را مطرح کرده بود. این پروژه یکی از کارهای بحث‌برانگیز ناسا محسوب می‌شد؛ نصب پنج ماهواره تا از فضا به زمین بنگرند و تمام موضوع‌های مربوط به محیط کره‌ی زمین را از قبیل لایه‌ی اوزون، میزان آب شدن یخ‌ها، هشدارهای طبیعت، تخریب جنگل‌ها و غیره بررسی کنند. در واقع، سعی بر این بود که به صورت میکروسکوپی محیط را بکاوند و برای آینده‌ی زمین تصمیم بگیرند؛ کاری که پیش از آن انجام نشده بود. رئیس‌جمهور، با تحمیل کردن بودجه‌ای ۱/۴ میلیارد دلاری به کنگره و اصرار در تصویب آن، تنها کسی بود که سرزنش شد. در واقع، پروژه‌ی ای‌اُس به عوض محقق کردن قول‌های علمی زمین ـ فضا به کابوس پرهزینه‌ی مفتضحی تبدیل شد و کنفرانسی غم‌انگیز و خجالت‌آور برای ناسا در پی داشت. در این میان، تنها چهره‌ی خندان سناتور سکستون بود که مرتب به رأی‌دهندگان یادآوری می‌کرد که چه‌قدر از پول آن‌ها را رئیس‌جمهور حیف‌ومیل کرده است و چگونه برگشت آن امکان‌ناپذیر است.

زاچاری هرنی یک حبه قند در فنجانش انداخت و ادامه داد: «هرچند تعجب‌آور است، این کشف جدید ناسا، که من دارم از آن حرف می‌زنم، به پروژه‌ی ای‌اُس تعلق دارد.»

راشل گیج شده بود! اگر ای‌اُس موفق به کشف جدیدی شده بود، باید آن را اعلام می‌کرد. پدرش مرتب در رسانه‌های عمومی از ناسا

انتقاد می‌کرد و آژانس فضایی ناسا باید هر خبر خوبی را بلافاصله در اختیار عموم قرار می‌داد. پس گفت: «من درباره‌ی هیچ کشف جدیدی چیزی نشنیدم.»

ـ «می‌دانم، ناسا ترجیح می‌دهد در حال حاضر این خبرِ خوب را مخفی نگاه دارد.»

راشل شک داشت: «آقا، تجربه به من می‌گوید که وقتی پای ناسا در میان باشد خبر ندادن به این جهت است که خبر بدی است.» و اندیشید این خودداری ناسا از اعلام خبر طبیعی نیست! طنزی متداول بین اعضای اِن‌آراُ می‌گفت که ناسا بابت باد معده‌ی کارمندانش هم جلسه‌ی مطبوعاتی ترتیب می‌دهد.

رئیس‌جمهور اخم کرد: «آه بله، گویی من فراموش کرده‌ام که دارم با عضو امنیتی اِن‌آراُ و کارمند پیکرینگ صحبت می‌کنم. ببینم، او هنوز هم درباره‌ی دهان‌لقی ناسا غرغر می‌کند؟»

ـ «آقا، امنیت شغل او است. او در این‌باره خیلی جدی است.»

ـ «بله، بهتر است که همین طور باشد؛ فقط برایم مشکل است که بپذیرم دو سازمان، با این همه تشابه و اشتراک، پیوسته دنبال چیزی هستند که سر آن با هم بجنگند.»

راشل از همان ابتدا فهمیده بود که هر چند ناسا و اِن‌آراُ هر دو با آژانس فضایی مرتبط هستند، هر کدام فلسفه‌هایی بسیار متفاوت از یکدیگر دارند. دفتر اکتشاف ملی یا اِن‌آراُ سازمانی دفاعی بود که کلیه‌ی عملیات فضایی‌اش را به صورت طبقه‌بندی‌شده و سری نگاه می‌داشت، در حالی که ناسا به صورت آزاد عمل می‌کرد و با هیاهو اکتشاف‌های اطراف زمین را در اختیار عموم قرار می‌داد. پیکرینگ این را به صلاح امنیت ملی نمی‌دانست. به هر حال، بعضی از بهترین تکنولوژی‌های ناسا مانند لنزهای پیشرفته برای ماهواره‌های تلسکوپی، سیستم‌های عظیم ارتباطی و ابزار تصویربرِ رادیویی، به صورت عادتی

نفرت‌انگیز، هدف جاسوسی در سرویس‌های اطلاعاتی ملت‌ها بود. پیکرینگ درباره‌ی دانشمندان ناسا می‌گفت که آنها مغزهای بزرگی دارند، ولی دهانشان گشادتر از مغزشان است! نکته‌های مشترک دیگر بین این دو سازمان نیز واقعیت‌هایی انکارناپذیر بود. ناسا مأمور پرتاب ماهواره‌ها بود و شکست‌های مکرر آن بر اِن‌آراُ اثر می‌گذاشت. هیچ شکستی هم فاجعه‌آمیزتر از شکست راکت تایتان چهار (Titan 4) ناسا نبود؛ در آگوست ۱۹۹۸، آن راکت در حالی که ماهواره‌ی اطلاعاتی ۱/۲ میلیارد دلاری اِن‌آراُ با نام رمز ورتکس دو (Vertex 2) را حمل می‌کرد چهل ثانیه پس از پرتاب منفجر شد. طبیعی است که مدیر دفتر اکتشاف ملی، یعنی آقای پیکرینگ، این یکی را هیچ‌گاه فراموش نکرد.

راشل پرسید: «آخر چرا ناسا درباره‌ی این موفقیت چیزی نگفته است؟ در این موقعیت، آنها از افشای آن استفاده‌ی شایانی خواهند برد.»

ـ «ناسا سکوت کرده است، چون من این طور دستور داده‌ام. درواقع، این کشف پدیده‌ای مبهوت‌کننده است.»

راشل احساس ناراحتی کرد؛ در دنیای اطلاعات، این خبر خوبی نبود، در ضمن رئیس‌جمهور، از نظر سیاسی، تصمیم سختی گرفته بود که او آن را نمی‌فهمید. به هر حال، سیستم رصد زمینی، یعنی ای‌اُاِس، با هدف کاهش مصیبت‌های محیط اطراف صورت می‌گرفت. پس پرسید: «آیا مشکلی پیش آمده است؟»

ـ «نه، هیچ مشکلی نیست، آن‌چه ای‌اُاِس کشف کرده فوق‌العاده است. راشل، ناسا کشفی کرده که از نظر علمی خیلی مهم است. این کشف مانند منهدم شدن کره‌ی زمین بااهمیت است و هر دلاری را که تا به حال در زمینه‌ی فضا هزینه کرده‌ایم باارزش می‌کند. تو تصورش را هم نمی‌توانی بکنی! چطور است کمی قدم بزنیم؟»

۱۱

راشل دنبال رئیس‌جمهور در هواپیما به راه افتاد. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتند، ادعای رئیس‌جمهور مرتب عجیب‌تر و بیگانه‌تر می‌نمود. این کشف علمی مهم ناسا، که قرار بود هر دلار آمریکایی هزینه‌شده در فضا را باارزش کند، فقط می‌توانست در رابطه با هدف مقدس آن سازمان یعنی ارتباط با فوق‌زمینی‌ها باشد. بدبختانه، راشل درباره‌ی آن هدف والا به اندازه‌ی کافی می‌دانست و می‌فهمید که فرضیه‌ای دور از حقیقت است. دوستان و آشنایان پیوسته از راشل، که نظریه‌پردازی باهوش بود، درباره‌ی پنهان کردن موضوع تماس با بیگانه‌های فضایی (موجودات غیرزمینی) سؤال می‌کردند؛ در ضمن، از نظریه‌ی اطرافیان تحصیل‌کرده‌اش درباره‌ی کشف بشقاب‌پرنده‌های متلاشی‌شده و جسدهای فرازمینی‌ها که در یخ نگه‌داری می‌شد و یا دزدیده شدن متفکران و بررسی آنها با جراحی به وحشت می‌افتاد. درواقع، همه عجیب و دور از ذهن می‌نمود، چون هیچ بیگانه‌ی فضایی وجود نداشت و هیچ گونه پنهان‌کاری صورت نمی‌گرفت. هر عضو سرویس اطلاعاتی می‌فهمید که آن شایعه‌ها، خیلی ساده، محصول خیال‌پردازی‌ها و پول‌سازی فرصت‌طلب‌ها است. عکس‌های یوفو (UFO اجسام ناشناخته‌ی پرنده) به آزمایش ایرباس‌های پیشرفته و جت‌های

بمب‌افکن لاکهید (Lockheed) جدید ناسا مربوط می‌شد که شایعه‌ی پدیده‌ی یوفو را، در حوالی جزیره‌ی ادواردز، پانزده برابر کرد.

رئیس‌جمهور گفت: «راشل، حالت چهره‌ات مشکوک بودن تو را نشان می‌دهد!»

راشل کمی مکث کرد: «آقا، ما که درباره‌ی بیگانه‌های فضایی یا کوتوله‌های سبز صحبت نمی‌کنیم؟»

ـ «راشل، تو این کشف را بیشتر از پدیده‌ای علمی تخیلی، حقیقی خواهی یافت.»

راشل خیالش راحت شد که ناسا خیال ندارد داستانی نامعمول به رئیس‌جمهور قالب کند، پس گفت: «زمان به طور غریبی برای آن‌چه ناسا یافته است مناسب می‌نماید!»

ـ «مناسب؟ چطور؟»

راشل ایستاد: «آقای رئیس‌جمهور، شما پیوسته زیر سؤال منتقدان هستید، در ضمن ناسا مجبور است به هر ترتیب ممکن موجودیت خود را ثابت کند؛ و در این موقعیت، یک کشف مهم ناسا می‌تواند برای ناسا و هم شما و انتخابات آینده‌تان برگِ برنده باشد. واضح است که مخالفان شما تغییر رأی خواهند داد.»

ـ «در این صورت، تو فکر می‌کنی من دروغگو یا احمق هستم.»

راشل ناراحت شد: «آقا، من به شما توهین نمی‌کنم، فقط خیلی ساده...»

رئیس‌جمهور لبخندزنان حرفش را قطع کرد: «ببین، وقتی مدیر ناسا درباره‌ی این کشف به من گفت، من تصور کردم فرضی ناممکن است و آن را رد کردم و گفتم که موضوع سیاسی خجالت‌آوری در تاریخ خواهد بود. در واقع، دلیل این‌که از آنها خواستم تا موضوع را مخفی نگاه دارند ایمنی مأموران ناسا بود. این کشف فراتر از تمامی

کشف‌های ناسا است، چون همه، به اضافه‌ی خود من، از آن بهره خواهند برد و یا امتیاز از دست خواهند داد. من فکر کردم که قبل از اعلام خبر، این پروژه به طور کامل بررسی شود.»

ـ «آقا، فکر نکنم منظورتان من باشم!»

ـ «نه، این در تخصص شما نیست، من از طریق کانال‌های خاص حکومتی تأییدیه‌ی آن را گرفتم.»

راشل متعجب: «آقا، منظورتان این است که از بودجه‌ی محرمانه برای موضوع طبقه‌بندی‌شده‌ی سری استفاده کردید؟»

رئیس‌جمهور با رضایت: «من یک تیم تأییدکننده‌ی خصوصی ترتیب دادم. چهار دانشمند بی‌طرف، نه از مأموران شناخته‌شده‌ی ناسا، که تجهیزات خودشان را به کار برند. من از آنها خواستم تا کشف را آزمایش کنند و نتیجه‌گیری نمایند. طی چهل‌وهشت ساعت گذشته، آن دانشمندان مستقل کشف را تأیید کردند و بی‌هیچ شکی آن را پذیرفتند.»

راشل تحت تأثیر قرار گرفت. رئیس‌جمهور با استخدام تیمی از دانشمندان سطح بالا، که منافعی در این کشف نداشتند، خود را در برابر صرفِ بودجه و حمله‌های سناتور سکستون مصون کرده بود. پس، پرسید: «و این کشف چیست؟»

ـ «ساعت هشت امشب من جلسه‌ی مطبوعاتی دارم و این کشف را به جهان اعلام می‌کنم. تو باید این موقعیت را درک کنی. گزارشگر ناسا آماده است تا هر چه را که قرار است بدانی به تو بگوید. بعد، من با تو صحبت می‌کنم. دنبالم بیا.»

چند لحظه بعد، مقابل ساختمانی بدون پنجره ایستادند که تنها راه ورود به آن یک در تمام فلزی بود. زاچاری هرنی گفت: «من باید به کاخ سفید برگردم. به زودی با تو صحبت می‌کنم. تلفن همراه داری؟»

راشل سر تکان داد و وقتی رئیس‌جمهور تلفن همراه را از او گرفت راشل فکر کرد که می‌خواهد شماره‌اش را وارد حافظه‌ی دستگاه کند، اما رئیس‌جمهور تلفن همراه را در جیبش گذاشت و گفت: «از حالا به بعد، بدون اجازه‌ی من یا مأموران ناسا، با هیچ کس صحبت نمی‌کنی، فهمیدی؟ پس از صحبت با مدیر ناسا، او تو را از طریق کانالِ امنی به من ارتباط می‌دهد. مطمئن باش از این کمکی که به من می‌کنی پشیمان نمی‌شوی. موفق باشی.»

بعد، از او دور شد و از پله‌های هواپیما بالا رفت، بی‌آن‌که حتی پشت سرش را نگاه کند.

۱۲

راشل سکستون وارد راهرویی تاریک شد و در حالی که سعی می‌کرد چشمانش به تاریکی عادت کند، صدای مردی او را از جا پراند: «حدس می‌زنم شما خانم سکستون باشید.» راشل خود را با مرد جوان خوش‌هیکلی با آرواره‌های محکم و سینه‌ای فراخ مقابل دید که لباس یکسره‌ی مخصوص خلبانان ناسا را به تن داشت. او ادامه داد: «من فرمانده وِین (wayne) هستم. متأسفم که شما را ترساندم. من افتخار دارم امروز خلبان شما باشم.»

راشل متعجب پرسید: «خلبان؟ اما من آمده‌ام تا رئیسِ شما را ببینم.»

ـ «بله خانم، من دستور دارم شما را نزدِ او ببرم.»

لحظه‌ای طول کشید تا راشل فهمید که مسافرتش هنوز تمام نشده است؛ با صدایی نگران پرسید: «رئیس کجاست؟»

ـ «من هیچ اطلاعی ندارم. پس از رفتن به آسمان، دستورهای لازم را می‌گیرم.»

راشل فهمید که او حقیقت را می‌گوید. در واقع، او و پیکرینگ تنها کسانی نبودند که بی‌خبر مانده بودند. رئیس‌جمهور هم که خبر داشت نکته‌های امنیتی را خیلی جدی گرفته بود. در آن لحظه، او از هر

ارتباطی منع شده بود و هیچ کس نمی‌دانست او کجاست. در ضمن، او چه دوست داشت یا نداشت باید ادامه می‌داد.

خلبان کلیدی را بر دیوار فشرد، قسمتی از دیوار با صدایی خاص شروع به لغزیدن کرد و نور بیرون به داخل هجوم آورد. روبه‌روی راشل یک جت جنگنده‌ی سیاه‌رنگ، عجیب‌ترین هواپیمایی که راشل در عمرش دیده بود، قرار داشت. راشل با حیرت گفت: «شما دارید شوخی می‌کنید؟»

خلبان، در حالی که راشل را به طرف هواپیما هدایت می‌کرد، گفت: «عکس‌العمل شما طبیعی است، خانم. اما این اف چهارده (F14) یکی از ایمن‌ترین هواپیماهاست. شما در صندلی عقب می‌نشینید.»

راشل به مسخره گفت: «به راستی؟ فکر کردم توقع دارید من آن را هدایت کنم!»

راشل، پس از پوشیدن لباس پرواز روی لباس‌های خود، با احتیاط سوار شد و روی آن صندلی کوچک و باریک نشست. بعد، زیرلب غرغر کرد: «به نظرم ناسا خلبان چاق با باسن بزرگ ندارد.»

خلبان کلاه مخصوص پرواز را روی سر راشل گذاشت و لبخندزنان گفت: «ما تا ارتفاع زیادی بالا خواهیم رفت و شما نیاز به ماسک اکسیژن دارید.» بعد، ماسک را از کنار صندلی بیرون کشید و شروع به گذاشتن آن روی صورت راشل کرد.

راشل گفت: «خودم می‌توانم این کار را بکنم.»

ـ «البته، خانم.» و ماسک را به دست راشل داد. راشل کمی با آن ور رفت و دست آخر روی دهانش گذاشت. اما ماسک به وضع مسخره‌ای ناراحت بود. خلبان گویی سرگرم شده باشد خیره به او نگاه می‌کرد.

راشل پرسید: «مشکلی پیش آمده است؟»

ـ «نه، خانم. کیسه‌ی مخصوص استفراغ زیر صندلی است. بیشتر افراد وقتی برای اولین بار پرواز می‌کنند مریض می‌شوند.»

راشل، با صدایی که از زیر ماسک غریب می‌نمود، گفت: «من عادت ندارم مریض بشوم.»

خلبان شانه بالا انداخت: «همه همین حرف را می‌گویند، اما من به اندازه‌ی کافی کثافت‌کاری آنها را از داخل هواپیمایم پاک کرده‌ام. ببینم، قبل از پرواز سؤالی ندارید؟»

راشل با اشاره به قطعه‌ای از ماسک گفت: «این ماسک جریان خون مرا بند آورده است، شما چطور آن را تحمل می‌کنید؟»

خلبان مؤدبانه خندید: «خوب، خانم، ما به طور معمول آن را سروته نمی‌گذاریم!»

وقتی خلبان کلید مقابل را فشرد، راشل احساس کرد موتور زیر پایش، مانند گلوله‌ی آماده برای شلیک، به لرزه درآمد. ترمزها آزاد شد و راشل به شدت به عقب پرتاب شد. لحظه‌ای بعد، جت با سرعتی سرسام‌آور از زمین کنده شد.

وقتی جت به ارتفاع چهل‌وپنج هزار فوتی رسید، راشل احساس گیجی کرد و سعی داشت تمرکزش را از دست ندهد. خلبان داشت با رادیو صحبت می‌کرد و وقتی مکالمه‌اش تمام شد میکروفون را پایین گذاشت و بلافاصله جت را به سمت راست کشید. وقتی هواپیما به صورت عمودی درآمد، راشل احساس کرد معده‌اش زیرورو شد؛ پس غرید: «متشکرم که به من خبر دادید، آقای تیزوبُز!»

ـ «متأسفم خانم. همین حالا دستور هماهنگی با رئیس را دریافت کردم.»

راشل گفت: «بگذار خودم حدس بزنم، ما به طرف شمال می‌رویم.»

خلبان با تعجب: «چطور متوجه شدید؟»

راشل آهی کشید و اندیشید این خلبان‌ها فقط رایانه را مـی‌شناسند، بعد گفت: «صبح است و آفتاب در سمت راست ما است.»

ـ «بله، خانم، ما داریم به سمت شمال می‌رویم.»

ـ «و تا چه محدوده‌ای از شمال می‌رویم؟»

خلبان نگاهی به عقربه‌هایش انداخت: «نزدیک به سه هزار مایل.»

راشل مستقیم نشست: «چی؟». سعی کرد نقشه را در ذهنش مجسم کند که آن مکان کجا خواهد بود، پس افزود: «این نزدیک به چهار ساعت پرواز است.»

ـ «با سرعت فعلی ما، بله. خواهش می‌کنم محکم بنشینید.» و پیش از این‌که راشل جواب دهد، خلبان بال‌های هواپیما را پایین کشید و هواپیما به جلو پرتاب شد. در عرض چند ثانیه، آنها با سرعت هزاروپانصد مایل در ساعت پرواز می‌کردند.

راشل احساس سرگیجه کرد و چند لحظه بعد که سرگیجه‌اش مهارناپذیر شد دست به زیر صندلی برد و اندیشید که هیچ وقت نباید به حرف سیاستمداران اعتماد کرد!

۱۳

هرچند سناتور سکستون دوست نداشت از وسایل نقلیه‌ی عمومی استفاده کند، در آن لحظه‌ی حساس یک تاکسی زردرنگ او را در پارکینگ هتل پیاده کرد. او از خالی بودن پارکینگ خوشحال شد؛ ساعت درست یازده و پانزده دقیقه‌ی صبح بود. مردی که سکستون به ملاقاتش مـی‌رفت همیشه درباره‌ی زمان سختگیر و دقیق بود. سکستون همان اتومبیل آشنا را، در همان نقطه‌ی همیشگی، در گوشه‌ی شرقی دید. سکستون، در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد، به طرف آن وانت رفت و برای آقای موسیاهی که در صندلی راننده نشسته بود دست تکان داد. آن مرد، که حدود هفتاد سال داشت و پوست چرم‌گونه‌اش نشانگر سرسختی او بود، لبخند نزد. وقتی سکستون از صندلی کنار راننده بالا رفت، او با صدایی آمرانه گفت: «در را ببند.»

سناتور سکستون اطاعت کرد. گذشته از هر چیز، این مرد کسی بود که پول بی‌حسابی داشت؛ پولی که آن روزها سکستون را در آستانه‌ی قدرتمندترین دفتر دنیا قرار داده بود. سکستون فهمیده بود که اطاعت کردن به نفع اوست. هرچند این مرد و همکارانش توقع داشتند که سرمایه‌گذاری‌شان بازگشت داشته باشد و این تقاضای عجیب و سنگین چیزی بود که سکستون برای به دست آوردن نفوذ و تسلط بر

دفتر بیضی کاخ سفید باید می‌پذیرفت. به هر حال، او یاد گرفته بود که این مرد دوست دارد بلافاصله وارد معامله شود، پس گفت: «به نظر می‌رسد که اوضاع خوب است.»

- «بله، ما از دیدن جریان مداوم رأی‌ها به سمت تو راضی هستیم. گویی مدیر انتخاباتی تو پول‌های ما را به روشی صحیح خرج می‌کند. همان طور که پای تلفن گفتم، من شش نفر دیگر را ترغیب کرده‌ام تا امشب با تو ملاقات کنند.»

سکستون بلافاصله فهمید که ملاقات به پایان رسیده است: «عالی است.»

مرد یک پوشه به دست سکستون داد: «اطلاعات آنها این‌جاست، مطالعه کن. آنها می‌خواهند تو خواسته‌های آنها را بدانی، می‌خواهند مطمئن شوند که تو پشتیبان آنهایی. من پیشنهاد می‌کنم آنها را در خانه‌ات بپذیری.»

سناتور دستپاچه شد: «خانه‌ام؟ اما من به طور معمول...»

- «سناتور، این شش مرد، انتخاباتی را پشتیبانی می‌کنند که منافع خوبی داشته باشد و آنها باید بیشتر کسب کنند تا از دست بدهند؛ آنها سرویس خاصی را طلب می‌کنند و امنیت و خلوت می‌خواهند.»

- «به طور قطع، من می‌توانم ترتیب این ملاقات را در منزلم بدهم.»

- «موفق باشی. اگر ملاقات امشب خوب پیش برود، آخرین گردهمایی است. این مردها می‌توانند رأی‌گیری را به نفع تو تمام کنند.»

سکستون از لحن اطمینان‌بخش او خوشش آمد: «با کمی شانس، ما به طور قطع در انتخابات پیروز می‌شویم.»

مرد نگاه خیره‌ای به سکستون کرد: «پیروزی؟ البته، گذاشتن تو در کاخ سفید اولین قدم است، امیدوارم این را فراموش نکنی!»

۱۴

کاخ سفید، با صدوهفتاد فوت طول و هشتادوپنج فوت عرض، کوچک‌ترین مقر ریاست‌جمهوری دنیا محسوب می‌شود. مهندس معمار آن، جیمز هوبان (James Hobam)، با استفاده از سنگ‌های جعبه‌ای شکل، سقف گنبدی، نرده‌های گچبری و ورودی ستون‌دار که به نظر می‌رسید ستون‌های اصلی بنا نباشند رأی داورهایی را به دست آورد که آن نقشه را جذاب و انعطاف‌پذیر دیده بودند. هرچند رئیس‌جمهور زاچاری هرنی پس از سه سال و نیم اقامت در کاخ سفید به ندرت آن‌جا را خانه‌اش حس می‌کرد، در آن لحظه همان طور که از میان چلچراغ‌ها، اشیاء عتیقه و سربازان مسلح به سمت دفترش در کاخ سفید می‌رفت پاهایش با احساس بی‌وزنی روی آن فرش کلفت قدم می‌گذاشت و او احساس آرامش می‌کرد. چند نفر از کارمندان، مراقب نزدیک شدن رئیس‌جمهور بودند. هرنی برایشان دست تکان داد و به هر یک با بردن نامش سلام گفت. جوابِ همه مؤدبانه و با لبخندی محترمانه "صبح بخیر آقا" بود.

طی هفته‌های گذشته، زمزمه‌هایی در کاخ سفید شنیده شد و شایعه‌ها چنان بالا گرفت که هرنی احساس کرد که چون ناخدایی است که ملوانانِ کشتی‌اش شورش کرده‌اند و او در تقلاست؛ به ندرت اوضاع

آن طور بحرانی می‌شد، اما دیگر تمام شده بود، خیلی زود او دوباره قهرمان می‌شد. در واقع، هیچ دوست نداشت کارمندانش را برای مدت طولانی در بی‌خبری نگاه دارد. به هر حال، رئیس‌جمهور آن‌ها را سرزنش نمی‌کرد. همکاران او روزهای سختی را برای حمایت از مبارزه‌ی انتخاباتی آینده‌ی او گذرانده بودند، بعد، به طور ناگهانی، این طور به نظر رسید که رئیس‌جمهور عقب کشیده است.

هرنی، وقتی به دفتر بیرونی اتاق بیضی رسید، برای منشی‌اش دست تکان داد و به او گفت: «میل دارم ترتیب یک جلسه را برایم بدهی.»

منشی، با حالتی که گویی خوشامدگویی او را نپذیرفته است، با لحنی مؤدبانه پرسید: «با چه کسی، آقا؟»

ـ «تمام کارمندانِ کاخ سفید.»

منشی نگاه مشکوکی به رئیس‌جمهور کرد: «تمام کارمندان؟ یعنی همه‌ی صدوچهل‌وپنج نفر؟»

ـ «همین طور است.»

منشی با ناراحتی گفت: «بسیار خوب، جلسه را در اتاق مخصوص کنفرانس برگزار می‌کنید؟»

ـ «نه، بهتر است در دفترم باشد.»

منشی مات و مبهوت شده بود: «شما می‌خواهید تمام کارمندان در دفتر بیضی جمع شوند؟»

ـ «بله، برای ساعت چهار بعدازظهر قرار بگذار.»

منشی صبورانه سر تکان داد: «بسیار خوب، آقا؛ و این جلسه درباره‌ی...»

ـ «من امشب خبر مهمی برای مردم آمریکا دارم، اما می‌خواهم نخست کارمندانم آن را بشنوند.»

حالتی از نارضایتی صورت منشی را پوشاند، گویی از این لحظه می‌ترسید: «آقا، می‌خواهید از مبارزه کنار بکشید؟»

هرنی به خنده افتاد: «البته که نه، من برای جنگیدن آماده‌ام.»

چهره‌ی منشی هنوز مردد بود. اخبار عمومی حکایت از این داشت که رئیس‌جمهور زاچاری هرنی می‌خواهد از مبارزه انصراف بدهد. در آن لحظه، هرنی چشمک اطمینان‌بخشی زد و افزود: «دولورس (Dolores)، تو در این چند سال عالی کار کردی و برای چهار سال آینده هم همین طور خواهی بود. ما کاخ سفید را حفظ می‌کنیم، این را به تو قول می‌دهم.»

دولورس گویی می‌خواست باور کند، گفت: «بسیار خوب، آقا، من به کارمندان خبر می‌دهم؛ ساعت چهار بعدازظهر.»

زاچاری هرنی هنگام ورود به اتاق بیضی لبخند می‌زد. هرچند این دفتر در طول سال‌ها نام‌های مستعار زیادی به خود دیده بود، نام محبوب هرنی "دام خرچنگ" بود که بیشتر از بقیه مناسب آن می‌نمود. هر وقت که یک تازه‌وارد به دفتر بیضی می‌آمد، گیج شدن او بلافاصله به چشم می‌خورد. تقارن خاص آن اتاق، با دیوارهای منحنی و درهای ورودی و خروجی پنهانی و سری به بازدیدکنندگان احساسی می‌داد که گویی با چشم بسته آن‌جا هستند. به طور معمول هر تازه‌وارد پس از پایان ملاقات در دفتر بیضی می‌ایستاد، با رئیس‌جمهور دست می‌داد و مستقیم به طرف گنجه می‌رفت. البته، هرنی در حالی که سرگرم می‌شد به موقع او را متوقف می‌کرد و با سرخوشی به دستپاچه شدن و خجالت کشیدن مهمانش می‌نگریست.

رئیس‌جمهور زاچاری هرنی باور داشت که کوبنده‌ترین منظره‌ی اتاق بیضی نقش آن عقاب تمام رنگی روی زمینه‌ی فرش اتاق است. در

پنجه‌ی چپ آن عقاب یک شاخه زیتون و در پنجه‌ی راستش یک پیکان قرار داشت. تنها چند تن از خارجیان می‌دانستند که در دوران صلح سر عقاب به سمت چپ و شاخه‌ی زیتون می‌نگریست، اما در زمـان جنگ کله‌ی عقاب به طور مرموزی می‌چرخید و رو به پیکان قرار مـی‌گرفت. این چشم‌بندی کوچک و عجیب را شخص رئیس‌جمهور و سرمستخدم کاخ سفید انجام می‌دادند.

واقعیت نهفته پشت این عقاب عجیب، در زمینه‌ی فرش، فرش مشابه دیگری بود که به سادگی با آن یکی عوض می‌شد. هرنی انـدیشید کـه شاید به جهتِ جنگِ محترمانه‌اش با سناتور سکستون نقش صلح عقاب را عوض کند!

۱۵

نیروی دلتا (Delta Force) واحد عملیاتی است که کارهایش به طور کامل در محدوده‌ی مصونیت قانونی رئیس‌جمهور قرار دارد. در واقع، فرمان مستقیم شـخص رئـیس‌جمهور بـه سـربازان نـیروی دلتـا آزادی تـام می‌دهد و آنـها را از جـوابگـویی بـه قـانون مـبرا مـی‌سازد. ایـن آزادی جریمه‌های جنایی را نیز شامل آنها نمی‌کند، تـا بـتوانـند عـملیات را بـا پوشش امنیتی و بـدون داشـتن مـجوز قـانونی انـجام دهـند. مأمـوران نیروی دلتا را یک مؤسسه‌ی اجرایی سری، واقع در کارولینای شمالی، انتخاب می‌کرد. سربازان عضو نیروی دلتا برای کشتن تعلیم می‌دیدند و متخصص ترور بودند. البته، کارهایی مانند نجات گروگان‌ها، عملیات خـارق‌العـاده‌ی امـنیتی و نـیز کـاهش پـناهگاه‌های دشـمن هـم جـزء مسئولیت‌های آنـها بـود. مأمـوریت‌های نـیروی دلتـا بـه طـور مـعمول عملیات فـوق‌سری بـود و اغـلب زنـجیره‌ای از دسـتورها و سـنت‌های خاص را شامل می‌شد که تحت نظارتِ یک مـدیر بـا اخـتیارهای ویـژه انجام می‌گرفت، برای مهار آن واحد و آن‌چه که به سود گروه بود. به طور معمول مدیران را از بین ارتشی‌های بانفوذ یا کارمندان حکومتی بازنشسته، بـا تـوانـایی و نـفوذ بـالا، انـتخاب مـی‌کردند. بـی‌توجه بـه شخصیت و موقعیتِ مدیرِ ارشد، مأموریت‌های نیروی دلتا فـوق‌سری

بود و هرگاه مأموریتی کامل می‌شد، کسی دیگر هرگز درباره‌اش صحبت نمی‌کرد، نه با دیگر مأموران، نه با رئیس. "پرواز کن، بجنگ و فراموش کن." هر چند دلتا یک پذیرفت که مأموریت اخیر نامعمول‌ترین کار اوست، از ابتدا آموخته بود که هرگز از مأموریتی متعجب نشود. طی پنج سال گذشته، او درگیر نجات گروگان‌گیری‌های خاورمیانه، تروریست‌های فعال در آمریکا و از بین بردن چند مرد و زن خطرناک از روی کره‌ی زمین بود.

همین ماه گذشته، مأموران نیروی دلتا با به کارگیری میکروروبات خود بر علیه یکی از شخصیت‌های با نفوذ حمله‌ای مهلک را در تجارت مواد مخدر در آمریکای جنوبی تدارک دیدند. روش کار به این صورت بود که آنها میکروروبات مجهز به سوزن نازک تیتانیوم را از یک پنجره‌ی باز در طبقه‌ی دوم منزل مسکونی آن مرد عبور دادند و میکروروبات، که از بیرون هدایت می‌شد، شانه‌ی آن مرد را نیش زد؛ پیش از این‌که او با قلب‌درد از خواب بیدار شود، میکروروبات را از همان پنجره خارج کردند و هنگامی که همسر او سعی داشت با اورژانس تماس بگیرد مأموران نیروی دلتا با تجهیزاتشان آن محدوده را ترک کردند. در این مأموریت هیچ دری شکسته نشد و هیچ اِعمالِ قدرتی صورت نگرفت، در ضمن علت مرگ را هم عامل طبیعی تشخیص دادند.

آنها آن روزها یک میکروروبات هم داخل دفتر کار سناتور سکستون کار گذاشته بودند تا توسط دوربین خاص نصب‌شده روی چشم میکروروبات از ملاقات‌های خصوصی او تصویربرداری کنند.

در این مأموریت خاص، که به مدت ده روز در یک چادر نجات اضطراری به سر می‌بردند، دلتا یک آماده بود تا هر چه زودتر کار پایان گیرد. به آنها گفته شد که در مخفیگاه بمانند، اتفاق‌های داخل و خارجِ "مورد" را زیر نظر داشته باشند و هر پیشرفت دور از انتظاری را

بلافاصله به مافوق خود گزارش کنند.

آموزش دلتا یک طوری بود که بی‌توجه به نوع مأموریت هرگز احساسش را دخالت ندهد، اما وقتی او و همکارانش به طور مختصر در جریان قرار گرفتند ضربان قلبش بالا رفت. نقشه‌ی مأموریت از پیش شرح داده نشده بود و هر قسمت آن از طریق کانال خبری خاصی به آنها اعلام می‌شد. در ضمن، دلتا یک هیچ وقت مدیر یا مسئول و مجری این مأموریت را ندیده بود.

دلتا یک داشت می‌رفت تا غذای پروتئینی کم حجمش را آماده کند که ساعتش زنگ زد. بلافاصله دستگاه ارتباطی کنارش شروع کرد به چشمک زدن. او کارش را متوقف کرد و در حالی که دو همکار دیگرش او را می‌نگریستند گوشی را از روی دستگاه برداشت و گفت: «دلتا یک.»

صدای او توسط نرم‌افزارِ تشخیصِ صدای داخل دستگاه شناسایی شد. هر کلمه‌ای یک شماره‌ی مرجع بود که از طریق ماهواره رمزگشایی و به مخاطب فرستاده می‌شد. در انتهای خط، روی دستگاهی مشابه، شماره‌ها توسط سیستم مترجم درونی به صورت حرف، ترجمه و مشخص می‌شد. سپس، آن حرف‌ها به شکل کلمه با صدای رایانه‌ای تکرار می‌شد. تأخیر این تبادل فقط هشتاد میلی ثانیه بود. صدای مکانیکی و مصنوعی گفت: «مسئول صحبت می‌کند، موقعیت فعلی شما چیست؟»

دلتا یک جواب داد: «همه چیز طبق نقشه پیش می‌رود.»

ـ «خوب است. ساعت هشت بعدازظهر امشب، به وقت شرق، اطلاعات برای همه‌ی مردم پخش خواهد شد. در ضمن، بازیکن جدیدی وارد میدان می‌شود. او باید تحت مراقبت شدید باشد.»

ـ «مشکلی پیش خواهد آمد؟»

صدا بدون مکث گفت: «دستورها به قوت قبل باقی هستند.»

۱۶

جت حاملِ راشل سکستون به مدت یک ساعت به سمت شمال پرواز کرد و در تمام مدت او غیر از آب هیچ ندید. راشل وقتی هفت ساله بود، هنگامی که روی دریاچه‌ی یخ‌زده اسکیت‌بازی می‌کرد، یخ شکست و او درون سوراخِ به‌وجود آمده در سطح یخ گرفتار شد. در آن وقت، مطمئن بود که دارد می‌میرد، اما دست‌های قدرتمند مادرش به زحمت بدنِ یخ زده‌اش را بیرون کشید. پس از آن ماجرای وحشتناک، راشل از آب، به خصوص آب یخ‌زده، متنفر شد؛ و در آن لحظه با دیدنِ آتلانتیک شمالی همان ترس آشنای قدیم او را فرا گرفت. چیزی نگذشت که گستره‌ی آبی خاکستری زیر پایش به نقطه‌های سفیدی تبدیل شد.

راشل کوه‌های یخی را پیش از آن یک بار دیده بود؛ شش سال قبل مادرش او را ترغیب کرد تا با هم سفری به آلاسکا داشته باشند. هرچند راشل چندین پیشنهاد دیگر به مادرش داد، مادرش اصرار کرد: «راشل، عزیزم، دو سوم از کره‌ی زمین با آب پوشیده شده است و دیر یا زود تو باید یاد بگیری با آن کنار بیایی.»

مادرش زن واقع‌بینی بود و دختری باراده مانند راشل را پروراند. به هر حال، آن سفر آخرین سفر آن دو با هم بود و پس از مرگ مادرش راشل خیلی تنها شد، به طوری که یادآوری خاطره‌ی او اشک

به چشمش آورد. آخرین مکالمه با مادرش با تلفن و صبح روز عید شکرگزاری بود. راشل از فرودگاه "اوهار" شیکاگو به مادر زنگ زد و عذرخواهی کرد که نتوانسته بود نزد او حضور داشته باشد.

صدای درهم‌شکسته‌ی مادرش گفت: «من امیدوار بودم امروز تو را ببینم.»

ـ «من هم همین طور، مادر. فکرش را بکن، من باید غذای هواپیما را بخورم، در حالی که تو و پدر بوقلمون روی میزتان دارید.»

پس از لحظه‌ای سکوت، مادرش شروع کرد: «می‌خواستم وقتی آمدی به تو بگویم، اما پدرت برای روز شکرگزاری به منزل نمی‌آید. او گفت که گرفتار است و برای تعطیلات در واشینگتن می‌ماند.»

راشل خشمگین و متعجب: «آخر چرا؟ مجلس سنا تعطیل است و او فقط دو ساعت رانندگی با اتومبیل تا منزل فاصله دارد!»

ـ «می‌دانم، اما او گفت که آن قدر خسته است که قادر به رانندگی نیست. او می‌خواهد استراحت کند تا برای هفته‌ی آینده آمادگی داشته باشد.»

راشل مشکوک بود. به نظر می‌رسید سناتور دوباره درگیر ماجرایی تازه شده است؛ خیانتِ او و صادق نبودنش سال‌ها بود که ادامه داشت. هرچند همسرش احمق نبود، ماجراهای شوهرش همیشه چنان شایعه‌های گسترده‌ای به دنبال داشت که او را از بی‌وفایی مبرا می‌کرد. دست آخر هیچ راهی برای خانم سکستون باقی نماند، مگر این‌که چشم بر هم گذارد و نادیده بگیرد. راشل مجبور شد مادرش را به جدایی ترغیب کند، اما خانم سکستون مقاومت کرد و گفت: «تا مرگ ما را از هم جدا کند! پدرت مرا با تو آمرزیده کرد، دختری فوق‌العاده و متفاوت با خودش. او باید جوابگوی اعمالش در دنیای دیگر باشد.»

راشل در فرودگاه، در حالی که از خشم می‌جوشید، گفت: «اما مادر،

در این صورت شما در روز شکرگزاری تنها می‌مانید.»

مادرش با لحن غمگین گفت: «خوب، من نمی‌گذارم غذاها حرام بشود، به خانه‌ی خاله‌ات می‌روم. او هر سال برای این روز ما را دعوت می‌کند. من همین حالا به او تلفن می‌زنم.»

صدای مادرش، هرچند ناامید، قاطع بود، راشل با احساس گناه گفت: «باشد، من هم سعی می‌کنم هرچه زودتر به خانه بیایم. دوستت دارم مادر.»

ـ «امیدوارم سفر خوبی داشته باشی، عزیز دلم.»

حدود ساعت ده و نیم شب، وقتی راشل با تاکسی به در خانه رسید بلافاصله فهمید اتفاقی افتاده است. تعدادی اتومبیل پلیس و ماشین‌های پخش سیار خبر در اطراف منزل بود. تمام چراغ‌ها روشن بود و اوضاع عادی به نظر نمی‌رسید. راشل، در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، سریع به داخل رفت. یک افسر پلیس ایالت ویرجینیا با حالتی غمگین او را در راهرو دید. مجبور نبود حرفی بزند، راشل فهمید اتفاق بدی افتاده است. او توضیح داد: «جاده‌ی بیست‌وپنج یخ‌زده و خیلی لیز بوده است. مادرتان در آن جاده رانندگی می‌کرده، او خیلی سریع مرده است.»

بدن راشل بی‌حس شد. پدرش، که به محض شنیدن خبر خود را به آن‌جا رسانده بود، در اتاق نشیمن جلسه‌ی مطبوعاتی تشکیل داده بود و داشت به دنیا اعلام می‌کرد که همسرش در حالی که به خانه‌ی خواهر خود می‌رفته در حادثه‌ی رانندگی کشته شده است. او با چشمانی پر از اشک می‌گفت: «ایکاش من برای تعطیلات در خانه بودم، در این صورت این اتفاق نمی‌افتاد.»

راشل ایستاد و گریست و اندیشید که پدرش سال‌ها پیش باید به این فکر می‌افتاد. هرچند حرفی نزد، از آن لحظه خود را از پدر جدا کرد؛

البته، سناتور به هیچ وجه متوجه نشد، چون بلافاصله به استفاده از میراث زنش برای مبارزه‌ها و انتخاباتِ ریاست‌جمهوری سرگرم شد و سه سال متوالی او پیوسته برای ورود به کاخ سفید فعالیت کرد. در ضمن، رؤیای ازدواج راشل را با یکی از عضوهای تیمش در سر می‌پروراند. برای راشل آسان بود تا خود را به طور کامل از بازی‌های اجتماعی و سیاسی بی‌انتهای آن سناتورِ تشنه‌ی قدرت در واشینگتن کنار بکشد.

در اطراف جت اف‌چهارده، روشنایی روز کم شد. روزهای آخر زمستان بود و هوا زود تاریک می‌شد. چند دقیقه بعد، آفتاب به طور کامل رفت و سه چهارم از ماه نقره‌ای درخشان در معرض دید قرار گرفت. زیر جت، موج‌های اقیانوس در تلاطم بود و قطعه‌های بزرگ یخ مانند الماس می‌درخشید. دست آخر، راشل آثاری از زمین دید. در حالی که جت به سمت پایین می‌رفت، گوش راشل تیر می‌کشید. هرچند راشل صدای باز شدن چرخ‌ها و کشیدن ترمزها را شنید، هنوز باند فرودی ندیده بود. زمین زیرپایش به صورت عجیبی راه راه بود. گویی کسی با نوارهای نقره‌ای روی برف شیار کشیده باشد. او با دیدن دو نور چشمک‌زن در کمال وحشت متوجه شد که خلبان می‌خواهد روی یخ‌ها فرود بیاید. خلبان روی باد شدیدی که می‌وزید تمرکز کرده بود و راشل احساس خطر کرد. کوچک‌ترین اشتباه در زاویه‌ی فرود به تصادم با کوه‌های یخ منجر می‌شد و به معنی مرگ حتمی بود. هواپیما پایین‌تر رفت و لرزش آن که از مسیر باد خارج شده بود، کم شد. راشل نفسش را حبس کرد و هواپیما روی آن خط‌های نقره‌ای یخ زده فرود آمد و مقابل یک خط قرمز متوقف شد. از پنجره‌ی مقابل آنها، تا چشم کار می‌کرد، یخ بود و هیچ ردی از زندگی دیده نمی‌شد. راشل

احساس کرد روی سیاره‌ای مرده فرود آمده است.

چند لحظه بعد، صدای موتور شنیده شد و یک تراکتور بزرگ برف‌روب، که اتاقک شیشه‌ای بالای آن به یک جفت چراغ پرنور مجهز بود، به سوی آنها آمد. آن ماشین درست کنار جت اف‌چهارده ایستاد، درِ اتاقک شیشه‌ای باز شد و شخصی که سراپا لباس یکسره‌ی سفید پوشیده بود از پله‌ها پایین آمد. مرد به خلبان علامت داد و وقتی در جت باز شد سرمای وحشتناکی سراپای راشل را لرزاند، به طوری که فریاد کشید: «آن در لعنتی را ببند.»

راننده‌ی ماشین برف‌روب با لهجه‌ی آمریکایی گفت: «خانم سکستون، از طرف ناسا به شما خیرمقدم می‌گویم. سؤالی دارید؟»

راشل، در حالی که دندان‌هایش به هم می‌خورد، داد زد: «بله، من در کدام جهنمی هستم؟»

۱۷

مارجری تنچ (Marjorie Tench)، مشاور اول رئیس‌جمهور، موجودی استخوانی مانند اسکلت با چشمانی بی‌احساس و بالاتنه‌ای صاف بود که پوست صورت زرد رنگش به کاغذ مچاله می‌ماند. در واقع، او در سن پنجاه‌ویک سالگی، هفتاد ساله به نظر می‌رسید.

تنچ در محیط سیاسی واشینگتن زاده شده و رشد کرده بود. به او گفته بودند که استعداد تجزیه و تحلیل و روشن‌بینی خاصی دارد. او مغزی آگاه، سریع و نکته‌بین داشت. بدبختانه، فهم سیاسی بالای او سردی او را باعث شده بود. به همین جهت، فقط چند نفری قادر بودند او را بیشتر از چند دقیقه تحمل کنند. مارجری تنچ مغزی داشت که از یک رایانه بهتر عمل می‌کرد. رئیس‌جمهور زاچاری هرنی خصوصیت‌های اخلاقی خاص او را به سختی تحمل می‌کرد. ذکاوت و سخت‌کوشی او در کارهایی که به تنهایی انجامشان می‌داد دلیل ورودش به کاخ سفید بود؛ یا بهتر است بگوییم قرار گرفتن هرنی در اتاق بیضی نتیجه‌ی کارهای مناسبِ مارجری تنچ بود.

آن روز، وقتی مارجری تنچ به دفتر بیضی وارد شد، رئیس‌جمهور به او صندلی تعارف نکرد، چون به زنی با خصوصیت مارجری آن‌چنان که مرسوم بود احترام گذاشته نمی‌شد؛ اگر تنچ خود مایل بود

بلافاصله می‌نشست و اهمیتی نمی‌داد مقابل او چه کسی ایستاده است. رئیس‌جمهور به او گفت: «خوش‌آمدی مارجری، چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم؟»

مارجری، با صدایی که در اثر کشیدن سیگار خش‌دار بود، گفت: «شنیدم برای ساعت چهار کارمندان را فراخوانده‌ای؟ عالی شد.» تنچ مکث کرد و دل رئیس‌جمهور هزار راه رفت. مارجری یکی از چند منتخبی بود که به طور کامل در جریان کشف ناسا قرار داشت. در واقع، فهم سیاسی او همیشه به رئیس‌جمهور برای پیاده کردن سیاست‌هایش کمک می‌کرد. تنچ پس از چند سرفه‌ی بلند ادامه داد: «برای جلسه‌ی ساعت یک بعدازظهر امروز سی‌ان‌ان قرار است چه کسی برای مقابله با سکستون برود؟»

یک شگرد مهم سیاسی این بود که در بازی‌های بزرگ برای گیج کردن و کوچک نمودن طرف مقابل فردی بی‌اهمیت می‌فرستادند. برای همین، هرنی لبخندی زد و پاسخ داد: «سخنگوی درجه دوم کاخ سفید.»

تنچ چشم‌ها را به چشم رئیس جمهور دوخت: «من عقیده‌ی بهتری دارم، بگذار من بروم.»

ـ «تو؟ مارجری، تو قرار نیست مقابل رسانه‌ها قرار بگیری. به علاوه، این برنامه همین امروز روی آنتن می‌رود و اگر من مشاور سیاسی خودم را بفرستم، آنها فکر می‌کنند ما جا زده‌ایم.»

ـ «همین طور است!»

رئیس‌جمهور هرنی به هیچ وجه حاضر نبود اجازه دهد که مارجری در تلویزیون سی‌ان‌ان حاضر شود. همه می‌دانستند او پشت پرده کار می‌کند. در واقع، مارجری تنچ چهره‌ای ترسناک بود، چهره‌ای که رئیس‌جمهور نمی‌خواست پیام‌بر کاخ سفید باشد.

مارجری این بار قاطعانه افزود: «من به این منازعه‌ی سیاسی

می‌روم.»

زاچاری هرنی، که ناراحت شده بود، گفت: «مارجری، آن وقت ستاد انتخاباتی سکستون ادعا خواهد کرد که حضور تو در بخش خبری سی‌ان‌ان به این دلیل است که کاخ سفید ترسیده است؛ فرستادن زود هنگام اسلحه‌ی به این بزرگی ما را درمانده و نومید می‌نماید.»

زن سر تکان داد، سیگاری روشن کرد و گفت: «هر چه بیچاره‌تر و درمانده‌تر به نظر برسیم برایمان بهتر است...» و برای چند دقیقه مارجری شرح داد که چرا رئیس‌جمهور باید او را برای مقابله بفرستد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، زاچاری هرنی با تعجب به او خیره مانده بود، چون یک بار دیگر مارجری ثابت کرد که نابغه‌ی سیاسی است.

۱۸

یخ‌های آن منطقه به ضخامت سیصد فوت بود و راشل در حالی که سوار تراکتور یخ‌شکن می‌شد از آن کت و دستکش ضخیم، که برایش روی صندلی گذاشته بودند، متشکر شد؛ اما وقتی دید که موتور اف‌چهارده غرید و به راه افتاد با احساس خطر پرسید: «او دارد می‌رود؟»

مهماندار جدید او در حال سوار شدن گفت: «فقط آدم‌های خاصی اجازه‌ی ورود به این‌جا را دارند. فرمانده منتظر ماست.»

راشل که هیچ چیزی جز یخ نمی‌دید سعی کرد بفهمد فرمانده آن‌جا چه غلطی می‌کند. راننده چند دسته را حرکت داد، ماشین با سروصدا و تکان، مانند تانک ارتشی، چرخید و مرد فریاد کشید: «مواظب باش.» راشل دست‌ها را به دستگیره بند کرد و ماشین در میان یخ‌ها به راه افتاد و از یک کوه یخ بالا رفت. راشل مطمئن بود که خیلی زود واژگون خواهند شد، اما در کمال تعجب، در حالی که آنها روی شیب تندی قرار داشتند، اتاقک همان طور افقی ماند. وقتی به بالا رسیدند، راننده نگاهی به مسافر رنگ‌پریده‌اش انداخت و گفت: «این ماشین معرکه کار می‌کند.» راشل به سختی سری تکان داد. کمی بعد، به دشت صاف یخی رسیدند و راننده افزود: «فقط دو مایل دیگر مانده است.»

باد شدید قطعه‌های یخ را به دیواره‌ی ماشین می‌کوبید، گویی می‌خواست آن را عقب براند و به دریا پرتاب کند. راننده با خنده گفت: «باد بدی است، اما به زودی به آن عادت می‌کنی.» سپس، توضیح داد که آن منطقه نوعی باد دائمی دارد و تنها محل روی کره‌ی زمین است که جهنم هم در آن یخ می‌زند.

چند دقیقه بعد، با ظهور شکلی مبهم که از یخ بیرون زده بود راشل چشم‌ها را مالید و راننده شوخی‌کنان گفت: «اسکیموهای بزرگ هم این‌جا هستند.» راشل سعی کرد برای آن‌چه می‌دید توضیحی منطقی پیدا کند، چون شبیه یک رصدخانه‌ی سروته بود. مرد راننده توضیح داد: «ناسا حدود ده روز قبل آن را برپا کرد. این محل از قطعه‌های مجزا ساخته شده است و می‌شود آن را جای دیگر برد و دوباره سرهم کرد. درست به یک چادر بزرگ می‌ماند که با سیم و پیچ به هم وصل می‌شود، اما در واقع یک خانه‌ی پیش ساخته است که امید می‌رود روزی در مریخ از آن استفاده شود. ما به آن نیم‌کره می‌گوییم.»

راشل لبخند زد: «و چون ناسا هنوز به مریخ نرفته است، شما تصمیم گرفته‌اید که برای جای خواب از آن استفاده کنید!»

مرد خندید: «همین طور است. به هر حال، ترجیح می‌دادم در تاهیتی باشم، اما راستش من درباره‌ی محل تصمیم‌گیرنده نیستم.»

تراکتور یخ‌شکن به ساختمان نزدیک شد و کنار دری ایستاد که در آن لحظه باز شده بود. نور داخل روی برف‌ها افتاد؛ مرد درشت‌هیکلی با پولیور گشاد سیاه، که درشتی‌اش را بیشتر می‌نمایاند و او را شبیه خرس کرده بود، به طرف ماشین آمد. راشل هیچ شکی نداشت که او لارنس اکستروم (Lawrence Ekstrom)، مدیر سازمان ناسا، است.

راننده با خنده گفت: «از هیکلش نترس، او مانند گربه اهلی است.» و

راشل اندیشید که او بیشتر شبیه ببر است. در واقع، راشل به خوبی او را می‌شناخت، شایع بود او سرِ کسانی را که در مقابلش مانع ایجاد کنند از ته می‌کَنَد.

وقتی راشل پیاده شد، باد او را از جا کند و او در حالی که کت کلفت را به دور خود می‌پیچید به طرف ساختمان رفت. مدیر ناسا تا نیمه‌ی راه به استقبال او آمد، دست‌های بزرگ دستکش‌پوشش رابه طرف او دراز کرد و گفت: «خانم سکستون، خوش آمدید.»

راشل نامطمئن سر تکان داد و در مقابل باد شدید داد کشید: «صادقانه بگویم آقا، چاره‌ای نداشتم.»

حدود هزار متر آن طرف‌تر، دلتا یک در نمایشگر دستگاه دید که مدیر ناسا راشل را داخل قرارگاه برد.

۱۹

مدیر ناسا مردی بود قوی‌هیکل، خشن و پررو مانند خدای عصبانی اسکاندیناوی؛ با موهای روشن پرپشت که مانند سربازان ارتش کوتاه شده بود و چشمان بی‌احساسش از بی‌خوابی شب‌های قبل او حکایت داشت. او کارشناس جنگ و برنامه‌ریز عملیاتی و پیش از منصوب شدن به ریاست ناسا، مشاور پنتاگون بود. شهرت داشت که اکستروم برایش مهم نیست که به چه قیمتی، فقط مأموریتش را تا آخر انجام می‌دهد.

راشل به دنبال او به آن فضای محصور داخل شد و خود را درون راهرویی تنگ و پیچ‌درپیچ دید که دیوارهایش با ورقه‌ها و پوسترها تزیین شده و کف یخی آن با قطعه‌های لاستیک پوشیده شده بود. خوشبختانه، هوای آن‌جا گرم بود و بوی خاصی ناشی از ساکن بودن هوا به مشام می‌رسید. از جایی صدای مولد می‌آمد و واضح بود که برق آن‌جا و لامپ‌های لُختی که از سیم‌های رابط آویزان بود از همان منبع تأمین می‌شود.

اکستروم با صدایی خوشحال شروع کرد: «خانم سکستون، بگذارید اول از همه بگویم که شما این‌جا هستید چون رئیس‌جمهور این طور خواسته است. زاچاری هرنی دوست صمیمی من و پشتیبان وفادارِ

ناسا است. من به او احترام می‌گذارم و اعتماد دارم. در واقع، من از دستورهای مستقیم او، حتی اگر موافق نباشم، کورکورانه اطاعت می‌کنم. بنابراین، بی‌هیچ ابهامی توجه داشته باشید که من با اشتیاقِ رئیس‌جمهور برای شرکت شما در این ماجرا مخالفم.»

راشل اندیشید که سه هزار مایل راه را پیموده است تا این‌ها را بشنود؟ پس، او هم با لحنی تند گفت: «آقا، با کمال احترام باید بگویم که من هم تحتِ فرمانِ رئیس‌جمهور هستم. در ضمن، به من نگفته‌اند برای چه این‌جا هستم و من هم این همه راه را فقط به جهت وفاداری آمده‌ام.»

ـ «بسیار خوب، بنابراین من هم بی‌پرده صحبت می‌کنم.»

ـ «اما عجب شروع مسخره‌ای داشتید!»

جواب خشنِ راشل مدیر ناسا را تکان داد، پس با نگاهی شفاف چهره‌ی جدی راشل را مطالعه کرد، بعد مانند مار آماده‌ی حمله آهی کشید و گفت: «فهمیدم. در این صورت، شما طبق پروژه‌ی طبقه‌بندی‌شده‌ی ناسا و برخلاف میل من این‌جا هستید. اما شما نه تنها از سوی اِن‌آراُ، که مدیرش چندان به ناسا احترام نمی‌گذارد و مأمورانش را بچه‌های دهن‌گشاد می‌خواند، مأموریت دارید، بلکه دخترِ مردی هستید که از بین بردن تأسیساتِ مرا وظیفه‌ی خود می‌داند. الآن، زمان درخشش ناسا است. مأموران من بسیاری از انتقادهای همه جانبه‌ی اخیر را تحمل کردند و حال مستحقِ پیروزی هستند. به هر حال، وظیفه‌ی من از بین بردن شکِ پدرتان است. ناسا خود را در موقعیت سیاسی مهمی می‌بیند، در حالی که مأموران سخت‌کوش من مجبور هستند این پیروزی عظیم در صحنه‌ی نمایش جهانی را با تعدادی دانشمند شخصی و دختر مردی تقسیم کنند که سعی دارد ما را از بین ببرد.»

راشل دلش می‌خواست فریاد بکشد که "کارهای پدرم چه ربطی به

من دارد؟" اما لحظه‌ی مناسبی برای مشخص کردن موقعیت سیاسی‌اش نبود. پس، گفت: «آقا، من برای شرکت در پیروزی عظیم صحنه‌ی نمایش به این‌جا نیامده‌ام.»

اکستروم غرید: «شما مجبورید، راه دیگری ندارید.»

این حرف باعث تعجب راشل شد؛ هرچند رئیس‌جمهور هرنی نگفته بود که چه کمکی را از او انتظار دارد، ویلیام پیکرینگ اعلام کرده بود که ممکن است راشل به گروگان سیاسی تبدیل شود. پس، این بار خیلی ساده پرسید: «من می‌خواهم بدانم چرا این‌جا هستم؟»

ـ «من هم اطلاعی ندارم. رئیس‌جمهور از من خواست به محض ورود، شما را به طور خلاصه در جریانِ کشف خودمان بگذارم. هر نقشی که او از شما خواسته است تا در این سیرک بازی کنید به شخص شما و رئیس‌جمهور مربوط می‌شود.»

ـ «رئیس‌جمهور به من گفت که سیستم رصد زمینی شما چیز جدیدی کشف کرده است.»

اکستروم از گوشه‌ی چشم به او نگاهی انداخت و پرسید: «شما چه‌قدر با پروژه‌ی ای‌اُاِس (EOS) آشنایی دارید؟»

ـ «نصب پنج ماهواره‌ی ناسا که از جهت‌ها و به روش‌های مختلف، موقعیت نقشه‌های دریایی، تحلیل مطالعات زمین‌شناسی، مشاهده‌ی آب شدن یخ‌های قطبی، محل قرار گرفتن فسیل‌های منبع سوخت و غیره را در زمین بررسی می‌کنند.»

اکستروم، بی‌آن‌که تحت تأثیر قرار گرفته باشد، گفت: «پس می‌دانی جدیدترین ضمیمه‌ی آن یعنی‌پی‌اُدی‌اِس (PODS) چیست!»

راشل سر تکان داد: «همان پویشگر تراکم چگالی مدار قطبی (The Polar Orbiting Density Scanner) است که با بررسی ضخامت و سختی پوشش یخ، اثر گرم شدن زمین را می‌سنجد.»

ـ «بله، سنجش اثر درست است. با استفاده از تصویرهای پویش‌شده‌ی محوطه‌ای وسیع، این تکنولوژی با تعیین تراکم و یافتن نرمیِ خلاف قاعده و سُستی نامتعارف در یخ، آب شدنِ درونی شکاف‌های بزرگ را که نشانگر گرم شدن کره است بررسی می‌کند.»

راشل با این روش آشنایی داشت، چیزی بود مانند استفاده از فراصوت زیرزمینی؛ ماهواره‌های اِن‌آراُ تکنولوژی مشابهی را برای جستجو در تغییر تراکمِ سطحی اروپای شرقی و طرز قرار گرفتن توده‌های مدفون‌شده در بخش‌های زیرین خاک استفاده کردند که رئیس‌جمهور نیز آن را تأیید کرد.

اکستروم گفت: «دو هفته پیش، پی‌اُدی‌اِس از روی لایه‌ی یخی رد شد و یک مورد بی‌نهایت خلاف قاعده را شناسایی کرد که دور از انتظار ما بود. دویست فوت زیر سطح و در قالبی از یخِ منجمد، پویشگر چیزی شبیه یک توده‌ی بی‌شکل را نشان داد که حدود ده فوت قطر داشت.»

راشل پرسید: «یک توده‌ی مایع؟»

ـ «نه، مایع نیست. این کشف خلاف قاعده و بی‌شکل، حتی سخت‌تر از یخی است که اطراف آن را احاطه کرده است.»

ـ «بنابراین، باید تخته سنگ یا چیزی شبیه این باشد.» اکستروم سر تکان داد و راشل اندیشید که من این‌جا هستم چون ناسا یک تکه سنگ در یخ‌ها پیدا کرده است!

اکستروم پس از چند لحظه مکث گفت: «در اصل، بله. اما پیش از این‌که پی‌اُدی‌اِس چگالی آن را محاسبه کند ما از این سنگ هیچ نمی‌دانستیم. برای همین، بلافاصله یک تیم به محل فرستادیم تا آن را تجزیه کند. آنها فهمیدند که آن سنگ درون یخ چیزی بیشتر از آن سنگ‌های معمولی است که ما پیش‌تر در جزیره پیدا کرده بودیم. این

توده به مراتب متراکم‌تر و با چگالی بیشتر است.»

راشل نگاه نامطمئنی به زیر پایش انداخت: «شما دارید به من می‌گویید که کسی آن را به این‌جا آورده است؟»

ـ «وزن سنگ بیش از ده تن است و زیر دویست فوت یخ منجمد قرار گرفته است؛ در واقع، بیش از سیصد سال آن‌جا بوده است.»

راشل، همان طور که همراه او از بین دو سرباز مسلح محافظ ناسا می‌گذشت، پرسید: «به نظرم باید توضیحی منطقی برای آن سنگ وجود داشته باشد و همین طور برای این همه مخفی‌کاری و حفاظت!»

ـ «بله، مسلم است. سنگی که پی‌اُدی‌اِس یافته شهاب‌سنگ آسمانی است.»

راشل ایستاد و به مدیر ناسا خیره شد: «شهاب‌سنگ؟» نوعی ناامیدی او را دربرگرفت. یک قطعه شهاب‌سنگ، پس از این‌که رئیس‌جمهور آن‌قدر آن را بزرگ کرد، خلاف انتظار می‌نمود. آخر چطور این کشف می‌توانست توجیه‌کننده‌ی تمامی هزینه‌ها و عملیات گذشته‌ی ناسا باشد؟ آخر هرنی چه فکری می‌کرد؟ در واقع، شهاب‌سنگ‌ها نادرترین سنگ‌های روی زمین هستند، ولی ناسا شهاب‌سنگ‌های زیادی می‌یابد.

اکستروم هم مقابل راشل ایستاد: «این قطعه بزرگ‌ترین شهاب‌سنگی است که تاکنون یافت شده است. به باور ما، یک قطعه از شهاب بزرگی است که در قرن هفدهم به اقیانوس منجمد شمالی افتاد. فرض بر این است که سنگ، پس از به ساحل نشستن، طی سه قرن در برف‌ها دفن شده است.»

راشل سر خورد. این کشف هیچ چیزی را عوض نمی‌کرد. در واقع، او مشکوک شد که این همه تقلا حاکی از درماندگی ناسا و کاخ سفید برای جلب مساعدتِ عمومی باشد... صدای اکستروم را شنید: «مثل

این‌که تحت تأثیر قرار نگرفتید؟»

ـ «به نظرم توقع داشتم موضوع دیگری در بین باشد.»

چشمان اکستروم تنگ شد: «یک شهاب‌سنگ در این اندازه بسیار نادر است، خانم. فقط چندتایی در دنیا وجود دارد.»

ـ «بله، فهمیدم.»

ـ «اما این اندازه‌ی شهاب‌سنگ نبود که ما را به هیجان آورد. اگر اجازه بدهید، به زودی می‌فهمید که این سنگ آسمانی چند مورد میخکوب‌کننده دارد که در هیچ شهاب‌سنگِ دیگری چه کوچک چه بزرگ دیده نشده است. حالا، خواهش می‌کنم دنبال من بیایید؛ من شما را به کسی معرفی می‌کنم که بیشتر از من صلاحیت دارد تا این پدیده را برایتان تشریح کند.»

راشل دوباره گیج شد: «کسی که بیشتر از مدیر ناسا صلاحیت داشته باشد؟»

ـ «بله، خانم سکستون. ایشان از مأموران ما نیستند، دانشمندی غیرنظامی هستند. من فکر کردم چون شما تحلیل‌گر خبره‌ی اطلاعاتی هستید، ترجیح می‌دهید توضیح‌ها را از زبان منبعی مستقل، بی‌غرض و تحت تأثیر قرارنگرفته بشنوید.»

راشل به دنبال او راه افتاد. در انتهای راهرو پرده‌ای بود که از پشت آن صدای همهمه‌ی آدم‌ها، گویی در فضای بزرگی انعکاس داشته باشد، به گوش می‌رسید. اکستروم پرده را کنار زد و راشل قدم جلو گذاشت. یک لحظه، احساس کرد از نور شدید آن‌جا کور شده است و لحظه‌ای بعد با دیدن آن فضای بزرگ و نورانی زمزمه کرد: «خدای من، این‌جا کجاست!»

۲۰

یکی از دویست و دوازده استودیوی کانال تلویزیونی سی‌ان‌ان (CNN) از طریق مرکز مخصوص پخش ماهواره‌ای برای مناظره‌ی آن روز آماده شده بود. ساعت یک‌وچهل‌وپنج دقیقه، لموزین سناتور سکستون وارد پارکینگ آن‌جا شد. سناتور در حال رفتن به داخل ساختمان احساس رضایت می‌کرد. تولیدکننده‌ی لبخندبرلبِ برنامه‌ی سیاسی سی‌ان‌ان از سناتور و دستیارش گابریل استقبال کرد: «سناتور، خوش آمدید. کاخ سفید برایتان نماینده‌ای بی‌همتا فرستاده است!» بعد، در حالی که به طرف درِ شیشه‌ای استودیو اشاره می‌کرد، افزود: «امیدوارم حوصله‌ی بازی داشته باشید!»

سکستون از پشت شیشه نگاه کرد و از آن‌چه دید بسیار متعجب شد. چشمان خیره‌ای که از میان ابری از دود سیگار به او نگاه می‌کرد زشت‌ترین چهره‌ی سیاسی روز بود. گابریل زیر لب گفت: «مارجری تنچ! او این‌جا چه غلطی می‌کند؟»

سناتور هیچ نمی‌دانست. اما هر دلیلی که داشت، بودن او خبر فوق‌العاده‌ای بود. علامت روشنی مبنی بر این‌که رئیس‌جمهور در حالتی ناشی از درماندگی شدید به سر می‌برد؛ وگرنه چرا باید مشاور اول خود را به خط مقدم بفرستد! زاچاری هرنی بزرگ‌ترین سلاحش

را به میدان فرستاده بود و سکستون آن را به فال نیک گرفت. "هرچه جنگ بزرگ‌تر باشد، شکست سنگین‌تر است."

سناتور شکی نداشت که تنچ یکی از مخالفان سرسخت اوست و حضور او اشتباه جدی رئیس‌جمهور را نشان می‌داد. هرچند مارجری‌تنچ همیشه چهره‌ای پشت پرده بود، در آن لحظه روی صندلی نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید. سکستون زیرلب گفت: «یا مسیح مقدس، این چهره فقط به درد رادیو می‌خورد.»

و گابریل زمزمه کرد: «من این موقعیت را هیچ نمی‌پسندم.»

در واقع، سکستون هر چه بیشتر به موقعیت فعلی می‌اندیشید، بیشتر خوشش می‌آمد و احساس خوشبختی می‌کرد. شهرت این زن، با آن چهره‌ی سرد، اظهارنظرهای کلیدی او بود. تنچ نقش فوق‌العاده‌ای در رهبری امریکا داشت و امنیت را فقط از ورای تکنولوژی پیشرفته می‌دید. او پشتیبان جدی ناسا محسوب می‌شد و بسیاری باور داشتند که او پشت فشاری است که رئیس‌جمهور را وادار می‌کند تا از شکست‌های مکرر ناسا حمایت کند. در آن موقعیت، سکستون در عجب بود که شاید رئیس‌جمهور، معاون اولش را برای به وحشت انداختنِ او گسیل داشته است.

گابریل از حضور تنچ احساس ناراحتی می‌کرد. این زنِ لعنتی خیلی باهوش بود و به راحتی طرفش را می‌پیچاند. شاید این دو عامل بزرگ دلیل آن بود که رئیس‌جمهور در منتهای ضعف او را فرستاده بود تا سناتور را شست‌وشو دهد. ندایی درونی به گابریل می‌گفت که این مصاحبه حاوی اخبار بدی خواهد بود. در ضمن، گابریل متوجه شد که سناتور هم تعجب کرده است. بدبختانه، سناتور عادت داشت با احساس جسارت و خودبینی، تند برود. موضوعِ ناسا بسیار

بحث‌برانگیز بود و آن روزها سکستون به آنها فشار آورده و تا حدودی گیجشان کرده بود.

کارگردانِ برنامه، که مشتاق به نظر می‌رسید، گفت: «سناتور، بفرمایید حاضر شوید.»

سکستون به راه افتاد، گابریل آستینش را گرفت و زمزمه‌کنان گفت: «می‌دانم در چه فکری هستی، اما نبوغ به خرج بده و تند نرو.»

سناتور سکستون خندید: «من و تندروی؟»

گابریل افزود: «فراموش نکن این زن به کارش وارد است و می‌داند چه می‌کند.»

سناتور با اطمینان گفت: «من هم همین طور.»

۲۱

خزانه‌ی اصلی قرارگاه ناسا، واقع در یخ‌های قطبی، جای عجیبی بود. راشل احساس کرد وارد آزمایشگاه مثلثی شکل سفیدی شده است. دیوارها همه از یخ بود و قطعه‌ای فرش سیاه اسفنجی، مانند ایستگاه‌های علمی، زمین را پوشانده بود. یک لامپ ارتشی پرنور، که از سقف آویزان بود، فضا را روشن می‌کرد. وقتی راشل به اتفاق مدیر ناسا وارد شد، نگاه‌های خیره حاکی از نارضایتی و ناخشنودی مأموران را روی خود حس کرد. سپس، زمزمه‌هایی شنید، «این دختر سناتور سکستون نیست؟»

«او این‌جا چه غلطی می‌کند؟»

«نمی‌توانم باور کنم که مدیر ناسا حاضر شده باشد با او صحبت کند!»

البته، راشل عادت داشت که مرتب مخالفت و انتقاد از پدرش را همه جا بشنود.

مدیر ناسا راشل را به سمت میزی هدایت کرد که مردی تنها پشت رایانه‌ای نشسته بود. او بر خلاف بقیه، که لباس فرم به تن داشتند، یک پولیور یقه اسکی مشکی پوشیده بود و پوتین‌های سنگین به پا داشت. مدیر ناسا به طرف غریبه رفت و لحظه‌ای با او صحبت کرد. مرد سر

تکان داد و شروع به فشردن کلیدهای رایانه کرد.

مدیر ناسا به راشل گفت: «ایشان آقای مایکل تالند (Michael Tolland) یکی از همکاران جدید ما هستند. خود رئیس‌جمهور ایشان را انتخاب کرده‌اند. فکر کنم شما نامشان را شنیده باشید؛ من شما را تنها می‌گذارم و بعد به شما ملحق خواهم شد.»

راشل شانه بالا انداخت: «راستش مطمئن نیستم.»

مرد خندید و با صدای دوستانه‌ای گفت: «شما مرا نمی‌شناسید؟ این بهترین خبری است که امروز شنیدم. به نظر می‌رسد من هیچ وقت این شانس را نداشتم که کسی را در اولین برخورد تحت تأثیر قرار دهم.»

وقتی راشل به او نگاه کرد، زانوانش لرزید. او چهره‌ی زیبای آن مرد را بلافاصله تشخیص داد. هر کسی در امریکا این طور بود. پس، گفت: «آه، شما همان مایکل تالند هستید!» بعد، دستش را به طرف او دراز کرد.

وقتی رئیس‌جمهور به راشل گفت که چند دانشمند غیرنظامی درباره‌ی کشف جدید ناسا تحقیق می‌کنند، او تصور کرد عده‌ای پیرمرد عالم حسابگر هستند. مایکل تالند یکی از دانشمندان مشهور در جامعه‌ی امریکا محسوب می‌شد. او برنامه‌ی هفتگی تلویزیونی به نام "عجایب دریاها" داشت که بینندگان را رودررو با پدیده‌های اقیانوس مانند تأثیر آتش‌فشان، گرمای زیرآب، موج‌های مرگبار و غیره آشنا می‌کرد. اشتیاق و پشتکار او تحسین‌برانگیز بود و مردم برای معلوماتش ارزش قائل بودند. در ضمن، ماجراجویی‌هایش برنامه‌های او را بسیار پربیننده کرده بود. هرچند انتقادهایی هم شنیده می‌شد، خوش‌قیافه بودن تالند و اعتماد به نفس او باعث شده بود بین زنان بسیار محبوب باشد.

راشل گفت: «آقای تالند، من راشل سکستون هستم.»

تالند لبخند گرمی زد: «سلام راشل، مرا مایک (Mike) صدا کن.»

راشل برخلاف شخصیتش قدرت کلام را از دست داده بود. پس، در حالی که سعی می‌کرد دستپاچگی خود را از دیدن آن ستاره‌ی تلویزیونی مخفی کند، گفت: «راستش، وقتی رئیس‌جمهور به من گفت که دانشمندی غیرنظامی کشف جدید ناسا را بررسی می‌کند، من توقع داشتم...»

تالند با خنده حرفش را قطع کرد: «که دانشمندی واقعی ببینی؟»

راشل سرخ شد: «منظورم این نبود.»

ـ «ناراحت نشو. من این را از وقتی به این‌جا آمده‌ام مرتب دارم می‌شنوم. راستی، مدیر به من گفت پدرت سناتور سکستون است.»

راشل سر تکان داد و او افزود: «جاسوسی پشت خط دشمن؟»

ـ «مرزهای جنگی همیشه آن‌جایی نیست که ما فکر می‌کنیم! حال، به من بگویید عالمِ مشهور دنیای اقیانوس‌شناسی روی توده‌ای یخ طبیعی با مشتی متخصص موشکی ناسا چه می‌کند؟»

تالند به خنده افتاد: «راستش، وقتی آدمی مانند رئیس‌جمهور از من خواست که لطفی به او بکنم، دهانم را باز کردم که بگویم برود به جهنم، اما به جای آن گفتم بله آقا!»

راشل برای اولین بار در آن صبح پرماجرا به خنده افتاد: «و به گروه پیوستید.»

راشل اندیشید که اکثر هنرپیشه‌های تلویزیون کوتاه قد هستند، اما مایکل تالند قدی بلند داشت، چشمان قهوه‌ای درخشان و نگاهی بامحبت، صدایی گرم، ملایم و تشویق‌آمیز و حدود چهل‌وپنج ساله به نظر می‌رسید. او موهای ضخیم سیاه داشت که مرتب روی پیشانی‌اش می‌ریخت. آرواره‌ی قوی و حالتِ عادی‌اش اعتماد به نفس او را می‌نمایاند و خشنی پوست دستش حاکی از این بود که او شخصیت

انعطاف‌پذیر تلویزیونی نیست، بلکه مرد واقعی دریا و کاوشگری معتقد است.

تالند اعتراف کرد: «صادقانه بگویم، انتخاب من بیشتر به خاطر ارزش‌های شخصی‌ام بود تا معلوماتِ علمی‌ام! رئیس‌جمهور از من خواست تا به این‌جا بیایم و برایش مدرک تهیه کنم.»

ـ «مدرک؟ درباره‌ی شهاب‌سنگ؟ اما شما اقیانوس‌شناس هستید!»

ـ «این درست همان حرفی است که من به او گفتم. اما او گفت خودش هم در این‌باره چیزی نمی‌داند و من با تهیه‌ی سندهایی درباره‌ی روند اصلی کشف می‌توانم به او کمک کنم، تا هنگام اعلام خبر در جلسه‌ی مطبوعاتی به سندهای من اِستناد کند.»

راشل اندیشید زرنگی خاصی در این کار زاچاری هرنی نهفته است؛ در واقع، او با استفاده از هنرپیشه‌ای دانشمند و محبوب، یعنی چهره‌ای که مردمِ امریکا به آن اعتماد داشتند، ناسا را از اتهام همیشگی، که مغز مردم را به کار می‌گیرد، مبرا می‌ساخت.

تالند به گوشه‌ای از آن سالن یخی اشاره کرد، جایی که وسایل ارتباطی گذاشته شده بود. آن‌جا روی قطعه‌ای فرش آبی‌رنگ تعدادی دوربین تلویزیونی، نورافکن، یک میز طویل مخصوص برگزاری جلسه و چندین میکروفون قرار داده بودند و کسی داشت پرچم امریکا را نصب می‌کرد. تالند توضیح داد: «برای امشب است. مدیر ناسا و بعضی از دانشمندان رده بالا به طور زنده و از طریق ماهواره به کاخِ سفید متصل می‌شوند و می‌توانند در جلسه‌ی ساعت هشت رئیس‌جمهور شرکت داشته باشند.»

راشل آه عمیقی کشید و پرسید: «بالاخره کسی به من می‌گوید که چه چیزی در این سنگ آسمانی نهفته است؟»

تالند یک ابرو را بالا داد، لبخندی زد و گفت: «به طور قطع، اما این

چیزی است که نمی‌توان آن را توضیح داد. مردی این‌جاست که به اندازه‌ی کافی نمونه دارد تا به تو نشان بدهد.»

ـ «نمونه؟ یعنی شما نمونه‌هایی از آن سنگ دارید؟»

ـ «همین طور است، در واقع به اندازه‌ی کافی. دنبالم بیا تا به تو نشان بدهم که ناسا چه چیزی یافته است.»

راشل، نامطمئن از این‌که چه خواهد دید، دنبال تالند به قسمت کارگاه رفت. آن‌جا کسی نبود، اما یک فنجان قهوه که بخار می‌کرد و چند قطعه سنگ روی میز بود. تالند داد کشید: «کارکی مارلینسون (Corky Marlinson) کجایی؟ فکر کنم دنبالِ شیر برای قهوه‌اش رفته است. ببین، من با این مرد در دانشگاه پرینستون بودم؛ هرچند او مدالِ ملیِ علوم نجومِ پیشرفته را گرفته است، عادت دارد که مرتب ناپدید شود.»

ـ «مارلینسون؟ نکند منظورت همان ستاره‌شناس مشهور است؟»

تالند خندید: «بله، خودش است.»

یافته‌های مارلینسون درباره‌ی جاذبه در مرکز اِن‌آراُ افسانه شده بود و برای مهندسان ماهواره‌ای او یکی از چهره‌های محبوب غیرنظامی جامعه محسوب می‌شد. راشل متعجب پرسید: «یعنی او هم این‌جاست؟»

ـ «بله، او یکی از دانشمندانِ واقعی است. البته، حالتی ضدونقیض درباره‌ی او وجود دارد؛ چون او می‌تواند فاصله‌ی آلفا را در واحد میلیمتر برایت بگوید، اما بلد نیست گره کراواتش را خودش ببندد.»

صدای بَمی با خوش‌خلقی گفت: «اما می‌توانم پاپیون بزنم. فراموش نکن سهولت و دقت بر روش غلبه می‌کند. مایک، تو چون هالیوودی هستی، این چیزها را نمی‌فهمی.»

راشل و تالند برگشتند. مرد تپل و گرد و قلنبه‌ای به آنها نزدیک شد.

او مانند سگ کوتاه‌قامت چینی چشم‌های برآمده و موهای کم پشت داشت. با دیدن راشل، با صدایی متعجب افزود: «یا مسیح مقدس، مایک، ما در قطب شمال هستیم و تو موفق شده‌ای زنی زیبا کنارت داشته باشی! به نظرم من هم هر طور شده باید به تلویزیون بروم.»

تالند، که واضح بود کمی شرمنده شده است، گفت: «خانم سکستون، خواهش می‌کنم دکتر مارلینسون را ببخشید. چیزی که او ندارد همان ادب و رعایت رسم اجتماعی است.»

مارلینسون به راشل نزدیک شد: «خیلی خیلی از دیدنتان خوشحالم، خانم. متوجه نامتان نشدم!»

ـ «راشل، راشل سکستون.»

مارلینسون با صدایی گرفته گفت: «امیدوارم هیچ ارتباطی با آن سناتور کوته‌فکر عقب‌افتاده نداشته باشید.»

تالند چشمکی زد و با سرخوشی گفت: «دوست من، راستش ایشان پدر خانم راشل هستند.»

خنده بر لب مارلینسون خشکید و با ناراحتی گفت: «مایک، هیچ تعجبی ندارد که من مانند تو در مقابل بانوان شانس ندارم.»

۲۲

دکتر کارکی مارلینسون آن دو را به محل کارش برد و از داخل یک جعبه کفش چند نمونه سنگ بیرون آورد و گفت: «بسیار خوب، خانم‌سکستون شما دارید به سی‌ودومین قطعه سنگ آسمانی کارکی نگاه می‌کنید.»

تالند چشمکی صبورانه به راشل زد: «خدا به ما رحم کند. این مرد به راستی می‌خواهد هنرپیشه شود.»

کارکی: «بله، و مایک می‌خواهد دانشمندی محترم باشد. ببین، این‌ها چند نمونه از سنگ‌های آسمانی دنیا هستند.» راشل به نمونه‌ها نگاه کرد و کارکی ادامه داد: «همه‌ی شهاب‌سنگ‌ها از آهن، سیلیکات و سولفات با نسبت‌های مختلف تشکیل شده است. ما آنها را از روی درصد آهن به سیلیکات طبقه‌بندی می‌کنیم. اولین نمونه یک شهاب‌سنگ با منبع آهن است که چند سال قبل کشف شد.»

راشل به سنگ نگاه کرد که فرازمینی می‌نمود، حباب‌های خاکستری رنگ داشت و قسمت بیرونی آن سوخته و سیاه بود.

کارکی ادامه داد: «این سوختگی لایه‌ی بیرونی نتیجه‌ی حرارت بالای برخورد شهاب‌سنگ با جَوِّ زمین است، در تمام شهاب‌سنگ‌ها چنین اثری دیده می‌شود. رنگ این یکی به سبز می‌زند و حالت آن به

نوعی معمایی است؛ و این یکی قهوه‌ای مایل به سبز و شبیه سنگ گرانیت است و البته سنگین‌تر از سنگ‌های معمولی. اما بیشترین اختلاف در سطح سوخته‌ی آن است. بیشتر از نوزده درصد از سنگ‌های یافت‌شده از این نوع هستند.»

راشل تعجب کرد، چون همیشه فکر می‌کرد شهاب‌سنگ‌ها به قطعه‌ای آهن حباب‌دار شبیه باشند، اما آن سنگ آسمانی به هیچ‌وجه شبیه شهاب‌سنگ نبود. در واقع، اگر راشل آن را روی زمین می‌دید، پا روی آن می‌گذاشت و رد می‌شد. در آن لحظه، چشمان کارکی از هیجان می‌درخشید.

او ادامه داد: «شهاب‌سنگ دفن‌شده در یخ این‌جا بسیار شبیه همین سنگی است که تو در دست داری. این نوع سنگ به طور معمول مقدار کمی سیلیکات، پایروکسین و غیره دارد که چندان مهم نیست. این یکی به سنگی می‌ماند که در آتش مانده و سوخته باشد؛ اما عجب سوختنی! حال به بخشِ مهمِ آن توجه کن! تصور کن این سنگ به اندازه‌ی یک خانه، در فضا و آن سوی جو و در سرمای زیر صد درجه‌ی سانتیگراد غوطه‌ور است؛ سپس، به طرف زمین می‌آید، خیلی نزدیک می‌شود، جاذبه‌ی زمین روی آن اثر می‌گذارد، و مرتب افزایش می‌یابد؛ بعد، با سرعتی بیش از ده مایل در ثانیه، یعنی سی‌وشش هزار مایل در ساعت، حرکت می‌کند. در صدوسی‌وپنج کیلومتری زمین، با جو زمین برخورد می‌کند. با رسیدن به محدوده‌ی زیر صد کیلومتری زمین شروع می‌کند به برافروخته شدن. در این‌جا جاذبه افزایش می‌یابد و هوای اطراف شهاب‌سنگ گرم می‌شود، به طوری که سطح شهاب‌سنگ بر اثر حرارت ذوب می‌شود. گرما به هزاروهشتصد درجه‌ی سانتیگراد می‌رسد. شهاب‌سنگ با قدرتی سیصد برابر جاذبه با دیواره‌ی جو برخورد می‌کند. هوا بسیار فشرده است! ناگهان، از حرارت آن کاسته

می‌شود. بلافاصله، شهاب‌سنگ سرد می‌شود و دیگر شعله‌ور نیست. سطح شهاب‌سنگ به نوعی می‌بندد و سخت می‌شود. حال، آن سنگ عظیم، در جوِ پایین‌تر و با زاویه‌ای اجباری، به سمت اقیانوس منجمد شمالی می‌رود و می‌افتد... می‌افتد... و بوم!... (راشل از جا جهید) این برخورد تحولی ناگهانی است. سنگ منفجر می‌شود و قطعه‌های آن در سطح اقیانوس پراکنده می‌گردد... (در آن لحظه او سنگ را به صورت راشل نزدیک کرد) یک قطعه‌ی آن به طرف این جزیره می‌آید. البته، در اقیانوس نمی‌افتد، بلکه روی زمین می‌افتد؛ جایی که یخ و برف روی آن را می‌پوشاند و آن را از سایش محفوظ می‌دارد.»

راشل با لبخند گفت: «خوب، دکتر مارلینسون، این توضیح‌ها بسیار توجه‌برانگیز...»

کارکی حرفش را قطع کرد: «به روی سنگ دقت کن!»

راشل دقت کرد و هیچ ندید. تالند با صدایی گرم و مهربان پیشنهاد کرد: «آن را در نور بگیر و از نزدیک نگاه کن.»

راشل سنگ را به سمت نور گرفت؛ چندین نقطه‌ی نورانی در سنگ بود که به فاصله‌ی چند میلیمتری کنار هم مانند قطره‌های جیوه می‌درخشید. راشل گفت: «من چنین چیزی در هیچ سنگ زمینی ندیده‌ام.»

کارکی گفت: «و هرگز نخواهی دید. این ساختاری است که ما در زمین نداریم؛ بعضی از این حباب‌ها خیلی قدیمی هستند، شاید قبل از به وجود آمدن زمین! و بعضی دیگر فقط صدونود میلیون سال عمر دارند.»

راشل پرسید: «به نظرت صدونود میلیون سال کم است؟»

کارکی با هیجان گفت: «البته، در فلسفه‌ی وجود و علم کیهان‌شناسی مانند دیروز است. نکته این است که این قطعه حباب دارد.»

راشل بی‌حوصله: «بسیار خوب، آن حباب‌ها قطعی و نهایی هستند، این را فهمیدم.»

دکتر کارکی مارلینسون آهی کشید: «خوب اگر آن بخش بیرونی و آن حباب‌ها نتوانستند تو را قانع کنند، ما منجمان روش اثباتی برای شهاب‌سنگ‌های اصل داریم. در واقع، خیلی ساده از میکروسکوپ پولاریزه، طیف‌سنج شب‌رنگی با اشعه‌ی ایکس، تجزیه‌کننده‌ی فعال‌ساز نوترونی، یا طیف‌سنج پلاسمایی دوتایی برای اندازه‌گیری ضریب‌های آهن‌ربایی استفاده می‌کنیم.»

مایکل تالند غرید: «حالا دیگر دارد نمایش می‌دهد. منظور کارکی این است که ما خیلی ساده با اندازه‌گیری مشتق‌های شیمیایی می‌توانیم ثابت کنیم که این شهاب‌سنگ آسمانی است.»

کارکی داد کشید: «هی، بچه‌ی اقیانوس‌شناس، علم را به عالمان واگذار، باشد؟ ببین، راشل، در هر قطعه سنگ زمینی، ماده‌ی معدنی نیکل در میزان بی‌نهایت بالا، یا بسیار پایین ظاهر می‌شود و هیچ حد وسطی وجود ندارد. در این شهاب‌سنگ وجود نیکل در حد متوسط است. بنابراین، با اندازه‌گیری میزان نیکل می‌توانیم تضمین کنیم که این نمونه، بی‌شک شهاب‌سنگ است.»

راشل سنگ را روی میز گذاشت: «بسیار خوب، آقایان، تمام این حرف‌ها ثابت می‌کند که این سنگ آسمانی است. فهمیدم. اما بگویید چرا من این‌جا هستم؟»

کارکی آهی کشید: «آیا میل داری نمونه‌ای از سنگی را ببینی که ناسا زیر پایمان پیدا کرده است؟»

راشل به راستی بی‌حوصله شده بود. کارکی دست در جیب بلوزش کرد و یک قطعه سنگ گرد را بیرون آورد که به شکل سی‌دی صوتی بود و حدود نیم اینچ کلفتی داشت. او دیسک را به دست راشل داد و

گفت: «این نمونه‌ی بریده‌شده متعلق به دیروز است.»

ظاهر سنگ فرازمینی می‌نمود، سنگین و به رنگ نارنجی و سفید و قسمتی از آن هم سیاه بود. کارکی توضیح داد: «این قطعه از بخش خارجی سنگ بریده شده و برای همین پوسته‌ی خارجی دارد.»

راشل سنگ را به کارکی پس داد و گفت: «من حباب‌ها را می‌بینم.»

کارکی با صدایی پر از هیجان: «ببین، من این قطعه را زیر میکروسکوپ پولاریزه قرار دادم و دیدم که میزان نیکل آن در حد متوسط است. تبریک می‌گویم، شما الآن سنگی در دست دارید که از فضا آمده است.»

راشل نگاه گیجی به او انداخت: «خوب دکتر، این شهاب‌سنگ است و باید از فضا آمده باشد. آیا من چیزی از دست داده‌ام؟»

کارکی و تالند نگاهی ردوبدل کردند و تالند خطاب به راشل زمزمه کرد: «برش گردان.»

راشل همان کار را کرد و در یک لحظه مغزش شروع به فعالیت کرد، بلافاصله واقعیت را فهمید و زیر لب گفت: «این امکان ندارد.» همان طور که خیره به سنگ نگاه می‌کرد، متوجه شد که ناممکن به طور ناگهانی ممکن شد. در سنگ چیزی بود که هر چند در زمین خیلی معمولی تلقی می‌شد، در شهاب‌سنگ به کل نامعمول به نظر می‌رسید. با تعجب گفت: «این‌جا... این یک حشره است. این سنگ حاوی یک حشره است.»

هر دو مرد با هم گفتند: «به جمع ما خوش آمدی.»

هیجان ناشی از دیدن آن پدیده راشل را ساکت کرد. او می‌توانست آن فسیل سنگواره را ببیند؛ ورای هر سؤالی، آن سنگواره زمانی موجودی زنده بوده است. حدود سه اینچ درازا، که نشان می‌داد حشره‌ی خزنده‌ی عظیم‌الجثه‌ای سوسک مانند بوده است. هفت جفت

پای باریک زیر پوسته‌ی خارجی جمع شده و شبیه نوعی گورکن آرمادیلو بود. راشل با سرگیجه گفت: «جانوری از فضا؟»

کارکی توضیح داد: «این جانوری سخت‌پوست است که سه جفت پا دارد. تو به روشنی داری می‌بینی که پوسته‌اش مانند حشره‌ای معمولی است، اما دو تا دم دارد.»

در آن لحظه، راشل هیجان مدیر ناسا را درک می‌کرد؛ سنگواره‌ای در شهاب‌سنگ بود، یعنی آن سنگ، شهاب‌سنگی معمولی نبود، بلکه نمونه‌ای بود که نوعی زندگی را ثابت می‌کرد. در واقع، جایی در فضا زندگی وجود داشت!

۲۳

ده دقیقه پس از شروع مناظره‌ی سی‌ان‌ان، سناتور اندیشید که نباید نگران باشد. مارجری تنچ همیشه مخالف سرسخت او بود. پس، بی‌توجه به مشاورِ اول رئیس‌جمهور بودن او، به نظر می‌رسید که بیشتر بره‌ی قربانی باشد تا هم‌رزمی باارزش! به هر حال، در ابتدای صحبت، تنچ دست بالا گرفت، اما بعد، وقتی به نظر می‌رسید که بر اوضاع مسلط است، بی‌دقتی کرد! وقتی گزارشگر پرسید که سناتور چطور می‌تواند بدون بالا بردنِ مالیات‌ها سطحِ تحصیلات را بالا ببرد، تنچ حینِ صحبت موضوعِ ناسا را پیش کشید. هرچند ناسا موضوعی بود که سناتور تصمیم داشت در انتهای بحث به آن بپردازد، تنچ در را زودتر برایش باز کرد. پس، سکستون خیلی عادی گفت: «صحبت از ناسا کردید، آیا شما می‌توانید شایعه‌ی شکست‌های اخیرِ ناسا را تأیید کنید؟»

تنچ، که کشیدن سیگار صدایش را مانند کاغذ سمباده خش‌دار کرده بود، گفت: «من چنین شایعه‌هایی شنیده‌ام.»

سناتور پرسید: «بنابراین، هیچ نظری ندارید؟»

ـ «نه، متأسفانه.»

سکستون اندیشید که در دنیای رسانه‌ها "نظری ندارم" به معنی "من

مقصرم" می‌باشد، پس گفت: «در این صورت، درباره‌ی شایعه‌ی آن جلسه‌ی سری بین رئیس‌جمهور و کارکنان ناسا هم نظری ندارید؟»

تنچ با تعجب: «درباره‌ی جلسه‌ای که شما می‌گویید زیاد مطمئن نیستم. رئیس‌جمهور جلسه‌های زیادی دارد.»

سناتور تصمیم گرفت مستقیم حمله کند: «خانم تنچ، شما یکی از مدافعانِ سرسخت آژانس فضایی ناسا هستید، درست است؟»

تنچ، گویی خسته شده باشد، آهی کشید و پاسخ داد: «بله، به نظر من برای حفظ ارتباطات نظامی نوعی تکنولوژیِ اطلاعاتی لازم است و ناسا قسمتی از این دیدگاه است.»

چشمانِ گابریل به سناتور علامت می‌داد تا عقب‌نشینی کند، اما سکستون طعمِ خون را چشیده و به هیجان آمده بود، پس پیروزمندانه گفت: «اما من کنجکاوم خانم، چون ترغیبِ شما را در تداومِ پشتیبانی از آژانس فضایی در پشت کارهای رئیس‌جمهور می‌بینم!»

مارجری تنچ سر تکان داد: «نه، رئیس‌جمهور ناسا را باور دارد؛ او تصمیم‌ها را خود می‌گیرد.»

سکستون نمی‌توانست به گوش‌هایش اعتماد کند؛ او به مارجری تنچ این شانس را داد تا با پذیرفتن بعضی از سرزنش‌ها، درباره‌ی هزینه‌های سرسام‌آور ناسا، رئیس‌جمهور را تبرئه نماید، اما تنچ همه را مستقیم به رئیس‌جمهور برگرداند. گویی تنچ از همان وقت سعی داشت خود را از دردسرهای مبارزه‌های انتخاباتی کنار بکشد؛ تعجبی نداشت، چون از همه چیز گذشته، وقتی گردوخاک‌های مبارزه فرو می‌نشست، مارجری تنچ باید دنبال کار می‌گشت. در دنباله‌ی جلسه، هر چند تنچ چند بار برای عوض کردن بحث کمی کوشش کرد، سکستون او را با بحث درباره‌ی بودجه‌ی ناسا تحت فشار گذاشت. تنچ گفت: «سناتور، شما می‌خواهید بودجه‌ی ناسا را قطع کنید، اما آیا هیچ فکر

کرده‌اید که چگونه چندین شغلِ علمی و تکنیکی حذف و محو می‌شوند؟»

سکستون اندیشید که این زن فکر می‌کند باهوش‌ترین زن واشینگتن است، اما او باید درباره‌ی این مملکت بیشتر مطالعه کند! چون میزان شغل‌های علمی و تکنیکی سطح بالا را نمی‌توان با تعداد زیاد کارگران در شغل‌های پایین و بدون تخصص آمریکا مقایسه کرد. پس، سناتور توی صورت معاون اول کاخ سفید خندید و گفت: «ما داریم درباره‌ی میلیاردها دلار پول صحبت می‌کنیم و اگر نتیجه‌ی آن این است که یک مشت دانشمند ناسا باید حقوق آنچنانی بگیرند و سوار اتومبیل‌های خارجی شوند، مهارت‌هایشان را می‌توانند در جای دیگری به کار گیرند. من به این هزینه اعتراض دارم.»

مارجری تنچ، گویی جا خورده باشد، آن قدر ساکت ماند تا گزارشگر سی‌ان‌ان دخالت کرد: «خانم تنچ، جواب شما چیست؟»

زن گلو صاف کرد: «راستش تعجب کرده‌ام که سناتور این قدر مشتاق هستند تا خود را ضدِ ناسا نشان دهند.»

چشمان سکستون تنگ شد: «من ضد ناسا نیستم و این اتهام را رد می‌کنم؛ خیلی ساده دارم می‌گویم که بودجه‌ی ناسا در راهی بیهوده تلف می‌شود. ناسا می‌گوید می‌تواند یک شاتل را با بودجه‌ی پنج میلیارد دلاری بسازد، بعد دوازده میلیارد تمام می‌شود! می‌گوید می‌تواند یک ایستگاه فضایی بسازد که هشت میلیارد تمام شود، حال سر به صد میلیارد زده است...»

تنچ حرفش را قطع کرد: «آمریکا آقای دنیاست، چون ما هدف‌های والایی داریم و برای رسیدن به آن هدف‌ها وقت می‌گذاریم و سختی می‌کشیم.»

سکستون گفت: «این قبیل صحبت‌های افتخارآمیز مرا تحت تأثیر

قرار نمی‌دهد. ناسا در دو سال گذشته سه برابر بودجه‌اش قرض بالا آورده است و بعد، در حالی که دمش را لای پایش گذاشته، به سوی رئیس‌جمهور خزیده و برای جبران اشتباه‌هایش پول بیشتری گدایی کرده است. آیا این افتخار ملی است؟ اگر می‌خواهید درباره‌ی افتخار ملی صحبت کنید، درباره‌ی مدرسه‌های مجهز و سطح بالا حرف بزنید؛ درباره‌ی سلامتی مردم بحث کنید، درباره‌ی استعداد بچه‌ها اظهارنظر کنید که در مملکتِ فرصت‌ها تلف می‌شود؛ این‌ها افتخار ملی است.»

مارجری تنچ: «می‌توانم یک سؤال مستقیم از شما بپرسم؟» بعد، بدون این‌که منتظر جواب سناتور بماند، ادامه داد: «اگر به شما بگویم چنانچه هزینه‌های ناسا نبود، ما نمی‌توانستیم فضا را فتح کنیم، آیا شما تمام آژانس‌های فضایی را به‌طور کامل نادیده می‌گیرید؟»

سناتور سکستون در دام افتاد. فهمید تنچ احمق نیست؛ او سؤالی طرح کرد که باید جواب بله یا نه می‌گرفت. سکستون خود را جمع و جور کرد: «من هیچ شکی ندارم که با مدیریت صحیح، ناسا می‌توانست فضا را با بودجه‌ای خیلی کمتر از آن‌چه...»

ـ «سناتور، به سؤال من جواب بدهید. فتحِ فضا کاری خطرناک و پرهزینه بود، درست مانند ساختن یک جت مسافربری. ما یا باید آن را درست انجام می‌دادیم، یا به کل انجام نمی‌دادیم، این خطر بزرگی بود. سؤال من هنوز به قوت خود باقی است! حال، اگر شما رئیس‌جمهور شوید و قرار باشد تصمیم بگیرید که با همین بودجه‌ی فعلی به اکتشاف‌های ناسا ادامه دهید، یا به طور کامل برنامه‌های فضایی را لغو کنید، کدام را انتخاب می‌کنید؟»

چهره‌ی گابریل نگران بود و سناتور متوجه شد که گیر افتاده است و راه فراری ندارد. پس سر بالا گرفت: «اگر قرار بود من تصمیم بگیرم، بودجه‌ی فعلی ناسا را بلافاصله به آموزش و پرورش انتقال می‌دادم.

من در مقابل فضا به بچه‌ها رأی می‌دهم.»

مارجری تنچ با چهره‌ای متعجب: «من بهت‌زده شدم! آیا درست شنیدم؟ شما در مقام رئیس‌جمهور آمریکا این پروژه را متوقف می‌کنید؟»

سکستون خشمگین شده بود، گویی تنچ داشت حرف در دهانش می‌گذاشت. سعی کرد مقابله کند، اما تنچ شروع به صحبت کرد: «سناتور، برای ثبت در تاریخ می‌پرسم، شما دارید می‌گویید که مخالفِ فرودِ انسان در ماه بودید؟»

ـ «من دارم می‌گویم که مسابقه‌های فضایی تمام شده است. زمان عوض شده است؛ ناسا دیگر نقش حساسی در زندگی روزمره‌ی آمریکا ندارد و ما هم‌چنان داریم آن را ادامه می‌دهیم.»

ـ «پس شما فکر نمی‌کنید که فضا همان آینده است؟»

ـ «به طور قطع، فضا همان آینده است، اما ناسا مربوط به گذشته است. بگذارید بخش‌های خصوصی فضا را فتح کنند. هر بار که بعضی از دانشمندان می‌خواهند تصویرهای یک میلیارد دلاری از سیاره‌ی مُشتری بردارند، آمریکایی‌های مالیات‌دهنده نباید درِ کیفشان را باز کنند. مردم خسته شده‌اند. آنها دیگر نمی‌خواهند آینده‌ی بچه‌هایشان را بفروشند، در برابر آژانسی که عمرِ مفیدش به سرآمده و تولیدش به مراتب کمتر از بازگشتِ پول‌شان است.»

تنچ آه تأسف‌برانگیزی کشید: «کمتر از بازگشت پولشان؟ اما شاید برنامه‌ی SETI ناسا برگشت فوق‌العاده‌ای داشته باشد!»

سکستون شوکه شد. سناتور از یادآوری آن نام خوشحال شد. پروژه‌ی "سِتی" یا "جستجوی تمدن در ماورای عالم خاکی" پرهزینه‌ترین پروژه‌ی ناسا بود. با این‌که ناسا خیلی سعی کرد این پروژه را به جایی برساند، اما هنوز قماری باخته و پروژه‌ای

ورشکسته تلقی می‌شد. پس، سناتور گفت: «مارجری، من درباره‌ی ستی صحبت می‌کنم چون خودت آن را پیش کشیدی.»

چهره‌ی مارجری به طور عجیبی مشتاق به نظر می‌رسید. سکستون سینه صاف کرد و ادامه داد: «اکثر مردم متوجه نیستند که سی‌وپنج سال است که ناسا دنبال تمدن در فضا می‌گردد. مردم نمی‌دانند این برنامه رباینده‌ی بودجه است؛ بشقاب‌های ماهواره‌ای، گیرنده‌های عظیم، میلیون‌ها دلار حقوقِ دانشمندانی که در تاریکی می‌نشینند و به نوارهای خالی بی‌صدا گوش می‌کنند! این به هدردادنِ خجالت‌آورِ منابع مالی است.»

ـ «یعنی شما می‌گویید آن بالا هیچ نیست؟»

ـ «من می‌گویم اگر سایر آژانس‌های دولتی پولی معادل چهل‌وپنج میلیون را در عرض سی‌وپنج سال خرج می‌کردند و حتی یک نتیجه هم نمی‌گرفتند، از خیلی قبل کار را تعطیل می‌کردند. در واقع، من فکر می‌کنم پس از سی‌وپنج سال، به کل واضح است که در آن‌جا زندگی نخواهیم یافت.»

ـ «و اگر اشتباه کنید؟»

سناتور چشم‌ها را چرخاند: «به خاطر خدا خانم تنچ، اگر اشتباه کنم حاضرم نامم را عوض کنم.»

تنچ برای نخستین بار خندید، چشم در چشم سناتور دوخت: «سناتور، من این حرف شما را فراموش نمی‌کنم. به نظرم همه همین کار را بکنیم.»

شش مایل آن طرف‌تر، در اتاق بیضی، رئیس‌جمهور زاچاری هرنی تلویزیون را خاموش کرد و برای خود یک نوشیدنی ریخت. همان طور که مارجری تنچ به او قول داده بود، سناتور به دام افتاد و اسیر شد.

۲۴

مایک تالند شاهد بود که چگونه راشل، سنگ در دست، ساکت مانده است! ابهت سنگواره‌ی یافت‌شده در آن سنگ او را متعجب کرده بود. مانند دختر کوچکی که برای نخستین بار با بابانوئل روبه‌رو می‌شود! چهل‌وهشت ساعت قبل، تالند همین احساس را داشت. در واقع، همیشه دستاوردهای فضایی او را حیرت‌زده می‌کرد و وامی‌داشت تا آن‌چه را درباره‌ی طبیعت می‌دانست دوباره ارزیابی کند. این کشف، نسبت به آن‌چه که از اقیانوس‌ها به دست آمده بود، در سطح دیگری از موفقیت قرار داشت. جدا از جدیت‌های هالیوود، برای روبه‌رو کردن مخاطبان فضایی خود با کوتوله‌های سبز، عالمان نجوم همه بر این عقیده بودند که احتمال دارد بعضی از جانوران کوچک زمینی، مانند حشره‌ها، در زندگی ماورای زمینی وجود داشته باشند.

حشره‌ها ریشه در ماقبل تاریخ دارند و جانوارانی هستند با استخوان‌بندی سخت خارجی، پاهای به هم پیوسته، با تنوع بیش یک میلیون نوع مختلف و در حدود پانصد هزار گونه برای طبقه‌بندی. تعداد حشره‌های خاکی بیش از تعداد تمامی حیوانات روی هم است. هرچند خودِ حشره چندان مهم به نظر نمی‌رسد، تأثیری که بر محیط می‌گذارد فوق‌العاده زیاد است. حشره‌ها با گرما، سرما، خشکی و حتی فشار

سازگار می‌شوند. آنها در همه جای زمین یافت می‌شوند. به دنبال آزمایش هسته‌ای سال ۱۹۴۵، یک فرمانده‌ی نیروی هوایی، با لباس مخصوص، محلِ حادثه را کاوید و متوجه شد که فقط سوسک‌ها و مورچه‌ها بودند که تشعشع روی آنها هیچ تأثیری نگذاشت. ستاره‌شناسان دریافتند که آن پوسته‌ی محافظ خارجی، تشعشع‌های رادیواکتیو را در جایی خنثی می‌کند که هیچ موجود زنده‌ای تابِ مقاومت ندارد. تالند اندیشید که منجمان حق داشتند، گویی زندگی ماورای زمینی در قالب یک حشره ثابت شد!

راشل، در حالی که در زانوها احساس ضعف می‌کرد، سنگ را در دست چرخاند و گفت: «باور نمی‌کنم، هیچ فکر نمی‌کردم...»

تالند خندید: «به خودت فرصت بده. برای من بیست‌وچهار ساعت طول کشید تا پاهایم جان گرفت.»

یک مرد قد بلند آسیایی وارد شد و گفت: «خوب، یک تازه وارد می‌بینم.»

کارکی مارلینسون و مایکل تالند جبهه گرفتند، مثل این بود که آن لحظه‌ی جادویی محو شد.

مرد خود را معرفی کرد: «من دکتر ویلی مینگ (Wailee Ming) استاد دیرینه‌شناسی دانشگاه یوسی‌ال‌اِ (UCLA) هستم.»

مرد کت به تن داشت و کراوات بسته بود و به نظر می‌رسید کسی نیست که اجازه دهد محیط روی ظاهرش اثر گذارد. راشل دست به سوی او دراز کرد: «من راشل سکستون هستم.»

واضح بود که او هم یکی از دانشمندان غیرنظامی رئیس‌جمهور است. مرد گفت: «از ملاقات شما خوشحالم. سؤالی درباره‌ی این سنگواره دارید؟ می‌دانید از نظر دیرینه‌شناسی واضح است که تحسین

برانگیزترین ویژگی این موجود...»

کارکی غرغرکنان حرفش را قطع کرد: «این است که از سیاره‌ی دیگر آمده است.»

مینگ سینه صاف کرد: «بله، تحسین‌برانگیزترین ویژگی این موجود این است که در طبقه‌بندی داروین جا می‌گیرد.»

راشل اندیشید که آیا می‌توان چنین چیزی را طبقه‌بندی کرد؟ پس پرسید: «منظورتان منطقه‌ی زندگی آنهاست؟»

ـ «درست است. این نوع حشره‌ها اگر روی زمین یافت شوند، طبق جدول طبقه‌بندی می‌شوند و به احتمال در طبقه‌ی خاص دو هزار نوع دیگر جای می‌گیرند، یعنی در طبقه‌ی شپش‌ها.»

راشل با تعجب: «شپش؟ اما این خیلی بزرگ است!»

مینگ توضیح داد: «در این محدوده اندازه مهم نیست. گربه‌ی خانگی و ببر هم‌خانواده‌اند. طبقه‌بندی طبقِ فیزیولوژی انجام می‌شود. این سنگواره به طور قطع یک شپش است؛ بدنِ صاف، هفت جفت پا و استخوان‌بندی خاصِ شپش. سنگواره‌های دیگر کمتر چنین مشخصاتی دارند.»

ـ «سنگواره‌های دیگر؟»

مینگ نگاهی به کارکی و میشل انداخت: «او نمی‌داند؟»

تالند سر تکان داد. صورت مینگ درخشید و در ادامه گفت: «خانم‌سکستون، شما هنوز قسمتِ مهم را نشنیده‌اید.»

کارکی سعی کرد دُمِ مینگ را قیچی کند: «سنگواره‌های دیگری هم هست، خیلی زیاد.» واضح بود که کارکی عجله دارد. او با اشاره به کاغذهای روی میز ادامه داد: «پس از این‌که ما با اشعه‌ی ایکس به عمق شهاب‌سنگ رفتیم، این عکس‌ها را گرفتیم.»

راشل به تصویرها نگاه کرد و بلافاصله نشست. تصویری سه

بعدی از چندین سنگواره از همان حشره. مینگ شروع کرد: «سندهای پارینه‌سنگی نشان می‌دهد که آنها به طور معمول به صورت گروهی و به تعداد زیاد یافت شده‌اند. اغلب وقت‌ها، گل‌ولای، جانواران را در بند می‌کشد، لانه‌ها را می‌پوشاند و گاهی حتی تمامی یک محدوده‌ی زندگی را دربرمی‌گیرد.»

کارکی لبخندزنان: «ما فکر می‌کنیم سنگواره‌های موجود در شهاب‌سنگ درونِ یک لانه بوده‌اند.»

راشل نگاه پرسشگری به او انداخت: «اما به نظر می‌رسد که این حشره دو فوت درازا دارد؛ خیلی بزرگ است، مگر نه؟»

مینگ لبخند زد: «در زمین، حشره‌ها کوچک می‌مانند، چون جاذبه آنها را تحت کنترل دارد و نمی‌توانند بیش از توان حمایتی استخوان‌بندی خارجی خود رشد کنند. به هر حال، در سیاره‌هایی با جاذبه‌ی کمتر حشره‌ها می‌توانند خیلی بزرگ‌تر شوند.»

کارکی نمونه سنگ را از راشل گرفت، در جیب گذاشت و شوخی‌کنان گفت: «تصور کن پشه در اندازه‌ی کرکس!»

مینگ: «بهتر است آن نمونه را ندزدی!»

ـ «سخت نگیر، ما حدود هشت تُن از این‌ها را در اختیار داریم.»

راشل پرسید: «اما چگونه ممکن است که زندگی در فضا این طور مشابه زندگی زمینی باشد؟ منظورم این است که شما دارید می‌گویید این حشره در طبقه‌بندی داروین جای می‌گیرد!»

کارکی: «درست است! باور کنی یا نه، بسیاری از منجمان پیشگویی کرده‌اند که زندگی ماورای زمینی خیلی مشابه زندگی زمینی است.»

راشل: «اما چرا؟ این نمونه از دنیایی متفاوت آمده است.»

کارکی لبخند گشادی زد: «یک تئوری هست که می‌گوید زندگی از سیاره‌ی دیگر به زمین آورده شده است.»

راشل ایستاد: «شما مرا گیج کردید.»

تالند توضیح داد: «راشل، در ابتدا زمین یک سیاره‌ی بدون زندگی بود، سپس به طور ناگهانی و یک‌شبه زندگی در آن منفجر شد. بسیاری از زیست‌شناسان فکر می‌کنند که انفجارِ زندگی نتیجه‌ی معجزه‌آسای ترکیب آرمانی عنصرهای طبیعی در دریاهای اولیه بوده است، اما ما هرگز نتوانستیم این حالت را در آزمایشگاه دوباره بازسازی کنیم؛ برای همین مذهبی‌ها از این شکست استفاده کردند تا خدا را ثابت کنند؛ به این معنی که زندگی نمی‌تواند وجود داشته باشد، مگر خدا نطفه‌ای را لمس کند و به آن زندگی بخشد.»

کارکی دخالت کرد: «اما ما ستاره‌شناسان برای آن انفجار یک‌شبه نظریه‌ی دیگری داریم، پَنس‌پِرمیا (PansPermia). این نظریه می‌گوید که شهاب‌سنگ‌ها روی زمین پخش شدند و عنصرهای نخستین زندگی میکروبی را به زمین آوردند.»

هرچند راشل درباره‌ی این نظریه شنیده بود، نامش را نمی‌دانست. پس گفت: «پَنس‌پِرمیا؟ در این صورت، این سنگواره نه تنها ثابت می‌کند که زندگی در جای دیگر وجود دارد، بلکه تأیید می‌کند که شهاب‌سنگی نخستین هسته‌ی زندگی میکروبی را به زمین آورده است.»

کارکی دست‌هایش را مانند دو آنتن روی سر گذاشت، چشم‌ها را چپ کرد، زبان را مانند حشره بیرون آورد و گفت: «بینگو! و این آقایان نقطه‌ی اوج تکامل ما هستند.»

۲۵

راشل سکستون بین آن سه دانشمند ایستاده بود و احساس می‌کرد که خواب می‌بیند. به گذشته فکر کرد، کشف بی‌اهمیت سال ۱۹۹۶ ناسا یک شهاب‌سنگ بود که ناسا ادعا کرد حاوی باکتری زنده است؛ متأسفانه، یک هفته بعد از جلسه‌ی مطبوعاتی ناسا، چند دانشمند غیرنظامی قدم جلو گذاشتند و ثابت کردند که علامتِ زندگی در آن سنگ‌ها چیزی بیش از کروژن‌هایی نیست که بر اثر آلودگی زمینی ایجاد شده است. نشریه‌ی نیویورک تایمز موقعیتی یافت تا با خشونت بگوید که اکثر گفته‌های ناسا از نظر علمی صحت ندارد؛ و در همان شماره با اشاره به شیمیایی بودن مدرک، کلیه‌ی اشکال‌های آن پروژه را بررسی کرد. این بار، ناسا چیزی یافته بود که اثبات‌کردنی می‌نمود و هیچ دانشمند شکاکی نمی‌توانست قدم جلو بگذارد و این سنگواره‌ها را منکر شود. کشفِ اخیر ناسا تصویرهای بزرگ‌شده‌ی باکتری‌ها نبود، بلکه نمونه‌های زنده‌ی داخل سنگ بود که با چشمان عادی نیز دیده می‌شد؛ شپش‌هایی به بزرگی یک فوت!

کارکی شروع کرد: «می‌دانی چرا رئیس‌جمهور تصمیم گرفت این لحظه‌ی خیلی مهمِ تاریخِ علم، پشتِ ستارگانِ تلویزیون مخفی بماند؟»

تالند غرید: «کارکی!»

کارکی ادامه داد: «باشد، خودم توضیح می‌دهم. خانم سکستون، همان طور که می‌دانید رئیس‌جمهور امشب یک جلسه‌ی خبری دارد تا دنیا را از این کشف باخبر کند. او از مایک تالند خواسته است تا روی صحنه ظاهر شود و توضیح‌های لازم را بگوید.»

تالند: «متشکرم کارکی. ببین، آن‌چه کارکی سعی دارد بگوید این است که چون این اطلاعات علمی هستند، رئیس‌جمهور فکر می‌کند که گزارشِ علمی کوتاه و مستندی درباره‌ی شهاب‌سنگ می‌تواند کمک کند تا فهم آن اطلاعات برای آدم‌های عادی و کسانی که درباره‌ی نجوم مطالعه‌ای ندارند، راحت‌تر باشد.»

راشل متوجه شد که چه‌قدر نقشه‌ی رئیس‌جمهور زیرکانه بوده است؛ سیاست بازی بین‌المللی است و راشل می‌توانست تصور کند که برنامه‌های پربیننده‌ی تالند و امتیاز علمی او برای جلسه‌ی خبری زاچاری هرنی و پروژه‌های ناسا بهترین انتخاب محسوب می‌شد.

کارکی گفت: «هم‌اینک، مایک یک نوار ویدئویی مستند از همه‌ی ما لباس شخصی‌ها تهیه کرده است، همین طور هم از بسیاری از متخصصان نظامی ناسا؛ و من شرط می‌بندم تو هم نفر بعدی هستی.»

راشل برگشت: «من؟ درباره‌ی چی داری صحبت می‌کنی؟ من مأمور اطلاعاتی اِن‌آراُ هستم.»

ـ «پس چرا رئیس‌جمهور تو را به این‌جا فرستاده است؟»

ـ «هنوز به من نگفته است!»

کارکی خندید: «پس تو مأمور اطلاعاتی کاخ سفید هستی که با سندهای طبقه‌بندی‌شده سروکار داری؟»

ـ «بله، اما درباره‌ی موضوع‌های علمی.»

ـ «و تو دختر مردی هستی که رقیب انتخاباتی رئیس‌جمهور و مخالف هدر دادن بودجه‌ی ناسا در فضاست.»

مینگ گفت: «خانم سکستون، باید بپذیرید برای فردی در موقعیت شما این سندها امتیاز خاصی دارد. اگر رئیس‌جمهور شما را به این‌جا فرستاده است، باید به نوعی همکاری شما را در جایی طلب کند.»

تالند به ساعتش نگاه کرد و با اشاره به جلو گفت: «باید برویم، آنها نزدیک شده‌اند.»

راشل پرسید: «نزدیک به چی؟»

ـ «وقت استخراج است. ناسا دارد سنگ را به سطح می‌آورد. باید وقتش شده باشد.»

راشل خشکش زد: «به راستی می‌خواهید آن سنگ هشت تُنی را، که در وسط دویست فوت یخِ سِفت قرار دارد، بیرون بکشید؟»

کارکی: «نکند فکر می‌کنی ناسا کشف به این مهمی را مدفون زیر یخ رها می‌کند؟»

راشل، که هیچ وسیله و تجهیزات مخصوص این کار را در اطراف ندیده بود، گفت: «نه، اما آخر چطور؟»

مینگ گفت: «مثل این‌که دکتر کارکی مارلینسون دوست دارد مردم را بپیچاند. واقعیت این است، هر کسی که این‌جاست برای بخشی از کار بیرون کشیدن سنگ تعیین شده است. در واقع، این دکتر مانگور (Mangor) بود که راه‌حل را پیشنهاد کرد.»

ـ «من هنوز دکتر مانگور را ندیده‌ام.»

تالند توضیح داد: «او دانشمندی است که تخصصش تجمعِ برف و یخ در دوران یخ‌بندان است، استادِ دانشگاهِ نیوهمپشایر و چهارمین پروفسور غیرنظامی که رئیس‌جمهور دعوت کرده است؛ حق با مینگ است، مانگور فهمید که چه باید کرد.»

ـ «بسیار خوب، پیشنهاد این آقا چه بود؟»

مینگ حرف او را تصحیح کرد: «خانم! دکتر مانگور خانم است.»

کارکی غرغر کرد: «بی‌شک!» سپس رو به راشل گفت: «از تو بدش خواهد آمد، او از رقیب متنفر است!»

راشل، که گیج شده بود، پرسید: «متوجه نمی‌شوم، چه نوع رقابتی؟»

تالند گفت: «به حرف او توجه نکن، واقعیت این است که او از کمیته‌های علوم ملی متنفر است. مطمئنم تو و دکتر مانگور به خوبی با هم کنار می‌آیید. او از مشهورترین متخصصان یخ‌شناس دنیاست. او مدت‌ها در قطب به سر برد تا روی حرکت یخ‌ها مطالعه کند.»

کارکی به مسخره گفت: «عجیب است؛ شنیده‌ام برایش اعانه جمع می‌کردند تا در اردوگاه کمی آسایش داشته باشد.»

مینگ، گویی آن حرف را به خود گرفته باشد، مدافعانه گفت: «متوجهی که دکتر مانگور در اردوگاه قطب نزدیک بود خود را به کشتن دهد. او در توفان گم شد و برای پنج هفته تنها بود تا پیدایش کردند.»

کارکی زیر لب به راشل گفت: «شنیده‌ام هیچ کس دنبالش نگشت!»

۲۶

وقتی از استودیوی سی‌اِن‌اِن به طرف دفتر سناتور می‌رفتند، گابریل مسیر را طولانی‌تر احساس کرد. سناتور که روبه‌روی او در لموزین نشسته بود از مقابله با مارجری تنچ احساس رضایت می‌کرد، در حالی که گابریل نگران بود. تلفن همراه شخصی سناتور زنگ زد، آن را از جیبش بیرون آورد. او هم مانند بیشتر سیاستمداران شماره تلفن‌هایی داشت که بر طبق اهمیت تماس‌ها طبقه‌بندی شده بود. آن تلفن روی خطِ خصوصی سکستون بود؛ شماره‌ای که حتی گابریل هم اجازه نداشت از آن استفاده کند.

سناتور گفت: «بله، سکستون صحبت می‌کند.»

گابریل حرف طرف مقابل را نمی‌شنید، اما سکستون با اشتیاق پاسخ می‌داد: «عالی شد. متشکرم از این‌که تلفن زدید. به نظرم ساعت شش خوبست، برای شام. بله، آپارتمان من، خصوصی است، امن و راحت. شما آدرس را دارید، بسیار خوب پس امشب شما را می‌بینم.»

سکستون تلفن را قطع کرد و گابریل پرسید: «پشتیبان جدید؟»

ـ «آنها فوق‌العاده هستند. این یکی مدافع سنگینی است.»

سکستون عادت نداشت از خلوتِ آپارتمانش برای کار استفاده کند، گابریل پرسید: «باید آنها را در آپارتمانت ملاقات کنی؟»

ـ «بله، برای همین ملاقات خصوصی ترتیب دادم. او می‌خواهد مرا به چند نفر معرفی کند، نوعی اعتمادِ متقابل!»

گابریل سررسید ملاقات‌های سناتور را باز کرد و پرسید: «لازم است نام او را در تقویم بنویسم؟»

ـ «نه، نیازی نیست، امشب خانه هستم.»

گابریل خیلی دوست داشت بداند او کیست، اما می‌دانست که چه وقت باید ساکت بماند!

۲۷

وسط قرارگاه یخی ناسا، یک دکل روغنی از داربست ترکیبی نصب شده بود که شکلی بود بین دکل حفاری و نمونه‌ی بدشکلی از برج ایفل؛ زیر آن برج، چند جرثقیل کابلی به صفحه‌های فلزی اطراف محکم شده بود و کابل‌های قطور آنها را به برج اتصال می‌داد. چند تن از مردان قوی‌هیکل ناسا به نوبت جرثقیل‌ها را محکم می‌کردند و با هر فشار بیشتر، کابل‌ها بالاتر می‌رفت؛ درست مثل این بود که دارند لنگری را بالا می‌کشند. وقتی راشل و همراهانش نزدیک شدند، زنی با صدایی مانند ساییدن سوهان روی زنجیر داد کشید: «آه لعنتی‌ها، فشار باید همه‌جانبه باشد.»

زن کوچک اندامی، در لباس یکسره‌ی زردرنگ، غرق لکه‌های روغن، پشت به راشل ایستاده و مشخص بود که مسئول عملیات است. او، در حالی که روی تخته‌شاسی در دست خود چیزهایی می‌نوشت، دوباره فریاد زد: «هی خانم‌ها، به من نگویید که خسته شده‌اید!»

کارکی با صدای بلند گفت: «هی نورا (Norah)، تو مرتب رئیس‌بازی در می‌آوری، اول بار هم که مرا دیدی همین کار را کردی.»

زن حتی برنگشت: «تو هستی مارلینسون؟ من آن صدای لرزان و ضعیف را می‌شناسم. برو وقتی به سن بلوغ رسیدی برگرد.»

کارکی رو به راشل گفت: «نورا با این محبت‌هایش همه‌ی ما را شیفته‌ی خود کرده است.»

دکتر نورا مانگور سر برگرداند: «شنیدم بچه نجومی! اگر داری پشت مرا مطالعه می‌کنی، بدان که این لباس سی پاوند به وزن من افزوده است!»

کارکی فریاد زد: «نگران نباش، این پشت تو نیست که مرا دیوانه می‌کند، شخصیت بُرنده‌ی تو است.»

نورا مانگور با قیافه‌ای جدی: «داری گازم می‌گیری!»

کارکی خندید: «نورا، خبرهای مهمی دارم. به نظر می‌رسد که تو تنها زنی نیستی که رئیس‌جمهور خواسته و انتخاب کرده است.»

نورا، که گویی هیچ وقت از جواب در نمی‌ماند، گفت: «نه لعنتی، او تو را هم خواسته و انتخاب کرده است.»

تالند پرسید: «نورا، وقت داری با یک نفر آشنا شوی؟»

با شنیدن آن صدا، نورا بلافاصله ایستاد و حالت او عوض شد: «مایک؟ چند ساعت است تو را ندیده‌ام.»

ـ «داشتم گزارشم را ویرایش می کردم.»

نورا پرسید: «مطلب من چطور بود؟»

ـ «عالی و دوست‌داشتنی.»

کارکی سعی کرد شوخی کند، اما نورا به او محل نگذاشت، لبخندی به راشل زد و به تالند گفت: «مایک، امیدوارم حرف‌هایت جدی باشد.»

تالند با خوشحالی: «نورا، با راشل سکستون آشنا شو. خانم‌سکستون در بخش اطلاعات امنیتی کار می‌کند و بنا به درخواست شخص رئیس‌جمهور این‌جاست. پدرش سناتور سکستون است.»

این معرفی نگاه پرسشگری بر چهره‌ی نورا نشاند و گفت: «حتی نمی‌خواهم تظاهر کنم که قسمت آخر را درست نشنیده‌ایم!» او برای

دست دادن با راشل دستکش‌هایش را بیرون نیاورد، بلکه فقط گفت: «به آخرین نقطه‌ی دنیا خوش آمدید.»

خشونت صدایش درست برعکس حالت دوستانه‌اش بود. موهای کوتاه قهوه‌ای با تارهای سفید داشت، با چشمان تنگ و نگاه تیز و خیره مانند دو تکه یخ و نوعی اعتماد به نفس در او بود که راشل خیلی می‌پسندید، پس گفت: «متشکرم.»

تالند: «نورا، وقت داری برای راشل توضیح بدهی که داری چه می‌کنی؟»

نورا مانگور، در حالی که تالند و بقیه دنبالش بودند، راشل را با خود به اطراف آن‌جا برد. او با اشاره به سوراخ‌هایی که هر کدام تقریباً یک فوت قطر داشت و یک کابل فلزی درون آنها بود با صدایی آرام شروع کرد به توضیح دادن: «آن سوراخ‌های وسط یخ برای نمونه‌برداری به وجود آمدند و توسط اشعه‌ی ایکس از شهاب‌سنگ عکس گرفتند. حال، ما از آنها برای ورود مته‌های بزرگ جهت نزدیک شدن به سنگ استفاده می‌کنیم. ما آن کابل‌ها را با قلاب‌هایی برای استفاده از جرثقیل پایین می‌فرستیم. تا این‌جا، ساعت‌ها کار برده است.»

راشل پرسید: «راستش درست متوجه نشدم، آن شهاب‌سنگ زیرِ هزاران تُن یخ است، چگونه می‌خواهید آن را بیرون بکشید؟»

نورا به نوکِ دکل اشاره کرد که نور قرمزی را به طور عمودی روی یخ زیرش می‌تاباند. و راشل آن را دیده و حدس زده بود که باید چراغ خطر یا موقعیت‌یاب باشد. گفت: «این اشعه‌ی لیزر است.»

راشل از نزدیک نگریست و دید که یخ زیر اشعه ذوب شده، سوراخ کوچکی به وجود آمده است و مرتب پایین می‌رود. در واقع، او از اشعه‌ی لیزر استفاده می‌کرد تا یخ‌ها ذوب شوند و اشعه به سنگ برسد.

اشعه سنگ را ذوب نمی‌کرد، بلکه آن را گرم می‌کرد و باعث می‌شد یخ‌های اطرافش آب شوند که در این صورت راه برای بالا کشیدن شهاب‌سنگ باز می‌شد. راشل تحتِ تأثیر قرار گرفت.

نورا در ادامه‌ی حرفش گفت: «مانند چاقوی داغی که در قالب کره فرو ببری. مولدها نمی‌توانند این فشار را تحمل کنند، به همین دلیل من از قدرتِ مردها استفاده می‌کنم.»

یکی از مردها غرغر کرد: «لعنتی، او از قدرت مردها استفاده می‌کند، چون دوست دارد عرق ما را در بیاورد.»

نورا: «شما دخترها مرتب غر می‌زنید، چون سردتان شده است. من دارم مداوایتان می‌کنم، حالا بکشید.»

کارگران خندیدند و راشل، با اشاره به چند قیف بزرگ نارنجی که در اطراف برج بود، پرسید: «آنها برای چیست؟»

ـ «ابزارهای حساس یخ‌بندان‌شناسی. ما به آنها شابا (Shaba) می‌گوییم، مخفف "قدم بگذاری قلم پایت را می‌شکنی" (step here and break ankle)». سپس، یکی از آنها را برداشت و سوراخِ زیر آن را به راشل نشان داد و افزود: «این مربوط به زمین‌شناسی است و تعداد سال‌های مدفون شدنِ جسم در یخ، از روی لایه‌های یخی که روی آن قرار گرفته است، تعیین می‌شود. ما چند نقطه را هم‌زمان مطالعه می‌کنیم، عمقِ مخزن‌ها را اندازه می‌گیریم و به طور دقیق مطمئن می‌شویم که با زمین‌لرزه جابه‌جایی صورت نگرفته باشد.»

ـ «حال، وضعیت چطور به نظر می‌رسد؟»

ـ «بی‌عیب، یک مورد کامل. هیچ ردِ اشتباه یا حرکتی نامعمول نداشته است. این شهاب‌سنگ، از زمان به زمین افتادن در سال ۱۷۱۶، بی‌آن‌که چیزی آن را لمس کند در یخ بوده و تکان نخورده است.»

راشل مشکوکانه پرسید: «شما سال دقیق فرود آن را می‌دانید؟»

نورا با تعجب: «البته که می‌دانیم! برای همین مرا به این‌جا فراخواندند، من یخ‌ها را می‌خوانم! ببین، هر کدام از این شاباها مانند ارتباط تلفنی عمل می‌کند و همه علامت شناسایی دارند. آن سوراخ‌های یخی پرونده‌های من است. اگر تو از نزدیک توی سوراخ‌ها نگاه کنی، هر لایه را به طور مجزا روی یخ‌ها می‌بینی.»

راشل روی دوپا نشست و به وضوح تفاوت لایه‌ها را دید. لایه‌ها از نازکی کاغذ تا یک چهارم اینچ ضخامت داشت. نورا افزود: «هر زمستان، قشرِ کلفتی از برف به لایه‌ها اضافه می‌شود و هر بهار قشری کم می‌شود. می‌بینی که هر فصل لایه‌ی جدیدی دارد. خیلی ساده از بالا شروع می‌شود که همین زمستان اخیر است، بعد می‌توانی به پایین بشماری.»

ـ «مانند شمردن حلقه‌ی درختان.»

ـ «به آن آسانی هم نیست؛ به خاطر داشته باش که ما قرن‌ها را از روی لایه‌هایی یک فوتی و با توجه به وضعیت هوا اندازه می‌گیریم.»

تالند لبخندزنان به راشل گفت: «او درباره‌ی یخ خیلی چیزها می‌داند، مگر نه؟ در ضمن، تاریخ ۱۷۱۶ صحیح است. ناسا هم به همین عدد رسید. در واقع، او ناسا را با محاسبه‌های خود متقاعد کرد.»

نورا گفت: «سال ۱۷۱۶ درست همان سالی است که انفجار روی داد و توپ‌های نورانی در آسمان شمال کانادا دیده شد.»

کارکی گفت: «و این ثابت می‌کند که ما داریم به یک قطعه شهاب‌سنگ ناشی از انفجار سال ۱۷۱۶ نگاه می‌کنیم.»

یکی از کارگران داد کشید: «دکتر مانگور، سنگ دارد نمایان می‌شود.»

نورا مانگور: «دوستان، زمان این مأموریت تمام شد. لحظه‌ی واقعیت فرا رسید.» سپس، یک صندلی تاشو را جلو کشید، از آن بالا

رفت و از بیخ گلو فریاد کشید: «توجه کنید، تا پنج دقیقه‌ی دیگر به سطح می‌رسیم.»

تمام کسانی که آن اطراف بودند، مانند سگ پاولوف به زنگ شام جواب دادند؛ هرکس هرکاری که در دست داشت رها کرد و به طرف آنها دوید.

نورا دست روی باسن گذاشت و گفت: «آماده باشید تا تایتانیک را بیرون بکشیم.»

۲۸

نورا مانگور داد کشید: «عقب بروید.» سپس، کنترل را با دست گرفت و کشش کابل‌ها را امتحان کرد. کابل‌ها می‌چرخیدند و همان طور که به سمت بالا کشیده می‌شدند همه با اشتیاق به جلو خم شدند. کارکی‌مارلینسون و مایکل تالند مانند بچه‌ها در صبح روز کریسمس شاد بودند. کمی بعد، کابل‌های فلزی به زنجیرهای زردرنگ تبدیل شد و نورا داد کشید: «فقط شش فوت دیگر، ادامه دهید.»

همه ساکت منتظر پدیده‌ای دور از انتظار بودند. هیچ کس پلک نمی‌زد... و سپس، راشل آن را دید. سطح آهنی تیره‌رنگی نمایان شد؛ ابتدا تار بود و سپس مشخص شد و بالاتر آمد. کارگران جرثقیل‌ها را محکم‌تر کردند و یخ شکست. نورا داد زد: «پنج فوت دیگر، فشار را ثابت نگه‌دارید.»

راشل می‌توانست ببیند که یخ، مانند هیولایی آبستن که در حال زایش است، مرتب بالا می‌آید. کمی بعد، یخ، که بر اثر حرارت نور لیزر سست شده بود، شروع کرد به تکه تکه شدن. صدایی گفت: «بسیار خوب، لیزر را خاموش کنید.»

نور خاموش شد و سپس اتفاق افتاد. آن سنگ بزرگ رویه را شکست و با هیس‌هیسِ بخارِ رقصان، مانند خدایی سنگی، بیرون آمد.

کارگران جرثقیل‌ها را شدیدتر کشیدند تا بالاخره تمام سنگ از یخ بیرون آمد؛ داغ و آبچکان بالای حفره‌ی بزرگ مملو از آب و بخار شروع کرد به تاب خوردن.

راشل حس کرد هیپنوتیزم شده است. شهاب‌سنگِ در نوسان، زیر نور فلورسنت می‌درخشید؛ سطحِ صاف آن در یک طرف گرد بود، بخشی که واضح بود از برخورد با جو به وجود آمده است. شکار تمام شد.

موقعیتِ خارق‌العاده‌ی آن لحظه راشل را تکان داد. جسم مقابل او از دنیای دیگر آمده بود، از میلیون‌ها مایل دورتر! درون آن، مدرکی حاکی از این بود که بشر در کائنات تنها نیست.

عظمتِ آن لحظه، روی هر فرد حاضر اثر گذاشت و همه، حتی مدیر ناسا، شروع کردند به دست زدن. او مرتب به همه تبریک می‌گفت و دوستانه به پشت آنها می‌زد. راشل احساس کرد که این لذت حق ناسا است. آنها در گذشته شانس‌های کمی داشتند و مستحق چنین لحظه‌ی باشکوهی بودند.

سوراخِ ایجادشده، یک استخر کوچک در وسط پایگاه تحقیقاتی درست کرده و عمق دویست فوتی آن مملو از یخ و آب متلاطم‌شده بود. آبِ آن در حدود چهار فوت از سطح یخ پایین رفته و این کاهش به خاطر بیرون آمدن حجم شهاب‌سنگ بود.

نورا مانگور بلافاصله قیف‌های مخصوص شابا را در اطراف سوراخ گذاشت؛ هر چند آن حفره کامل دیده می‌شد، در صورتی که هر روحِ کنجکاوی اتفاقی به آن نزدیک می‌شد و در آن می‌افتاد اِسارتِ ترسناک و مرگِ مخوفی در انتظارش بود؛ چون دیواره‌های آن حفره‌ی یخی هیچ جای پایی نداشت و بیرون آمدن از آن بدون کمک ناممکن می‌نمود.

لارنس اکستروم، مدیر ناسا، به طرف نورا رفت، دستش را فشرد و گفت: «کارت عالی بود، دکتر مانگور.»

- «توقع داشتم به طور کتبی تشویق شوم.»

- «خواهی شد.» سپس، به طرف راشل برگشت و با خوشحالی گفت: «شکاک حرفه‌ای هم قانع شد؟»

راشل لبخند زد: «میخکوب شد لُغتِ مناسب‌تری است.»

- «بسیار خوب، پس دنبال من بیایید.»

راشل دنبال مدیر به طرف اتاقکی رفت که مانند جعبه‌ای بزرگ و شبیه کانتینر بود. آن اتاقک به رنگ استاندارد ارتشی و با نقش لکه‌دار جنگی نقاشی شده بود. آن‌جا گفت: «شما از این محل به رئیس‌جمهور تلفن بزنید.»

با این‌که راشل هرگز توقع نداشت اتاقک مجهز ارتباطی جنگی را در زمان صلح ببیند، با به یاد آوردن پیشینه‌ی فردی از پنتاگون قانع شد که دسترسی به این گونه وسایل برای مدیر ناسا امری عادی است.

لارنس اکستروم خیلی مختصر با دو سرباز مسلح، که کنار در ایستاده بودند، صحبت کرد، سپس به طرف راشل برگشت و گفت: «موفق باشی.» و رفت.

یکی از محافظان در را باز کرد و به راشل اجازه‌ی ورود داد. داخل آن‌جا تاریک و پر از ابزارهای ارتباطی بود. زیر نور کم نمایشگر رایانه، ردیفی از تلفن، رادیو، دریافت‌کننده‌های مخابراتی و فرستنده بود و هوای خشک آن‌جا به هوای زیرزمین شبیه بود، به طوری که احساس ترس از فضای تنگ به راشل دست داد. فن‌ورزِ داخلِ اتاقک راشل را روی یک صندلی چرخ‌دار روبه‌روی نمایشگر نشاند و یک میکروفون مقابلش گذاشت و یک هدفون روی گوش‌هایش قرار داد؛ سپس، یک کتاب مخصوص کُد با کلمه‌های رمز را جلوی روی خود

گذاشت و پشت یک نمایشگر شروع کرد به تایپ کردن. زمان‌سنجِ روی صفحه شصت ثانیه را نشان داد. با شنیدن صدای بیب، زمان سنج شروع کرد به پایین رفتن.

مرد گفت: «شروع یک دقیقه طول می‌کشد.» سپس، از جا بلند شد، رفت و در را پشت سرش به هم کوبید. راشل صدای قفل شدنِ در را شنید.

همان طور که مراقب کاهش ثانیه‌های روی صفحه بود، متوجه شد که این نخستین لحظه‌های تنهایی‌اش در آن صبح طولانی است. در واقع، او تمام صبح را، بی‌آن‌که بداند چند دقیقه بعد چه خواهد شد، گذرانده بود. گویی در زندگی فرازمینی قرار گرفته بود که زمان در آن افسانه به نظر می‌رسد. ناگهان، به این فکر افتاد که این ماجرا چگونه می‌تواند روی انتخاباتِ سیاسی پدرش اثر بگذارد.

با این‌که کشفِ ناسا سیاسی نبود و موردی مانند کورتاژ، حقوقِ زمانِ بیکاری و از کارافتادگی و یا رفاه عمومی نبود، طوری بود که می‌توانست زندگی‌اش را به هم بریزد. تا یکی دو ساعت دیگر، مردم آمریکا از پیروزی ناسا مطلع می‌شدند؛ چشمان نمناک آدم‌های رؤیایی، دهانِ باز دانشمندان و تصورهای کودکان، چاپ اسکناس، سکه و تمبر یادگاری... و رئیس‌جمهور که مانند ققنوس خود را به قهرمان تبدیل خواهد کرد... و در این میان، سناتوری کاسب، کوچک‌مغز و خسیس، به‌طور ناگهانی، موجودی بدون احساسِ ماجراجویی آمریکایی شناخته خواهد شد.

رایانه بیب کرد و ناگهان صفحه درخشید و تصویر مبهمی از کاخ سفید روی صفحه‌ی نمایشگر ظاهر شد که لحظه‌ای بعد به تصویر چهره‌ی رئیس‌جمهور تبدیل شد.

رئیس‌جمهور با درخشش خاصی در چشم گفت: «سلام راشل، به نظرم روز خوبی داشتی. من با اطمینان می‌توانم بگویم...»

۲۹

دفتر سناتور سکستون در بخش شمالی ساختمانِ مجلس سنا بود. آن ساختمانِ فوق‌مدرن متشکل از مثلث‌های سفیدرنگ بود و به گفته‌ی منتقدان بیشتر به زندان شباهت داشت تا دفترِ کار. ناگفته نماند که بیشتر کارمندانِ آن‌جا هم همین احساس را داشتند.

در طبقه‌ی سوم، گابریل پشتِ رایانه‌اش نشست. روی صفحه‌ی نمایشگر نامه‌ی الکترونیکی جدیدی دیده می‌شد که او مطمئن نبود چگونه برداشتی باید از متنِ آن داشته باشد. دو خط اول آن می‌گفت که، "سناتور سکستون در برنامه‌ی سی‌اِن‌اِن تأثیرگذار بود، من اطلاعات بیشتری برایت دارم."

طی چند هفته‌ی گذشته، گابریل چندین پیامِ مشابه دریافت کرده بود. هرچند گابریل قادر بود آنها را به کاخ سفید ارتباط دهد، آدرس نامه‌های الکترونیکی نامشخص بود. آن فرد ناشناس به منبع اطلاعاتی گابریل تبدیل شده بود و هر نوع خبر باارزش سیاسی را، از قبیل ملاقات اخیر رئیس‌جمهور با مدیر ناسا، به او می‌رساند.

گو این‌که در ابتدا گابریل نسبت به آن نامه‌های الکترونیک مشکوک بود، با وارسی کردن آنها متوجه شد که همه اطلاعات مفید و دقیقی هستند از خبرهای طبقه‌بندی‌شده‌ی هزینه‌های ناسا، مأموریت‌های

پرخرجِ آینده و گزارش‌هایی که نشان می‌داد ناسا در جستجوی زندگی فرازمینی است؛ حتی شامل پیشنهادهای هشداردهنده‌ای بود که باعث کاهش رأی رئیس‌جمهور فعلی در انتخابات قریب‌الوقوع آینده می‌شد.

گابریل برای بالا بردن ارزش خود به سناتور نگفت که آن نامه‌های الکترونیکی را از داخل کاخ سفید دریافت می‌کند، بلکه خیلی ساده آن اطلاعات را به سناتور رد کرد و گفت آنها را از یکی از منبع‌های خبری‌اش دریافت می‌دارد. سناتور همیشه متشکر بود و صلاح دید که نپرسد این منبع چه کسی است و فرض کرد گابریل نامزدی دارد که برایش خوش‌خدمتی می‌کند.

گابریل نگاهی دوباره به نامه انداخت. متن آن گویا به نظر می‌رسید؛ کسی داخل کاخ سفید بود که می‌خواست سناتور در انتخابات برنده شود و به او کمک می‌کرد تا به ناسا حمله کند؛ اما چه کسی؟ البته، در واشینگتن این نامعمول نبود که یکی از کارکنانِ کاخ سفید، برای داشتن موقعیتِ بهتر، برای رئیس‌جمهور آینده خبرچینی کند. بدیهی بود که کسی توانسته است موفقیت سناتور سکستون را بو بکشد و آن را برای خود پیش‌خرید کند.

پیامِ اخیر گابریل را عصبی می‌کرد، البته نه دو خط اول پیام، بلکه دو خط آخرِ آن که می‌گفت، "ساعت چهارونیم بعدازظهر، کنار دروازه‌ی شرقی کاخ سفید مرا ملاقات کن، تنها بیا!"

این رابط پیش از آن هرگز نخواسته بود او را ملاقات کند؛ با این همه، گابریل توقع داشت محل امن‌تر و زیرکانه‌تری برای ملاقات رودررو انتخاب کند. پیشنهادِ دروازه‌ی شرقی کاخ سفید شوخی به نظر می‌رسید. گابریل می‌دانست که نمی‌تواند از طریق نامه‌ی الکترونیکی به این شخص جواب دهد، چون پیام‌هایش همیشه برمی‌گشتند. شماره‌ی شخص مورد نظر کُدی قلابی بود که البته

تعجبی هم نداشت. راشل اندیشید که شاید بهتر است با سناتور مشورت کند، اما او جلسه داشت؛ تازه اگر درباره‌ی این نامه‌ی الکترونیک حرف می‌زد، مجبور می‌شد درباره‌ی بقیه هم به او توضیح بدهد. به هر حال، فکر کرد که ملاقات او در روز روشن و در ملاء عام نباید خطرناک باشد. از همه چیز گذشته، این شخص تا این‌جا فقط به او کمک کرده بود و طی چند هفته‌ی گذشته آن زن یا مرد، هر که بود، دوست محسوب می‌شد.

گابریل یک بار دیگر نامه را مطالعه کرد، برای رسیدن سر قرار فقط یک ساعت وقت داشت.

۳۰

مدیر ناسا، پس از بیرون آمدن موفقیت‌آمیز شهاب سنگ، کمتر عصبی می‌نمود، چون همه چیز به موقع و به جا انجام شده بود. لارنس اکستروم به طرف میز محل کار تالند رفت و از او پرسید: «اوضاع چطور است؟»

تالند، در حالی که خسته ولی پراشتیاق پشت نمایشگر رایانه نشسته بود، گفت: «ویرایش نزدیک به اتمام است، دارم چند زیرنویس می‌گذارم. تا چند دقیقه‌ی دیگر تمام می‌شود.»

با این‌که اکستروم درباره‌ی اشتیاق رئیس‌جمهور برای استفاده از تالند در این پروژه بدگمان بود، مشاهده‌ی سندها و مقاله‌ی تندوتیز تالند نظر او را عوض کرد. آن ستاره‌ی تلویزیونی کارش را خیلی خوب انجام داده و پانزده دقیقه برنامه‌ی علمی عمومی تهیه کرده بود. تالند با جدیت خود را به جایی رساند که ناسا اغلب در آن شکست خورده بود. او آن کشف را در محدوده‌ی فهم و شعور آمریکایی‌ها، بی‌آن‌که رئیس‌مآبانه رفتار کند، شرح داده بود. اکستروم گفت: «بسیار خوب، وقتی کارت تمام شد، آن را به بخش اطلاع رسانی بیاور. باید نسخه‌ای از آن را مستقیم به کاخ سفید بفرستیم.»

اکستروم به بخش خبررسانی رفت. آن‌جا یک قطعه فرش کلفت

آبی‌رنگ روی یخ پهن شده و وسط آن یک میز بزرگ کنفرانس بود با چند میکروفون، پرچم ناسا و چندین پرچم آمریکا و برای تکمیل صحنه شهاب‌سنگ را، که روی یک سکو قرار داشت، درست مقابل میز گذاشته بودند. مدیر ناسا غرق لذت شد؛ بسیاری از کارکنان دور سنگ جمع شده و مانند کسانی که دور آتش اردو جمع شده باشند دستشان را روی گرمای سنگ گرفته بودند. او هم، در حالی که درِ یک قوطی نوشیدنی را باز می‌کرد، گفت: «همه به حساب من بنوشید.»

همه خندیدند و کسی داد کشید: «این نوشیدنی‌ها کانادایی هستند، پس میهن‌پرستی شما کجا رفته است؟»

اکستروم پاسخ داد: «ما این‌جا اقتصادی زندگی می‌کنیم. بچه‌ها، این ارزان‌ترین نمونه‌ای بود که پیدا کردم.»

صدای خنده بلندتر شد. یکی از مأموران گروه تلویزیون داد کشید: «توجه کنید. ما داریم پروژکتورها را روشن می‌کنیم؛ برای چند لحظه کور خواهید شد.»

یکی از کارکنان شوخی‌کنان گفت: «در تاریکی کار بدی نکنید، این برنامه‌ی خانوادگی است.»

مدیر ناسا هم به خنده افتاد، فرد تلویزیونی گفت: «اتصال برای روی آنتن رفتن، پنج، چهار، سه...» تمام چراغ‌ها خاموش شد و در تاریکی کسی داد کشید: «چه کسی مرا نیشگون گرفت؟»... دوباره همه خندیدند و چند لحظه بعد، نور کورکننده‌ای همه جا را روشن کرد. انتقال صورت گرفت و خط‌های ارتباطی وصل شد. بخشِ شمالی مرکزِ فرماندهی ناسا به استودیوی سیار تلویزیون تبدیل شده بود.

لارنس اکستروم عقب رفت، خود را مانند پدر خانواده حس کرد و اندیشید که این شادی حق آنهاست.

۳۱

هوا داشت عوض می‌شد، باد شدیدی روی چادر پناهگاهِ نیروی دلتا می‌وزید. آنها پیش‌تر هم از این توفان‌ها داشتند. دلتا یک نزد دوستانش برگشت. دلتا دو، که هنوز با دقت مراقب تصویرهای ارسالی میکروروبات بود، گفت: «بهتر است به این یکی نگاه کنی.»

دلتا یک به طرف او رفت. روی نمایشگر، صحنه‌ی داخل قرارگاه یخی ناسا بود و به غیر از نور خیره‌کننده‌ی صحنه‌ی جلسه‌ی تلویزیونی بقیه‌ی محل در تاریکی فرو رفته بود؛ پس گفت: «مثل این‌که دارند نورها را برای شروع تنظیم می‌کنند.»

دلتا دو با اشاره به حفره‌ی بزرگ مملو از یخ‌آب، که در اثر بیرون کشیدن شهاب‌سنگ به وجود آمده بود، گفت: «نور مسئله‌ای نیست، مشکل آن‌جاست.»

دلتا یک به سوراخ و برج روی آن و رویه‌ی آب، که صاف و آرام می‌نمود، نگاهی کرد و گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.»

دلتا دو با اشاره به سطح آب داخل حفره گفت: «دوباره نگاه کن.»

همان طور که دلتا یک با دقت به سطح آب نگاه می‌کرد، چیزی دید که شوکه شد، پرسید: «این دیگر چیست؟»

دلتا سه هم نزدیک آنها رفت، او هم خشکش زد: «خدای من، این همان چاله‌ی استخراج است؟ طبیعی است که آب این طوری باشد؟»

دلتا یک: «نه، البته که نباید این طوری باشد!»

۳۲

با این‌که راشل سکستون داخل آن اتاقک، که سیصد هزار مایل با واشینگتن فاصله داشت، نشسته بود، همان فشار و نگرانی بودن در کاخ سفید را احساس می‌کرد. نمایشگر مقابلش تصویر روشنی از رئیس‌جمهور را در پشت میز نشان می‌داد و تبادل صدا طوری بود که بدون توجه به چند لحظه تأخیر گویی مخاطب در اتاق بغلی نشسته باشد. صحبت‌ها مستقیم بود و چهره‌ی رئیس‌جمهور راضی به نظر می‌رسید؛ او از شگفتی راشل، به جهت آن‌چه ناسا یافته بود و این‌که مایکل تالند سخنگوی آنهاست، هیچ تعجب نکرد. رئیس‌جمهور شروع کرد به صحبت: «راشل، مطمئنم تو هم موافقی که در دنیای کامل پیامد این کشف تنها بحث‌های علمی خواهد بود. اما بدبختانه ما در دنیای کاملی زندگی نمی‌کنیم و این پیروزی ناسا، در لحظه‌ی اعلامِ خبر، ضربه‌ای سخت در میدان فوتبالِ سیاست خواهد بود. من مطمئن نیستم که چه کسانی با اثبات قطعی این کشف مقابله خواهند کرد، اما همه مجبورند آن را به صورت یک واقعیت بپذیرند. به هر حال، مخالفان من آن‌چه را می‌بینند به اجبار باور می‌کنند، اما آن را دوست نخواهند داشت.»

راشل متوجه شد که رئیس‌جمهور سعی می‌کند نامی از پدرش نبرد،

او فقط عبارت مخالفان سیاسی را به کار می‌برد، پس پرسید: «و شما فکر می‌کنید مخالفان شما خیلی ساده فریاد برخواهند آورد که این توطئه‌ای سیاسی است؟»

رئیس‌جمهور توضیح داد: «این همان طبیعت بازی است. هر مخالفی می‌تواند بگوید که این کشف یکی از آن دروغ‌های سیاسی است که بین ناسا و کاخ سفید قوام آمده است، و من با مؤاخذه و پرسش روبه‌رو خواهم شد؛ آن وقت، روزنامه‌ها هم فراموش می‌کنند که ناسا ثابت کرده است زندگی فرازمینی وجود دارد و رسانه‌ها هم کندوکاو می‌کنند، متأسفانه هر یک از این قبیل جستجو و تحقیق‌ها برای محترم ماندنِ این کشف بد است؛ برای کاخ سفید هم بد است، برای ناسا هم بد است و صادقانه بگویم برای مملکت بد است.»

ـ «برای همین صبر کردید تا اطمینان حاصل کنید بعضی از مشهورترین دانشمندان غیرنظامی هم آن را بپذیرند!»

ـ «هدف من نشان دادن این سند در راهی مطمئن، بدون مناقشه و بی‌چون و چراست. من می‌خواهم برای این کشف، با احترام و افتخاری که در خور آن است، جشن گرفته شود. در واقع، لیاقت ناسا خیلی بیشتر از این‌هاست. واضح است که تو در موقعیتی هستی که می‌توانی به من کمک کنی. تو با تجربه‌ی تجزیه و تحلیل به علاوه‌ی وابستگی‌ات به مخالفِ من قابلیت زیادی برای توجه به این کشف داری. میل دارم از تو بپرسم، آیا تو که دخترِ مخالفِ سیاسی من هستی به شخصه به این کشف احترام می‌گذاری؟ منظورم آن طوری است که کارمندان هوشمند کاخ سفید این کار را می‌کنند!»

راشل اندیشید که رئیس‌جمهور می‌خواهد از او استفاده کند؛ از او امضای پشت سند می‌خواست. تأیید راشل آن شهاب‌سنگ را به صورت مدرکی درمی‌آورد برای تودهنی زدن به پدرش. با این کار

امتیازِ حمله به آن را، با استفاده از دختر خودش، از سناتور خلع می‌کرد و در این صورت کاندیدای با شعار "خانواده مقدم است" مرده‌ای سیاسی محسوب می‌شد. راشل، در حالی که چشم به نمایشگر دوخته بود، گفت: «صادقانه بگویم قربان، من از پیشنهاد شما حسابی جا خوردم. باورم نمی‌شود!»

ـ «من فکر کردم تو از کمک کردن به من خوشحال می‌شوی.»

ـ «خوشحال؟ اختلاف من و پدرم به کنار، اما این تقاضای شما مرا در موقعیت بدی قرار می‌دهد. من، بدون هیچ اقدامِ اضافه و رویارویی مستقیم، به اندازه‌ی کافی با پدرم مشکل دارم. بدون در نظر گرفتن بی‌علاقگی من به او، او پدرم است و مقابله با او در برابر دید همگان به راستی از شما بعید است.»

ـ «صبر کن ببینم، چه کسی چیزی درباره‌ی مقابله در برابر عموم گفت؟»

ـ «من فکرکردم شما از من می‌خواهید که برای اعلام این خبر به گزارشگران خبرِ ساعت هشت بپیوندم.»

رئیس‌جمهور دست را روی میز زد: «راشل، تو فکر می‌کنی من چگونه مردی هستم؟ تو به راستی تصور کردی من از کسی می‌خواهم که از پشت به پدرش خنجر بزند؟ آن هم در یک برنامه‌ی خبری تلویزیونی؟»

ـ «اما شما گفتید...»

ـ «و تو فکر کردی من مدیر ناسا را وامی‌دارم تا در این کشف با دختر دشمن من شریک شود؟ این جلسه نشستی علمی است. من مطمئن نیستم که تو معلومات شهاب‌سنگ‌شناسی، سنگواره‌شناسی یا یخ‌شناسی چندانی داشته باشی؟»

راشل سرخ شد: «اما... پس شما از من چه توقعی دارید؟»

ـ «تو مأمور اطلاعاتی کاخ سفید هستی. تو برایم اخبار، اطلاعات و آن‌چه را که برای من و مردمِ من مهم است خلاصه می‌کنی.»

ـ «از من می‌خواهید اطلاعاتِ این‌جا را هم برایتان خلاصه‌نویسی و امضاء کنم؟»

ـ «بله، همین را می‌خواهم. تردیدی را که من در خارج از کاخ سفید دارم نمی‌توان با آنچه که این‌جا من و کارمندانم با آن روبه‌رو هستیم مقایسه کرد. ما در میانه‌ی طغیانی ماهرانه هستیم. اعتبارِ من زیر سؤال رفته است، حتی کارمندانم از من خواستند که بودجه‌ی ناسا را قطع کنم و من آن را نادیده گرفتم. این خودکشی سیاسی است.»

ـ «بله، اما تا حالا!»

ـ «درست است. همان طور که امروز صبح بحث کردیم، به نظر می‌رسد که این کشف در این زمان خاص برای عیب‌جویان و بدبین‌ها و همین طور برای کارمندانِ خودم تردیدآمیز باشد. بنابراین، من می‌خواهم وقتی آنها برای نخستین بار این اطلاعات را می‌شنوند از سوی تو باشد.»

ـ «یعنی شما هنوز درباره‌ی شهاب‌سنگ به کارمندانتان چیزی نگفته‌اید؟»

ـ «فقط به چند نفر از مشاوران سطح بالا. نگاه داشتن این کشف به صورت سری در اولویت قرار داشت.»

راشل حیرت کرد: «اما این محدوده‌ی کار من نیست. وجود این شهاب‌سنگ نمی‌تواند موضوع اطلاعاتی فرض شود.»

ـ «البته، در روال عادی کار تو نیست، اما من مطمئنم تمام عنصرهای کار عادی تو را دارد. اطلاعات پیچیده‌ای که باید خلاصه‌نویسی شود.»

ـ «آقا، من متخصص شهاب‌سنگ نیستم. کارکنانِ شما باید آن اطلاعات را از مدیر ناسا بگیرند.»

ـ «شوخی می‌کنی، این‌جا همه از او متنفرند. تا آن‌جا که به کارمندانم مربوط می‌شود، لارنس اکستروم شیادِ فروشنده‌ی روغن مار است که مرتب مرا به معامله‌های ناجور و نادرست وادار می‌کند.»

راشل پیشنهاد کرد: «کارکی مارلینسون چطور است؟ همان برنده‌ی مدال ملی نجوم، او خیلی مهم‌تر و پرآوازه‌تر از من است.»

ـ «راشل، کارمندانِ من همه سیاستمدار هستند، نه عالم. تو دکتر مارلینسون را دیدی، به نظر من او معرکه است، اما اگر بگذارم منجمان روی نیم‌کره‌ی چپ مغز تیمِ من کار کنند، با مصیبت روبه‌رو می‌شوم. من به کسی احتیاج دارم که در دسترس باشد، کارمندانم تو را می‌شناسند و روی نام خانوادگی تو مکث می‌کنند. تو هیچ وقت، مانند دیگران، سخن نادرست به من نگفته‌ای.»

ـ «دست آخر شما پذیرفتید که من دختر رقیبِ شما هستم و باید برای تقاضای شما کاری بکنم!»

رئیس‌جمهور خندید: «البته، اما همان طور که می‌توانی تصور کنی همکارانم دنبال خلاصه خبر هستند. مهم نیست که تو چه تصمیمی می‌گیری، چون تو خود کیک نیستی، بلکه تزیین روی کیکی! تو فردی درخور هستی، در ضمن این طور اتفاق افتاده است که خویشاوند آن مردی باشی که می‌خواهد مرا از روی صندلی ریاست‌جمهوری پایین بکشد! بنابراین، تو از دو جهت ارزشمندی.»

ـ «شما باید در موقعیتِ حراج باشید!»

ـ «از قرار معلوم هستم، همین طور هم پدرت. صادقانه بگویم، می‌خواهم برای تغییر هم که شده است این معامله را ختم کنم. من از تو یک خواهش دارم و می‌دانم قسمتی از کار تو است؛ این خلاصه را برایم می‌نویسی؟»

راشل احساس کرد اسیر شده است. قدرتِ رئیس‌جمهور را، از

فاصله‌ی سه هزار مایلی، توسط صفحه‌ی نمایشگر احساس می‌کرد. درضمن، می‌دانست که چه دوست داشته باشد یا نداشته باشد این تقاضایی منطقی است. پس، به ناچار گفت: «من شرط‌هایی دارم.»

رئیس‌جمهور یک ابرو را بالا برد: «چی؟»

ـ «کارمندانتان را در ملاقاتی خصوصی و به طور شفاهی توجیه کنم. هیچ گزارش نوشتاری در کار نباشد.»

ـ «من به تو قول می‌دهم. همین حالا، قرارش را در مکانی خصوصی می‌گذاریم.»

راشل آهی کشید: «بسیار خوب.»

رئیس‌جمهور گفت: «عالی شد.»

راشل نگاهی به ساعتش کرد، حدود چهار بعدازظهر بود. تعجب کرد و گفت: «صبر کنید، اگر قرار است ساعت هشت پخش زنده داشته باشید، وقت نداریم. من حتی با آن جت‌های فوق‌صوت شما هم نمی‌توانم تا چند ساعت دیگر آن‌جا باشم. من باید نقطه نظرهایم را آماده کنم.»

رئیس‌جمهور سر تکان داد: «به نظرم به اندازه‌ی کافی تو را روشن نکردم. این جلسه از طریق ویدئو انجام می‌شود.»

ـ «آه، یعنی چه وقت؟»

ـ «همین حالا چطور است؟ همه‌ی کارکنان این‌جا هستند و منتظرند.»

راشل بدنش سست شد: «آقا، من آماده نیستم. من نمی‌توانم...»

ـ «فقط حقیقت را به آنها بگو، این‌که سخت نیست! راشل، به خاطر داشته باش تو مؤلف هستی و اطلاعات خوبی داری. من از تو می‌خواهم تنها راجع به چیزی سخن بگویی که آن‌جا می‌گذرد.» سپس، در حالی که دستش روی دکمه‌ی گیرنده بود، افزود: «و به نظرم خوشحال خواهی شد که تو را در موقعیت قدرت قرار داده‌ام.»

هرچند راشل منظورش را نفهمید، برای پرسیدن خیلی دیر شده بود. رئیس‌جمهور کلید را زد و برای لحظه‌ای صفحه تاریک شد. سپس، دفتر بیضی کاخ سفید با تمام کارمندان، که خیره به او نگاه می‌کردند، روی نمایشگر آمد. راشل عرق کرده بود، از ظاهر صحنه پیدا بود که حاضران هم از دیدن او متعجب هستند.

صدای گوشخراشی پرسید: «خانم سکستون؟» راشل به چهره‌ها دقیق شد و فهمید چه کسی صحبت کرده است؛ خانمی که در قسمت جلو نشسته و چهره‌اش حتی در میان جمع هم مشخص بود همان مارجری تنچ معروف بود که ادامه داد: «متشکریم از این‌که به جمع ما پیوستید. رئیس‌جمهور به ما گفت خبرهایی برایمان دارید!»

۳۳

دکتر ویلی مینگ در گوشه‌ی خود نشسته بود و احساسش با ماجراهای آن روز همخوانی داشت. او اندیشید که خیلی زود مشهورترین دیرینه‌شناس دنیا خواهد شد؛ و امیدوار بود که تالند اظهار نظرهای او را در گفته‌های مستندش بازگو نماید. او همان طور که موفقیتش را مزه مزه می‌کرد لرزش نامحسوسی را زیر پایش احساس کرد و باعث شد از جا بجهد. احساس وقوع زلزله، به خاطر زندگی در لس‌آنجلس، او را نسبت به کوچک‌ترین لرزه در زمین حساس کرده بود.

مینگ در آن لحظه احساس حماقت کرد، چون به یاد آورد که آن لرزش طبیعی و به علت جابه‌جایی قطعه‌های یخ است. گویی هنوز به آن عادت نکرده بود. در واقع، هر چند ساعت یک بار، انفجاری درون یخی صورت می‌گرفت و قطعه‌ای یخ در آب‌های قطب شمال می‌افتاد و کوه یخ جدیدی زاده می‌شد.

مینگ می‌شنید که در فاصله‌ی پنجاه متری او جشن برپاست، اما او اهل مهمانی نبود. او در بخش کارگاهی، که در آن لحظه مانند شهر ارواح خالی از سکنه بود، دور از شلوغی نشسته بود. روبه‌رویش آن استخر کوچک قرار داشت، نقطه‌ای که آن سنگواره‌ی بسیار مهم در

تاریخ بشریت بیرون آورده شد. اطرافش، شاباها شبیه به مخروط‌های نارنجی رنگی بود که در پارکینگ‌ها برای هدایت اتومبیل می‌گذارند. مینگ به چاله‌ای نگاه می‌کرد که دویست فوت عمق داشت و حاوی یخ آب بود. خیلی زود دوباره به یخ تبدیل می‌شد و تمامی ردپاهای آدمی محو می‌گردید.

مینگ اندیشید که آن استخر حتی در تاریکی هم منظره‌ی زیبایی دارد... به خصوص در تاریکی... اما گویی جایی از کار ایراد داشت... مینگ با دقت بیشتری به سطح آب نگاه کرد... احساس کرد گیج شده است... پلک بر هم زد و دوباره خیره شد... او در تاریکی بود و بقیه زیر نور پروژکتورهای مرکز جلسه‌ی خبری بودند... باید آن‌چه را می‌دید با کسی در میان می‌گذاشت... در عجب بود که به بقیه چه بگوید؟ آیا اشتباه نمی‌کرد؟ آیا خطای چشم نبود؟

نامطمئن، نزدیک مخروط‌های اعلام خطر رفت و روی لبه‌ی گودال خم شد تا دید بهتری داشته باشد... بله، چیز عجیبی آن‌جا بود، امکان نداشت اشتباهی در کار باشد... مینگ ایستاد... باید کسی این خبر را می‌شنید، با صدای بلند گفت: «امکان ندارد.» و اندیشید شاید دلیلی منطقی وجود داشته باشد، اما برای آن‌چه می‌دید فقط یک توضیح پذیرفتنی بود.

هرچه بیشتر می‌اندیشید، بیشتر قانع می‌شد. هیچ شرح دیگری وجود نداشت. نمی‌توانست باور کند که ناسا و کارکی مارلینسون این پدیده را جا انداخته باشند. باورکردنی نبود. اما مینگ شکایتی نداشت، چون این کشف می‌توانست کشفِ خودش باشد. در حالی که از هیجان می‌لرزید، به طرفِ کارگاه رفت و یک ظرف آزمایشگاهی برداشت. آن‌چه لازم داشت کمی از نمونه‌ی آب بود؛ در ضمن، چون احساس کرد سردش شده است، کت کلفتی هم پوشید.

۳۴

راشل سکستون، در حالی که سعی می‌کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد، شروع کرد: «وظیفه من، در مقام رابط اطلاعاتی کاخ سفید، سفر به نقطه‌های مهم سیاسی در سراسر دنیا، تحلیل موقعیت و گزارش آنها به رئیس‌جمهور و کارکنان کاخ سفید است. مسافرت‌های قبلی من هیچ‌گاه مرا به چنین نقطه‌ی عجیب و مرموزی نکشانده بود. باور کنید یا نه، من دارم از بالاترین نقطه‌ی قطب شمال، روی لایه‌هایی از یخ که سیصد فوت قطر دارند، با شما صحبت می‌کنم.»

راشل حالت تعجب را در چهره‌ی حاضران می‌دید. واضح بود که آنها فهمیده‌اند برای دلیل خاص و مهمی در آن اتاق جمع شده‌اند، اما طبیعی است که هیچ کدام تصور نمی‌کردند که صحبت راشل به محدوده‌ای خارج از دایره‌ی این دنیا مربوط باشد. قطره‌های عرق روی پیشانی راشل جمع شده بود و او سعی می‌کرد آرام باشد، پس ادامه داد: «من امشب با افتخار، غرور و بیشتر از همه هیجان مقابل شما نشسته‌ام. متأسفم دوستان، به طور قطع تعجب می‌کنید که چگونه است که من در قطب شمال دارم عرق می‌ریزم. خیلی ساده است، من عصبی هستم. در واقع، رئیس شما، پیش از رویارویی من با تمام کارکنان کاخ سفید، تنها هشداری دو ثانیه‌ای به من داد... و من آمادگی نداشتم...»

(صدای خنده) و حالا من مقابل میز رئیس‌جمهور هستم، یا بهتر است بگویم روی میز ایشان هستم.»

این بار همه از ته دل خندیدند و راشل احساس کرد کمی آرام شده است. پس، در حالی که صدایش طبیعی شده بود، ادامه داد: «همه توجه داشتید که طی هفته‌ی گذشته رئیس‌جمهور غیبت داشتند؛ نه به جهت بی‌توجهی به مبارزات انتخاباتی‌شان، بلکه برای پیشرفت در موضوعی که فکر می‌کردند مهم‌تر است. کشف علمی در بخشی که قطب شمال نامیده می‌شود صورت گرفته است و رئیس‌جمهور، امشب، در جلسه‌ی خبری ساعت هشت، خبر آن را به دنیا خواهند داد. این کشف را مدیون گروهی از آمریکایی‌های سخت‌کوش هستیم که اوقات سختی را تحمل کردند. من درباره‌ی ناسا صحبت می‌کنم. شما باید افتخار کنید وقتی بدانید که رئیس‌جمهور با اعتماد به نفس در پشتیبانی‌هایش از عملیاتِ اخیر ناسا این احترام و افتخار را پاداش گرفت. حال، در مقام مأمور امنیتی که متخصص تحلیل و تلخیص اطلاعات است، از معدود کسانی هستم که رئیس‌جمهور خواست تا این کشف را آزمایش کنند. من به شخصه آن را بررسی کردم، همین طور با چند متخصص غیرنظامی و غیروابسته، که خُبرگی آنها ثابت شده و کارشان به دور از سیاست است و مستقل عمل می‌کنند، تبادل نظر کردیم. بنابراین، عقیده‌ی حرفه‌ای من به صورت واقعی و بدون تردید به شما عرضه می‌شود. خانم‌ها، آقایان، مطمئن هستم خبری که می‌شنوید مهم‌ترین و هیجان‌انگیزترین اطلاعاتی است که تاکنون شنیده‌اید.»

۳۵

تصویری که با چرخ زدن روبات کوچک دوربین‌دار از داخل قرارگاه یخی گرفته می‌شد و در برابر چشمان نیروی دلتا قرار داشت، عجیب و غیرعادی بود. در کنار آن چاله‌ی به‌وجود آمده، مرد آسیایی بسیار خوش‌لباسی روی زمین دراز کشیده بود و سعی می‌کرد از آب داخل چاله نمونه بردارد. دلتا سه گفت: «باید جلوی او را بگیریم.»

دلتا یک موافقت کرد، چون یخ‌آبِ درونِ چاله رازی در خود داشت که تیم او مجبور به محافظت از آن بود.

دلتا دو پرسید: «چطور می‌توانیم جلوی او را بگیریم؟ این میکروروبات مجهز نیست.»

دلتا یک اخم کرد و دلتا سه پیشنهاد کرد: «به نظرم باید به مدیر زنگ بزنیم.»

دلتا یک شروع کرد به تنظیم دوربین روی دکتر مینگ. هیچ کس در اطراف او نبود، پس گفت: «دستگاه کنترل را بده به من.»

ـ «می‌خواهی چه کار کنی؟»

ـ «کاری که ما را برای آن تعلیم داده‌اند!»

۳۶

مینگ روی شکم خوابیده وبه طرف چاله خم شده بود؛ بازویش را کشید و دستش را در سوراخ کرد. بدنش را به جلو تاب داد و سعی کرد قدری نمونه‌ی آب بردارد. دیگر چشم‌هایش اشتباه نمی‌دید، صورتش فقط یک یارد از آب فاصله داشت و همه چیز را با دقت و به خوبی می‌دید. کمی بیشتر خم شد. ظرف آزمایشگاه را بین نوک انگشتانش گرفت و سعی کرد آن را به سطح آب نزدیک کند. فقط چند اینچ دیگر فاصله داشت؛ چون نتوانست بازویش را بیشتر بکشد، خود را در موقعیت نزدیک‌تری به سوراخ کشید؛ نوک پنجه‌های پایش را به زمین یخی فشرد و دست چپش را بر کناره‌ی سوراخ یخی اهرم کرد. بازویش را تا حد امکان کشید و ظرف را به سطح آب رساند، باز هم کمی جلوتر رفت و به محض ورود ظرف آزمایشگاهی در آب دکتر مینگ با ناباوری خیره ماند؛ ناگهان، بدون هیچ هشداری، چیزی توصیف‌ناپذیر از میان تاریکی ظاهر شد. شیء، مانند شلیک گلوله از تفنگ، به صورت یک قطعه فلز کوچک در حال پرواز از مقابل صورتش گذشت. مینگ لحظه‌ای آن را دید. طبق اصل حسِ ششم بشر، برای محافظت از چشم‌ها، آنها به طور غریزی بسته شدند. هرچند با توجه به هشدار مغز مینگ، که هر حرکت کوچکی تعادل او را به هم خواهد زد،

دست چپ مینگ که نزدیک‌تر به صورت بود به طرف چشم‌ها رفت. حرکتی بیشتر از روی تعجب تا درد. اما به محض این‌که دستش را حرکت داد، فهمید که اشتباه کرده است. او که با تمام وزنش به سمت جلو و داخل سوراخ خم شده و دستش تنها تکیه‌گاه او بود، تعادلش را از دست داد و درون سوراخ افتاد.

او چهار فوت پایین رفت. نخست سرش به آب خورد. احساس کرد صورتش با سرعت پنجاه مایل به کف سیمانیِ پیاده‌رو برخورد کرد. مایعی که به صورتش خورد بسیار سرد بود، گویی در اسید فرورفته باشد. حالت شوک به او دست داد. او سروته بود و برای لحظه‌ای نفهمید چگونه باید به سطح آب برسد. کت کلفتی که به تن داشت تنها برای مدت کوتاهی او را از نفوذ آب محافظت کرد. مینگ دست‌وپازنان خود را صاف کرد و برای نفس گرفتن روی آب آمد. لحظه‌ای بعد، که آب به داخل لباس او نفوذ کرد، سرمای بدی بدنش را فرا گرفت.

با نفسِ گرفته فریاد کشید: «ک...ک...» اما نفسِ کافی نداشت تا داد بزند. در حالی که دندان‌هایش کلید شده بود، دوباره داد زد: «کم..ک...» اما صدایش را خودش هم نمی‌شنید. خود را به طرف دیواره‌ی چاله کشید و سعی کرد دستش را به جایی بند کند. دیوار مقابلش عمودی و یخی بود، چیزیَ برای چنگ زدن وجود نداشت. زیر آب، پوتین‌هایش به سطح صیقلی دیوار یخی می‌خورد، دنبال جای پا می‌گشت که هیچ نبود. دوباره خود را بالا کشید، دنبال یافتن لبه دست دراز کرد، فقط یک فوت فاصله داشت. ماهیچه‌های دکتر مینگ به تلاش او جواب نمی‌داد. پاهایش را با سرعت بیشتری حرکت داد و سعی کرد خود را به اندازه‌ی کافی بالا بکشد تا به لبه‌ی سطح برسد. بدنش مانند سرب شده بود. کت و لباس آب‌گرفته‌اش هر لحظه سنگین‌تر می‌شد و مرتب او را پایین می‌کشید. سعی کرد حداقل

کت را بیرون بیاورد، اما نتوانست.

دیگر ترسیده بود، داشت غرق می‌شد؛ با تمام قوا فریاد کشید: «به من کمک کنید.»

این مرگ ترسناک‌ترین مرگی بود که او تصورش را می‌کرد. ماهیچه‌هایش از همکاری با مغز سر باز می‌زد و او فقط سعی می‌کرد سر را بیرون از آب نگه دارد، در حالی که لباس سنگین خیس، او را پایین می‌کشید و انگشتان یخ‌زده و بی‌حسش دیوار یخی را می‌خراشید.

دیگر فقط در ذهنش فریاد می‌کشید.

دکتر مینگ در آب فرو رفت. هیچ گاه تصور نمی‌کرد که این گونه با مرگ مواجه شود. او به‌آرامی در عمق دویست فوتی سوراخ یخ‌آب فرو می‌رفت، فکرهایی به مغزش هجوم آورد. آیا به همین سادگی غرق می‌شد و یخ می‌زد؟

ریه‌های دکتر مینگ برای دریافت هوا تلاش می‌کرد. نفسش را حبس کرده بود و هنوز سعی داشت خود را به سطح برساند.

لب‌هایش را به هم می‌فشرد و سعی می‌کرد نفس نکشد. دوباره سعی کرد شنا کند، تقلا کرد، جنگید، اما حسِ نفس کشیدن بر اصرارِ او بر بسته ماندنِ دهانش غالب شد؛ و بالاخره نفس کشید. آب داخل دهانش رفت، مزه‌ی روغن را حس کرد و گلویش سوخت. بدبختانه، آب بلافاصله نمی‌کشد؛ دکتر مینگ هفت ثانیه‌ی ترسناک در آن آب یخ نفس کشید وآب خورد و هر نفس هر چند دردناک‌تر از قبلی بود چیزی از آن‌چه او به شدت نیاز داشت، یعنی هوا، به او نمی‌داد.

دست آخر، وقتی داشت به عمق سیاهی فرو می‌رفت، احساس کرد دارد بیهوش می‌شود. از این حس استقبال کرد... آب اطرافش پر از نقطه‌های نورانی بود، زیباترین چیزی که در عمرش دیده بود.

۳۷

گابریل اَش در محلِ ملاقات، یعنی دروازه‌ی شرقی کاخ سفید، در خیابانی بین ساختمانِ خزانه و عمارتِ دادگستری ایستاده بود. نرده‌های بلند آن‌جا منظره‌ی خوشایندی نداشت. گابریل به ساعتش نگاه کرد. ساعت چهاروچهل‌وپنج دقیقه بود. هنوز کسی سرقرار نیامده بود. او با حالتی عصبی به چهره‌ی عابران نگاه می‌کرد و منتظر بود کسی چشم به چشم او بدوزد.

چند مرد نگاهی گذرا به او کردند و گذشتند. مأمور امنیتی در، او را تحت نظر داشت. گابریل آهی کشید و راه افتاد تا برود. صدای مأمور محافظ در ورودی از پشت سرش گفت: «گابریل اش؟»

قلب گابریل تا دهانش بالا آمد: «بله!»

مرد، که لباس افسران محافظِ کاخ سفید را به تن داشت، با حالتی جدی گفت: «کسی در انتظار دیدن شماست.» سپس، در بزرگ آهنی را گشود و به او اشاره کرد تا وارد شود.

پاهای گابریل از او اطاعت نمی‌کرد، پس پرسید: «منظورت این است که داخلِ کاخ سفید بروم؟»

مأمور سر تکان داد: «از من خواستند برای منتظر گذاشتن شما عذرخواهی کنم.»

گابریل هنوز نمی‌توانست حرکت کند؛ در واقع، این چیزی نبود که او توقع داشت. مأمور امنیتی، گویی بی‌حوصله شده باشد، پرسید: «شما گابریل اش هستید یا نیستید؟»

- «بله آقا، اما...»

- «پس، خواهش می‌کنم دنبال من بیایید.»

گابریل راه افتاد و به محض ورود آنها دروازه پشت سرشان بسته شد.

۳۸

دو روز زندگی بدون آفتاب، ساعت زیستی داخلی مایکل تالند را به هم ریخته بود. با این‌که ساعتش می‌گفت دیروقتِ غروب است، بدنش نیمه‌شب را اعلام می‌کرد.

او آخرین اصلاح‌ها را روی نوشته‌اش انجام داد، پرونده را به دیسک رایانه‌ای منتقل کرد و در تاریکی قرارگاهِ مرکز تحقیقات به راه افتاد. وقتی به روشنایی مرکز پخشِ رسانه‌ای رسید، دیسک را به فن‌ورز ناسا سپرد. مأمور پخش تشکر کرد و تالند با لبخند خسته‌ای گفت: «امیدوارم نظر رئیس‌جمهور را تأمین کند.»

ـ «شک نداشته باش. تو کارت را انجام دادی، پس بنشین و از نمایش لذت ببر.»

تالند لحظه‌ای در روشنایی محوطه ایستاد و مأموران ناسا را دید که قوطی‌های نوشیدنی کانادایی را به سلامتی شهاب‌سنگ بلند می‌کنند. هرچند تالند هم می‌خواست جشن بگیرد، از انرژی خالی شده بود و داشت از حال می‌رفت. دنبال راشل سکستون گشت، اما واضح بود که او هنوز دارد با رئیس‌جمهور صحبت می‌کند.

اندیشید که به احتمال رئیس‌جمهور می‌خواهد او را روی صفحه‌ی تلویزیون قرار دهد؛ نه این‌که او را بابت این کار سرزنش کند، چون

راشل می‌توانست مجری خوبِ تلویزیون باشد. او نه تنها چهره‌ی خوب، بلکه گفتار و اعتماد به نفسِ خوبی داشت که تالند به ندرت در زن‌هایی دیده بود که می‌شناخت. در ضمن، اغلب زنانی که تالند می‌شناخت و بیشتر در تلویزیون بودند آدم‌هایی بی‌ریشه بودند که تنها روی صحنه شخصیت‌هایی زیبا داشتند و در اصل از قدرت درونی بی‌بهره بودند.

تالند، که سعی داشت خود را از شلوغی آن‌جا دور کند، به طرف انتهای قرارگاه رفت. در عجب بود که بقیه‌ی لباس شخصی‌ها کجا غیب شده‌اند. به هر حال، اگر به اندازه‌ی نصفِ او هم خسته بودند، می‌بایست جایی دراز کشیده باشند و پیش از رسیدن آن لحظه‌ی بزرگ چرت بزنند. او در مقابلش، با کمی فاصله، می‌توانست چاله‌ی محصور با مخروط‌های نارنجی را ببیند. دیگر کسی آن‌جا دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید آن‌جا با صداهایی خیالی پر شده باشد.

تالند بیشتر وقت‌ها خیلی که خسته و تنها می‌شد این قبیل خیال‌ها به او هجوم می‌آورد. او، تنها در تاریکی، خود را در فضای گذشته دید... سلیا بیرچ (Celia Birch) در دوران دانشگاه دخترِ دلخواهِ او بود. یک روز، در جشنِ والنتین، تالند او را به رستوران دلخواهش برد؛ وقتی پیشخدمت برای سلیا دسر آورد، در سینی یک شاخه گل رز و یک حلقه انگشتری الماس بود. سلیا بلافاصله فهمید و در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود با گفتن یک کلمه، بله، تالند را خوشبخت‌ترین مرد دنیا کرد.

هر دو با اشتیاق و به شراکت خانه‌ی کوچکی خریدند؛ سلیا معلم شد. هرچند حقوق چندانی نداشت، نزدیک به مؤسسه‌ی اقیانوس‌شناسی محلِ کارِ تالند بود که در آن‌جا تحقیق می‌کرد. کارِ تالند طوری بود که گاهی سه یا چهار روز به خانه نمی‌رفت، اما همیشه

با امید در انتظار دیدار یکدیگر به سر می‌بردند. هنگامی که تالند در دریا بود، مرتب مشاهده‌ها و خاطره‌های خود را با پست الکترونیکی برای سلیا می‌فرستاد و او را در جریان کارهایش می‌گذاشت.

پس از سفری، او با یک حلقه نوار فیلم ویدئویی، که از پنجره‌ی زیر دریایی از نوعی ماهی کمیاب گرفته بود که هیچ کسی از وجودش خبر نداشت، به خانه برگشت. به سلیا گفت که پدیده‌های مرموز و تعجب‌آوری زیر دریاها نهفته است که حتی در تصور مردم هم نمی‌گنجد.

سلیا به کار همسرش احترام می‌گذاشت. او آن نوار را با خود به کلاسِ علوم برد و خیلی به آن توجه شد. سایر معلم‌ها هم آن را از او امانت گرفتند و مسئولان مدرسه نسخه‌ای از آن را تقاضا کردند. سلیا ناگهان فکری به خاطرش رسید و نسخه‌ای از نوار را برای یکی از دوستانش فرستاد که در کانال تلویزیونی اِن‌بی‌سی (NBC) کار می‌کرد.

دو ماه بعد، تالند به سلیا گفت که از طرف آن کانال تلویزیونی به او پیشنهاد شده است تا در برنامه‌ای خاص از یافته‌ها و مشاهده‌هایش در دریاها صحبت کند. و شش ماه بعد، دردهای سلیا شروع شد! برای چند هفته او تحمل کرد و اهمیتی نداد، اما دست آخر مجبور شد به بیمارستان مراجعه کند و معلوم شد به شدت مریض است؛ ازدیاد گلبول‌های سفید خون که در کسانی به سن او بسیار نادر می‌نمود.

آن دو به مراکز پزشکی بسیاری مراجعه کردند و جوابِ مشابه گرفتند.

تالند همه چیز را رها کرد و به دنبال مداوای سلیا به هر دری زد. او را به سفرهای تفریحی برد، به او غذاهای سالم و خاص خوراند، اما سلیا بهتر نشد. هفت ماه بعد، تالند کنار بستر همسر در حال مرگش، که دیگر حتی چهره‌اش را نمی‌شد تشخیص داد نشست. سرطان او را به

یک اسکلت تبدیل کرده بود.

تالند خود را مانند کشتی غرق‌شده حس می‌کرد. پس از مرگ او، تالند هفته‌ها کنترل خود را از دست داده بود و دوستانش سعی کردند به او کمک کنند. دست آخر، خود تصمیم گرفت که یا باید بمیرد، یا دوباره کار کند.

چنین شد که او خود را به اعماق دریاها پرت کرد و همین زندگی‌اش را نجات داد. در عرض چهار سال، برنامه‌ی تلویزیونی او جایگاه خاصی یافت و او مشهور و محبوب شد؛ البته، همیشه برای رد کردن برنامه‌های تفریحی و اجتماعی بهانه‌ای در آستین داشت!

وقتی به محوطه‌ی تاریک چاله‌ی ایجادشده در یخ نزدیک شد، سطح آب می‌درخشید، گویی نقطه‌های نورانی آبی و سبز روی آن پاشیده بودند. مدتی طولانی به آن خیره شد و چیز عجیبی در آن دید. برای یک لحظه، فکر کرد که این درخشش از نورِ آن طرف است، اما بلافاصله متوجه شد که این طور نیست. درخشش نور سبز حالتی موزون و هماهنگ داشت. گویی آب زنده است و از درون می‌درخشد. تالند نامطمئن به طرف مخروط‌ها رفت تا از نزدیک نگاهی بیندازد.

کمی آن طرف‌تر، راشل سکستون، که از تاریکی اطرافش عصبی به نظر می‌رسید، مستقیم به طرف محل روشن دوربین‌های تلویزیونی رفت. او از گفتگویش با کاخ سفید راضی بود. در واقع، او درباره‌ی چیزهایی توضیح داد که دیده بود و ناباوری، تعجب، شوک و دست آخر پذیرش را در چهره‌ی شنوندگان دید.

همان لحظه، به پدرش اندیشید که تمام امیدهایش برای ریاست جمهوری داشت با یک فوت بر باد می‌رفت. راشل حتی اگر کوچک‌ترین احساس همدردی نسبت به پدر داشت به جهت خاطره‌ی مادر بود. اما وقتی پدرش از خودبی‌خود و غرق گناه دیروقت به خانه بر می‌گشت...

و درد و شرمی که مادرش احساس کرد... پس آن‌چه بر سر پدرش می‌آمد حقش بود.

راشل به جمع پیوست و در عجب بود که تالند کجاست؟ کارکی مارلینسون کنارش آمد وپرسید: «دنبال مایک می‌گردی؟»

راشل سر تکان داد و کارکی افزود: «می‌دانستم، به نظرم رفت چرتی بزند.» سپس، به طرف چاله اشاره کرد. راشل با تعقیب انگشت او دید که تالند کنار آب ایستاده و خیره شده است. کارکی لبخندزنان افزود: «او هر وقت آب می‌بیند به پری دریایی تبدیل می‌شود.»

راشل پرسید: «او دارد چه کار می‌کند؟»

کارکی لبخندزنان: «شاید دنبال دردسر می‌گردد، موافقی برویم هُلش بدهیم؟»

راشل و کارکی در تاریکی به راه افتادند و به طرف استخر یخی رفتند. وقتی نزدیک شدند، کارکی صدا زد: «هی مرد دریا، فراموش کردی لباس شنا بپوشی.»

تالند برگشت. حتی در آن نور کم راشل توانست تغییر حالت چهره‌اش را ببیند، پس پرسید: «مایک، حالت خوبست؟»

تالند، در حالی که به آب اشاره می‌کرد، گفت: «نه، نه خیلی!»

کارکی نزدیک‌تر رفت، راشل هم به دنبالش؛ هر دو از محدوده‌ی مخروط‌های نارنجی گذشتند و نزدیک چاله‌ی یخی ایستادند. وقتی به آب خیره شدند، از مشاهده‌ی آن نور سبز و آبی حیرت کردند. تالند قطعه یخی برداشت و در آب انداخت. آب در نقطه‌ی برخورد فسفری شد و با نقطه‌های نورانی سبز درخشید.

کارکی با ناراحتی پرسید: «مایک، به ما بگو، تو می‌دانی این چیست؟»

تالند اخم کرد: «من به طور دقیق می‌دانم این چیست، ولی نمی‌فهمم این‌جا چه می‌کند!»

۳۹

تالند، در حالی که همان طور خیره به آب نگاه می‌کرد، گفت: «این‌جا تاژک (رشته‌ی دراز و باریکی که در دنباله‌ی پروتوپلاسم برخی از جانوران تک سلولی قرار دارد) تشکیل شده است.»

کارکی: «تو داری شوخی می‌کنی!»

اما راشل متوجه شد که چهره‌ی تالند هیچ حالتی از شوخی ندارد، چون گفت: «نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاده است، اما آب حاوی تاژک زیستی است.»

راشل پرسید: «تاژک زیستی چیست؟»

تالند توضیح داد: «پلانکتون تکسلولی که قادر است یک تاژک عامل را در اثر مجاورت با فعل و انفعالی شیمیایی اکسیده کند و به آن رنگ‌دانه‌ی شب‌تاب می‌گویند. کارکی، احتمال دارد آن‌چه ما بیرون کشیدیم حاوی ارگان‌های زنده باشد؟»

کارکی خندید: «مایک، جدی باش!»

- «جدی می‌گویم.»

- «نه، هیچ راهی نیست. باور کن. اگر ناسا کوچک‌ترین احتمالی می‌داد که ارگان زنده‌ی ماورای‌زمینی در این شهاب‌سنگ وجود دارد، مطمئن باش که هیچ‌گاه آن را در هوای آزاد قرار نمی‌داد.»

تالند قانع نشد: «ببین، من حتی بدون میکروسکوپ هم مطمئن هستم. به نظر من این پلانکتون‌های تاژک‌دار از نوع "فیلوم پیروفیتا" یعنی گیاه آتش هستند که در اقیانوس منجمد شمالی یافت می‌شوند.»

کارکی شانه بالا انداخت: «پس، چرا می‌گویی آنها از فضا آمده‌اند؟»

ـ «چون شهاب‌سنگ در یخ دفن بوده است. آبی که داخل این استخر وجود دارد، از آب شدن برف به وجود آمده که به مدت سه قرن به صورت یخ منجمد بوده است؛ پس چگونه موجودات اقیانوس توانسته‌اند درون آن نفوذ کنند؟»

برای چند لحظه همه ساکت بودند و راشل سعی می‌کرد موضوع را هضم کند. تالند گفت: «آن پایین باید سوراخی باشد، تنها توضیح منطقی همین است. در واقع، پلانکتون‌ها باید از آن سوراخ وارد شده باشند.»

راشل نفهمید: «اما از کجا وارد شده‌اند؟ دریا دو مایل تا این‌جا فاصله دارد.»

تالند و کارکی نگاهی به او انداختند و کارکی گفت: «درست است، اما دریا درست زیر پای ماست. این تکه یخ غوطه‌ور است.»

راشل مبهوت ماند: «غوطه‌ور است؟ یعنی ما الآن روی یک توده یخ غلطان هستیم؟»

تالند: «بله، ما روی یک قطعه یخ هستیم. گاهی قطعه‌های یخ از بقیه جدا می‌شود و چون سبک‌تر از آب است، خیلی ساده، شروع به حرکت می‌کند. در واقع، ما الآن در یک مایلی اقیانوس هستیم.» راشل ناراحت شد که روی یک قطعه یخ وسط دریا ایستاده است و احساس بدی به او دست داد. تالند ناراحتی او را دید، پس پایش را محکم روی کف یخی کوبید و افزود: «نگران نباش، این یخ سیصد فوت کلفتی دارد و دویست فوت آن داخل آب قرار دارد. مانند قطعه یخ در لیوان محکم است.»

راشل قانع نشد؛ دیگر معنی نظریه‌ی تالند را درباره‌ی منشأ پلانکتون‌ها می‌فهمید. سوراخی در آن قطعه یخ بود که تا اقیانوس ادامه داشت، اما هنوز حرف‌ها ضدونقیض می‌نمود؛ با این همه، چندین آزمایش در این‌باره صورت گرفته بود. پس گفت: «من شنیدم دکترمینگ گفت که این قطعه یخ هیچ نوع ترک یا شکافی ندارد.»

کارکی اخم کرد و تالند گفت: «اما هیچ توضیح منطقی دیگری وجود ندارد. یک ترک باید در جایی باشد. وزنِ یخِ غوطه‌ور روی آب اقیانوس پلانکتون‌ها را به طرف بالا و داخل سوراخ رانده است.»

راشل پرسید: «اگر یخ به کلفتی سیصد فوت است و سوراخ صد فوت عمق دارد، پس این شکافِ وهم‌آور باید درون صد فوتِ بیرونی یخ به وجود آمده باشد، اما چطور آزمایش‌های دکتر نورا مانگور هیچ شکافی را نشان نداد؟»

تالند رو به کارکی گفت: «لطفی به من بکن، برو نورا را پیدا کن و بیا به درگاه خداوند دعا کنیم که او چیزی بداند که به ما نگفته است. در ضمن، دکتر مینگ را هم پیدا کن، شاید او بتواند به ما بگوید اینها چه هستند.» کارکی راه افتاد و تالند پشت سرش داد کشید: «عجله کن.» سپس، به آن استخر کوچک نگاه دیگری کرد و افزود: «می‌توانم قسم بخورم که آنها دارند محو می‌شوند.»

راشل هم به سوراخ نگاه کرد، او هم مطمئن نبود چون آن نقطه‌های سبز دیگر چندان درخشان نبود. تالند کتش را بیرون آورد. روی یخ درست کنار سوراخ دراز کشید. راشل گیج شده بود: «مایک؟»

تالند گفت: «می‌خواهم ببینم آیا این آبِ شور است که جریان دارد؟»

راشل متعجب: «با دراز کشیدن روی یخ، آن هم بدون کت؟»

ـ «بله.» سپس، روی شکم دراز کشید و تا لبه‌ی سوراخ خزید. کت را در لبه‌ی سوراخ آویزان نگاه داشت و سمتِ دیگرِ آن را وارد سوراخ

کرد تا به آب رسید و خیس شد، بعد گفت: «این آزمایشی دقیق است و به آن لیسیدنِ کتِ خیس می‌گویند.»

خارج از قرارگاه، دلتا یک با دستگاه کنترل سرگرم بود و از مکالمه‌های ارسالی میکروروبات فهمید که دارد اتفاق‌هایی می‌افتد. خطاب به دو همکارش گفت: «مدیر را خبرکن. مشکل جدیدی داریم.»

۴۰

گابریل اش، در نوجوانی چند بار از کاخ سفید بازدید کرده بود و همیشه رؤیای این را داشت که روزی داخل کاخ سفید و برای رئیس‌جمهور کار کند؛ اما در آن لحظه آرزو داشت هر جای دیگری غیر از آن‌جا باشد.

وقتی آن افسر امنیتی، مأمور دروازه‌ی شرقی، او را به طرف ساختمان هدایت کرد، او در عجب بود که چه کسی را خواهد دید! دعوت کردن گابریل به کاخ سفید خطر بود، چون آن روزها او مرتب در رسانه‌ها ظاهر شده بود و دست راستِ سناتور سکستون شناخته می‌شد.

چند لحظه بعد، چهره‌ای مهربان با لبخندی صمیمی به او خوشامد گفت: «خانمِ اش، چند لحظه به آن‌جا نگاه کنید.» گابریل به سمت انگشت نگهبان نگریست و برای یک لحظه از نور فلاش کور شد. صدای نگهبان گفت: «متشکرم خانم، خواهش می‌کنم این برگه را امضاء کنید.»

گابریل به برگه نگاه کرد، خالی بود.البته، او شنیده بود که بازدید کنندگان از کاخ سفید روی برگه‌ای سفید نامشان را امضا کنند. اندیشید که عجب ملاقاتِ مرموزی. سپس، از میان دروازه‌ی آهنی امنیتی رد شد و نگهبان به او گفت: «از ملاقاتتان لذت ببرید، خانم اش»

سپس، نگهبان دیگری راهنمای او شد و گابریل آن مرد را تعقیب کرد تا به میز دیگری رسیدند. در آن‌جا، مرد دکمه‌ای را فشرد و سرِ راشل را نزدیکِ دستگاهی برد که عکس او را روی نمایشگر پخش کرد؛ همان عکسی که در ابتدای ورود از او گرفته بودند. و گابریل اندیشید که چه‌قدر دقیق! آن مرد او را هدایت کرد و در هر قدم گابریل احساس می‌کرد بیشتر ناراحت و عصبی می‌شود. هر کسی که ترتیب ملاقات را داده درباره‌ی خصوصی بودن آن خیلی دقت کرده بود.

چند لحظه بعد، گابریل یک کارت عبوری دریافت کرد که با نام مهمان صادر شده بود و وارد طبقه‌ی اول کاخ سفید شد.

به همراه نگهبان از پلکان عریض مرمری، که گروهی بازدید کننده از سمتِ دیگر آن می‌گذشتند، بالا رفتند. راهنمای گردشگران داشت می‌گفت: «شما به زودی وارد اتاقِ شرقی می‌شوید که سیصدوبیست فوت مربع وسعت دارد. در این‌جا، همسر رئیس‌جمهور جان آدامز (John Adams) لباس‌های شسته‌شده را به بند می‌آویخت و خشک می‌کرد. پس از آن، اتاق قرمز است که همسر رئیس‌جمهور جیمزمادیسون (James Madison) پس از شروع مذاکره‌ها از مهمانان پذیرایی می‌کرد.»

گردشگران خندیدند و گابریل همراهِ نگهبان وارد محلی شد که با پایه‌های فلزی طناب‌کشی شده بود. کمی بعد، به اتاقی رسیدند که گابریل تصویر آن را در مجله‌ها و تلویزیون دیده بود. تنفس گابریل تند شد و اندیشید که این اتاق نقشه است. هیچ گردشگری تا به آن هنگام به آن اتاق وارد نشده بود؛ دیوارهای اتاق، که لایه‌به‌لایه جابه‌جا می‌شد، پوشیده از نقشه بود. آن اتاق همان محلی بود که رئیس‌جمهور روزولت نقشه‌ی جنگ جهانی دوم را کشید؛ اتاقی که کلینتون در آن به رابطه‌ی نامشروع خود با مونیکا اعتراف کرد. این اتاق در ضلع شرقی

ساختمان قرار داشت و بانفوذترین کارمندان در آن کار می‌کردند. و این همان محلی بود که گابریل اش امیدوار بود بتواند در آن کار کند. در واقع، گابریل تصور می‌کرد که نامه‌های الکترونیکی‌اش از آن‌جا می‌آید.

مأمور امنیتی او را از راهرویی مفروش گذراند و پشت دری بدون علامت ایستاد و در زد. قلب گابریل ضربان شدیدی داشت. کسی از داخل اتاق گفت: «بفرمایید، در باز است.» نگهبان در را باز کرد و به گابریل اشاره کرد داخل شود. پرده‌ها کشیده و اتاق نیمه تاریک بود. گابریل چهره‌ی شخص پشت میز را تشخیص نداد.

صدایی از میان دود غلیظ سیگار گفت: «خانم اش، خوش آمدید.»

وقتی چشم گابریل به تاریکی عادت کرد، صورت آشنایی دید و از شدت تعجب ماهیچه‌هایش از کار افتاد. لحظه‌ای ساکت ماند، سپس با تردید گفت: «خانم تنچ؟»

مارجری تنچ ایستاد و در حالی که مانند اژدها از بینی‌اش دود بیرون می‌داد با صدایی سرد گفت: «متشکرم که آمدید. مرا مارجری صدا کن. من و تو داریم دوستان صمیمی می‌شویم.»

۴۱

نورا مانگور به راشل، تالند و کارکی پیوست، کنار چاله‌ی یخی ایستاد و گفت: «مایک تالند، تو آدم نازنینی هستی. اما گناهکاری، چون در این آب هیچ پلانکتون تک‌سلولی وجود ندارد.»

تالند آرزو کرد که ایکاش موقعی که کارکی دنبال نورا و مینگ رفت فیلم ویدئویی تهیه کرده بود. متأسفانه، پلانکتون‌ها خیلی سریع ناپدید شدند و در عرض چند دقیقه درخشش آنها متوقف شد. تالند قطعه یخ دیگری در آب انداخت، اما هیچ نقطه‌ی نورانی دیده نشد.

کارکی آهی کشید و پرسید: «آنها کجا رفتند؟»

تالند می‌دانست که پلانکتون‌های تک سلولی سیستم دفاعی با ساختار بسیار پیچیده‌ای دارند که به طور طبیعی به عامل‌های جوی پاسخ می‌دهند. وقتی پلانکتون احساس کند که ساختاری قوی به آن حمله کرده است، سعی می‌کند آن را از خود دور کند. در این صورت، پلانکتون‌های آب دریا که از شکاف ایجادشده به آب ساده‌ی برف، یعنی آب خالص حاصل از آب شدن یخ، وارد شده‌اند با همان آب خالص به آرامی کشته می‌شوند. پس تالند گفت: «به نظرم مرده‌اند.»

نورا با تمسخر پرسید: «منظورت این است که به قتل رسیده‌اند! یا خرگوش کریسمس آمده و آنها را بلعیده است؟»

کارکی نگاه خیره‌ای به او انداخت: «نورا، من هم آنها را دیدم.»

ـ «قبل از مصرفِ مواد مخدر بود، یا بعد از آن؟»

ـ «چرا می‌خواهی آن را انکار کنی؟»

ـ «چون مردها همیشه دروغ می‌گویند!»

ـ «بله، درباره‌ی رابطه‌ی نامشروع و این جور چیزها! اما تو می‌دانی که پلانکتون‌ها فقط در دریاها و زیر یخ‌ها زندگی می‌کنند.»

ـ «مایک، خواهش می‌کنم شغلم را به من یادآوری نکن. باید بگویم که بیش از دو هزار نوع آن زیر یخ‌های قطب هستند.»

تالند اخم کرد: «از قرار معلوم تو بیشتر از من درباره‌ی آنها می‌دانی؛ و وقتی می‌دانی مقدار زیادی از آنها، درست همین جا، زیر پای ما هستند، پس چرا به این‌که ما آنها را دیدیم این قدر مشکوکی؟»

ـ «چون این قسمت یک دریاچه است، راه به دریا ندارد. بنابراین، هیچ پلانکتون دریایی امکان ورود به این آب خالص را ندارد.»

تالند اصرار کرد: «اما من طعم نمک را در این‌جا حس کردم. هرچند ضعیف، این آب نمک دارد و به طریقی به این‌جا وارد شده است.»

نورا با لحن مشکوک: «بله، تو طعم نمک را حس کردی. تو آستین کتِ کهنه‌ات را که عرق‌آلود است مکیدی و بعد تصمیم گرفتی که تمام آزمایش‌های انجام شده را غلط و اشتباه اعلام کنی.» تالند آستین خیس را به طرف او دراز کرد، ولی نورا ادامه داد: «مایک، من حاضر نیستم آن کت لعنتی تو را بمکم.»

سپس، نگاهی به داخل چاله انداخت و افزود: «می‌توانم بپرسم که چرا پلانکتون‌ها تصمیم گرفته‌اند به این سوراخ بیایند؟»

تالند توضیح داد: «گرما. بسیاری از جانوران دریایی به طرف گرما جذب می‌شوند. آنها هم به محیط گرمِ چاله جذب شده‌اند.»

کارکی سر تکان داد: «به نظرم منطقی است.»

نورا مانگور سر را به سمت او چرخاند: «منطقی؟ یک برنده‌ی جایزه‌ی فیزیک نجومی و یک اقیانوس‌شناس مشهور، شما دو تا نابغه‌ی حماقت هستید. هرگز فکر کرده‌اید که حتی اگر شکافی هم باشد، که من به شما اطمینان می‌دهم چنین نیست، از نظر فیزیکی امکان ندارد که آبِ دریا از آن شکاف به طرف بالا بیاید؟»

کارکی شروع کرد: «اما نورا...»

نورا پا را محکم به زمین کوبید: «آقایان، ما درست بالای سطح اقیانوس ایستاده‌ایم. این قشر یخی صد فوت بالای سطح آب اقیانوس است. اگر در این قطعه شکافی بود، آب از آن شکاف بیرون می‌زد، نه این‌که در راه آن بماند؛ به این جاذبه می‌گویند!»

تالند و کارکی به هم نگاه کردند و کارکی گفت: «لعنتی، من به این فکر نکردم.»

نورا با اشاره به حفره‌ی میان یخ گفت: «می‌بینید که سطح آب هیچ تغییری نکرده است.»

تالند احساسِ حماقت کرد، حق با نورا بود. اگر شکافی وجود داشت، آب از آن بیرون می‌زد، نه این‌که در آن فرو برود. پس، چند لحظه ساکت ماند و مردد بود، دست آخر آهی کشید: «بسیار خوب، معلوم شد که اشتباه شده است، اما ما تاژک‌ها را دیدیم، در همین آب. تنها نتیجه، پس از همه‌ی حرف‌ها، این است که این‌جا محیطی بسته نیست. در واقع، آن طور که کاوشگرانِ یخ‌شناسِ شما قول دادند که این قطعه یخ یک‌پارچه است، این طور نبوده و...»

نورا حرفش را قطع کرد: «قول داده‌اند؟ به خاطر داشته باشید که آنها فقط اطلاعاتِ من نبود، ناسا هم آن را تأیید کرد. در واقع، همه قانع شدیم که این قطعه یخ بدون هیچ روزنه و شکافی است.»

تالند به جمعیت زیر نور و کنار دوربین‌های تلویزیونی نگاهی

انداخت و گفت: «به هر حال، به نظر من ما باید با صداقت از آن‌چه دارد می‌گذرد بقیه را مطلع کنیم.»

نورا اعتراض کرد: «مزخرف است. من به شما می‌گویم ساکت باشید. من حاضر نیستم به گزارش‌های اطلاعاتی‌ام دست بزنم به این دلیل که یک نفر با خیال‌های خود آستین کتش را لیسیده است. من از این آب نمونه برمی‌دارم و به شما ثابت می‌کنم که هیچ پلانکتون زنده یا مرده و همین طور هیچ آبِ شوری در این چاله نیست!»

نورا، زیر نگاه‌های کنجکاو راشل و بقیه، یک ظرف آزمایشگاهی استریل را از آب استخر پُر کرد. سپس، چند قطره از آن را روی وسیله‌ی کوچکی ریخت و آن را زیر میکروسکوپ قرار داد. وسیله را به طرف نور گرفت و در عرض یک ثانیه فریاد کشید: «یا مسیح مقدس!» آن را تکان داد، دوباره نگاه کرد و باحیرت گفت: «لعنتی، به طور قطع اشتباهی صورت گرفته است!»

کارکی با ریشخند پرسید: «آب شور؟»

نورا اخم کرد: «امکان ندارد. این توده‌ی یخ پیش‌تر برف بوده است، یعنی آبِ خالص. این آب نباید نمک داشته باشد.» سپس، نمونه را به نزدیک‌ترین میکروسکوپ الکترونیکی برد و آن را دوباره امتحان کرد و این بار غرید.

تالند پرسید: «پلانکتون؟»

نورا با صدایی جدی: «نمونه‌ی چندوجهی. نوعی که یخ شناسان به طور معمول آن را در اقیانوس و زیر لایه‌های یخ می‌بینند.» سپس، نگاهی به تالند کرد و افزود: «این پلانکتون‌ها حالا مرده‌اند. خوب واضح است که در آبی با سه درصد نمک خیلی زنده نمی‌مانند.»

هر چهار نفر ساکت کنار گودال یخ‌آب ایستادند. راشل درست

نمی‌فهمید که این گفتگوهای ضدونقیض روی کشف چه اثری می‌گذارد. به نظرش این بخش در برابر وجودِ شهاب‌سنگ مورد کوچکی به حساب می‌آمد. با این همه، راشل پیش از آن شاهد فرو ریختن نظریه‌های بسیاری بود که بر پایه‌ی اشکالی به مراتب کوچک‌تر از این پیش آمده بود.

ناگهان صدایی گفت: «شما این‌جا دارید چه می‌کنید؟»

همه به او نگاه کردند، مدیر ناسا به آنها نزدیک شد. تالند گفت: «معمای کوچکی پیش آمده است که سعی می‌کنیم آن را حل کنیم.»

کارکی گفت: «اطلاعاتِ یخی دکتر نورا مانگور به هم ریخته‌اند.»

مدیر ناسا ابرو درهم کشید: «چه مشکلی برای اطلاعات پیش آمده است؟»

تالند توضیح داد: «ما آبِ داخل چاله را با درصد سه واحد نمک آزمایش کردیم، که معلوم می‌کند آبِ اقیانوس وارد آن‌جا شده است؛ در ضمن، وجود پلانکتون هم تأیید شده است.»

اکستروم با حالتی عصبانی: «این امکان ندارد. هیچ راهی به این توده‌ی یخ نیست. پویشگر پی‌اُدی‌اس (PODS) این را تأیید می‌کند. شهاب‌سنگ درون یک قطعه یخ یک‌پارچه قرار داشت.»

راشل می‌دانست حق با لارنس اکستروم است. پویشگر ناسا نشان داده بود که آن لایه‌ی یخ قطور مانند صخره سخت، از هر طرف بسته و بدون ترک‌خوردگی بود. با این همه، راشل به این فکر افتاد که این پویش چگونه صورت گرفته است؟ ناگهان، فکرهای عجیبی به مغزش هجوم آورد.

اکستروم گفت: «دکتر مانگور، به هر حال اطلاعاتِ ما یک‌پارچگی یخ را تأیید کرده است.»

نورا گفت: «درست است!» سپس، میکروسکوپ را روی میز انداخت

و افزود: «در واقع، دو بار وارسی شد و هیچ شکافی در یخ نبود. در ضمن، هیچ توضیحی هم برای وجود نمک و پلانکتون نداریم.»

فکر درخشانی به طور ناگهانی به مغز راشل خطور کرد: «درست است! اما امکان دیگری هم هست و صادقانه بگویم، مایکل تالند، در عجبم که چرا تو به این فکر نیفتادی؟»

۴۲

کارکی مارلینسون، گویی پیشنهاد را باور نکرده باشد، با تعجب پرسید: «پلانکتون‌ها درون قطعه یخ منجمد شده‌اند؟ اما به طور معمول، وقتی موجودی یخ می‌زند، می‌میرد و به خاطر داری که آنها به ما چشمک می‌زدند!»

تالند نگاهی به راشل کرد و گفت: «به نظر من او به نکته‌ی خوبی اشاره کرد. در بعضی حالت‌های خاص، وقتی محیط اطراف اقتضا کند آنها شروع به حرکت می‌کنند.»

راشل سر تکان داد: «دکتر تالند، شما در برنامه‌تان نشان دادید که وقتی بزرگراهِ شمالی یخ زد مجبور شدید منتظر جریان آب گرم بمانید؛ همین طور درباره‌ی جانداران ذره‌بینی صحبت کردید که به طور کامل در بیابان خشک می‌شوند و قرن‌ها باقی می‌مانند و سپس وقتی باران می‌بارد دوباره جان می‌گیرند.»

تالند محظوظ شد و به خنده افتاد، «پس، تو به راستی برنامه‌های مرا می‌بینی؟»

راشل با کمی خجالت و دستپاچگی شانه بالا انداخت. نورا مانگور گفت: «خانم سکستون، شما چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟»

تالند پاسخ داد: «نتیجه‌گیری او، که پیش از این باید به فکر خودم

می‌رسید، یکی از آن موضوع‌هایی است که من در برنامه‌ی تلویزیونی‌ام درباره‌شان صحبت کردم و گفتم که پلانکتون‌ها، هر زمستان، در یخ‌های قطب منجمد می‌شوند و در تابستان، وقتی لایه‌های یخ نازک می‌شود، دوباره شنا می‌کنند. البته، آن‌چه من در برنامه‌ام گفتم درباره‌ی تاژک‌هایی که این‌جا دیدیم نبود، اما شاید همان اتفاق این‌جا هم افتاده باشد.»

راشل، که تالند را نسبت به پیشنهادش مشتاق دید، ادامه داد: «پلانکتون‌های یخ‌زده می‌توانند برای آن‌چه این‌جا دیدیم توضیح خوبی باشند. شاید در گذشته ترک یا شکافی وجود داشته و با پلانکتونِ آبِ شور پر شده و سپس دوباره یخ زده است. حال، اگر مقداری آب شور یخ‌زده در این قطعه یخ موجود بوده است، پس شورآبِ یخ‌زده شاملِ پلانکتون بوده است. تصور کنید حرارت درون یخ بالا برود، آن وقت شورآب یخ‌زده آب شده و آب نمک‌دار وارد آب خالص می‌شود، پلانکتون‌ها را آزاد می‌کند و به ما درصد کوچکی از نمک مخلوط با آب خالص می‌دهد.»

نورا با خشم غرید: «آه، به خاطر خدا، گویی یک‌شبه همه اقیانوس‌شناس شدند.»

کارکی هم مشکوک به نظر می‌رسید: «اما مگر نه این‌که پویشگر پی‌اُدی‌اِس (PODS) هیچ کدام از اینها را نیافت. گذشته از هر چیز، این شورآبِ یخی و یخ‌آب خالص دو مقوله‌ی متفاوت هستند.»

راشل: «تفاوت چندانی ندارند.»

نورا اعتراض کرد: «چهار درصد اختلاف کم نیست.»

راشل: «در آزمایشگاه، بله. اما پویشگر پی‌اُدی‌اِس این اندازه‌گیری را صدوبیست مایل بالای فضا انجام داده است. رایانه‌های آنها طوری طراحی شده است تا اختلاف بین آن‌چه دیدنی است مانند یخ، گِل‌وشُل

و لجن، گرانیت و سنگ آهن را مشخص کند.» در این‌جا، رو به مدیر ناسا پرسید: «آیا درست است که اندازه‌گیری پویشگر چگالی از فضا بوده و به احتمال این پویشگر فاقد توانایی تشخیص آبِ شور از آبِ خالص است؟»

لارنس اکستروم، مدیر ناسا، سر تکان داد: «صحیح است. اختلاف چهار درصدی ورای این آزمایش قرار دارد. ماهواره‌های ما، شورآب و یخِ آب شده را به صورت یکسان می‌بینند.»

تالند، که احساس می‌کرد گول خورده است، گفت: «در این صورت، میزان آب داخل گودال هم توجیه می‌شود.» سپس، رو به نورا پرسید: «گفتی اسم این نوع پلانکتون که تو دیدی چه بود؟»

ـ پلی‌هدرا (Polyhedra). لابد می‌خواهی بدانی که آیا این پلی‌هدرا قادر است درون یخ به خواب زمستانی برود؟ راضی باش، چون جواب تو بله است. نوعی که در این آب دیده شد همان تاژک است و می‌تواند داخل یخ زنده بماند، آیا سؤال دیگری هست؟»

همه نگاه‌هایی رد و بدل کردند. هرچند لحن نورا نوعی تردید را می‌نمایاند، گویی نظریه‌ی راشل را پذیرفته بود.

تالند پرسید: «بنابراین، تو داری می‌گویی که احتمال آن هست، پس این نظریه به نظرت منطقی می‌آید؟»

نورا با حالتی عصبی: «البته، فقط به شرطی که تو به طور کامل عقب‌افتاده‌ی ذهنی باشی!»

راشل خشمگین: «ببخشید، چه فرمودید؟»

نورا در چشم راشل خیره شد: «به نظر من، در شغلِ شما معلوماتِ ناکافی خطرناک است. بنابراین، وقتی به تو می‌گویم که این حالت در درونِ یخ‌بندان صدق می‌کند، به من اعتماد کن.» سپس، به هر چهار نفر نگاهی انداخت و افزود: «بگذارید این موضوع را برای همه روشن کنم،

یک بار و برای همیشه! شورآبِ یخ‌زده‌ای که خانم سکستون پیشنهاد کردند حاصل چیزی است که متخصصان دوران یخ‌بندان‌شناسی به آن شکاف می‌گویند؛ یا بهتر است بگویم شکاف‌ها، چون بیشتر به صورت شبکه‌ای از ترک تشکیل می‌شود که شاخه‌هایشان مانند موهای انسان زیاد و گسترده است. آبِ اطرافِ شهاب سنگ باید از چند درز و شکاف آزاد می‌شد، تا به اندازه‌ی کافی آبِ شور در گودال جمع شود و بتواند تولید سه درصد نمک مخلوط با آب خالص این استخر عمیق را تأمین کند.»

لارنس اکستروم بی‌صبرانه پرسید: «بالاخره احتمال دارد یا نه؟»

نورا با لحنی آرام: «امکان ندارد. من مقداری از این آب را در ظرفِ نمونه‌ی آزمایشگاهی‌ام دارم.»

راشل گفت: «در واقع، نمونه‌های اصلی از چند نقطه به طور اتفاقی برداشته شده است. پس، امکان دارد که از روی بدشانسی، در نمونه‌برداری، قسمتی از یخ از قلم افتاده باشد؟»

نورا مانگور: «در این بحث نکته‌ای هست. شکاف فقط در یخِ فصلی به وجود می‌آید، یعنی یخی که در هر فصل آب می‌شود و دوباره شکل می‌گیرد. رویه‌ی این یخ خیلی سریع منجمد می‌شود. یخ‌هایی که در کوه‌ها و دره‌ها هستند خیلی سریع‌تر از یخ دریا شکل می‌گیرند، همان طور هم پلانکتون‌های یخ‌زده! برای توضیح این مورد عجیب و این پدیده‌ی شگفت‌انگیز من می‌توانم تضمین کنم که در این قطعه یخ هیچ شبکه‌ی مخفی از پلانکتون یخ‌زده وجود نداشته است.»

دوباره همه ساکت شدند. بدون توجه به نظریه‌ی پلانکتون‌های یخی، مغز تحلیلی راشل از پذیرش آن اطلاعات سر باز می‌زد. حس ششم او می‌گفت که پذیرش وجود پلانکتون‌های یخ‌زده در توده یخ زیر پای آنها آسان‌ترین راه‌حل است. دستورالعمل‌های منطقی اِن‌آرأ او را

به پذیرش واقعیت هدایت می‌کرد؛ وقتی چند توضیح وجود دارد، آسان‌ترین آن در حالت عادی صحیح‌ترین آن‌هاست. اگر اطلاعات مربوط به آن قطعه یخ غلط بود، نورا مانگور مجبور می‌شد خیلی از امتیازها را از دست بدهد؛ و راشل در عجب بود که اگر نورا پلانکتون‌ها را دیده است، پس فهمیده که در ادعای نبودن شکاف هم اشتباه کرده است و حالا به سادگی سعی می‌کند اشتباه خود را نادیده بگیرد و پنهانش کند!

راشل گفت: «آن‌چه من می‌دانم این است که چند دقیقه قبل من اطلاعاتم را برای کارمندان کاخ سفید خلاصه کردم و به آنها گفتم که این شهاب‌سنگِ کشف‌شده از سال ۱۷۱۶، یعنی از وقتی به زمین افتاده است، بی‌آن‌که دست هیچ انسانی به آن رسیده باشد و یا هیچ عامل خارجی به آن نفوذ کرده باشد، در یک قطعه یخ عظیم محصور بوده است؛ و این واقعیت حالا زیر سؤال رفته است.»

مدیر ناسا خاموش بود، تالند سینه را صاف کرد و گفت: «من با راشل موافقم. در این چاله، آب نمک‌دار و پلانکتون پیدا شده است. مهم نیست که توضیح آن چیست، اما نمی‌توانیم بگوییم که این چاله در محیط اطرافش محصور بوده است.»

کارکی با حالتی معذب: «دوستان، من نمی‌خواهم مانند ستاره‌شناسان صحبت کنم، اما در حیطه‌ی تخصص من، یعنی فیزیک کیهانی، وقتی ما اشتباه می‌کنیم به طور معمول در محدوده‌ی میلیاردها سال است. حال، آیا این پلانکتون‌های کوچک مخلوط در شورآب به راستی این قدر مهم هستند؟ منظورم این است که آیا صِحتِ یخ اطراف شهاب‌سنگ هیچ اثری روی خود شهاب‌سنگ به طور مشخص داشته است؟ ما هنوز آن سنگواره‌ها را داریم و هیچ کس درباره‌ی آن شکی ندارد. حتی اگر معلوم شود که درباره‌ی اطلاعات محفظه‌ی یخی

اشتباهی صورت گرفته است، در حال حاضر هیچ کس توجهی به آن ندارد. به تنها چیزی که توجه می‌شود این است که ما ثابت کردیم در سیاره‌های دیگر زندگی وجود دارد.»

راشل گفت: «متأسفم، دکتر مارلینسون. اما من که تحلیل‌گرِ اطلاعاتی هستم با این موضوع مخالفم. هر مورد کوچکِ مشکوک، در اطلاعاتی که ناسا امشب عنوان کرده است، روی تمامی کشفِ مورد نظر و همین طور اعتبار سنگواره‌ها اثر می‌گذارد.»

کارکی مارلینسون اعتراض کرد: «تو درباره‌ی چی داری صحبت می‌کنی؟ هیچ تردیدی در آن سنگواره‌ها نیست.»

ـ «می‌دانم، شما هم می‌دانید؛ اما اگر افکار عمومی بو ببرد که ناسا با داشتن اطلاعات مشکوک درباره‌ی قطعه یخ حاوی شهاب‌سنگ آن را مطرح کرده است، بلافاصله شروع می‌کنند به شایعه‌پراکنی و تحقیق در این‌باره که ناسا چه دروغ‌های دیگری گفته است.»

نورا با نگاهی آتش‌بار اعلام کرد: «اطلاعاتِ من زیر سؤال نیست. من به شما ثابت می‌کنم که در تحقیقاتِ من هیچ شورآبی در هیچ نقطه‌ای از این قطعه یخ نبوده است.»

چشمان مدیر ناسا به روی او خیره ماند: «چطور؟» نورا نقشه‌اش را توضیح داد و راشل به اجبار پذیرفت که پیشنهادش منطقی‌ترین پیشنهاد بوده است، اما مدیر ناسا که چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید از او پرسید: «به نظرت نتیجه‌ی آن قطعی است؟»

نورا با اطمینان: «من صددرصد مطمئنم. اگر حتی یک اونس از آن شورآب لعنتی هر جایی نزدیک شهاب‌سنگ باشد، شما آن را خواهید دید. حتی چند قطره‌اش هم خود را نشان می‌دهد.»

مدیر ناسا: «وقت زیادی نداریم. کنفرانس مطبوعاتی تا یکی دو ساعت دیگر برگزار می‌شود.»

ـ «من در عرض بیست دقیقه برمی‌گردم.»

ـ «چه‌قدر باید از این‌جا دور شوی؟»

ـ «حدود دویست یارد کافی است.»

اکستروم سر تکان داد و با کمی نگرانی پرسید: «مطمئنی که آن‌جا ایمن است؟»

ـ «با خودم چراغ برمی‌دارم؛ مایک هم با من می‌آید.»

مایک تالند متعجب: «من؟»

نورا: «بله، تو. لعنتی، ما به هم وصل شده‌ایم. اگر باد بخواهد مرا با خود ببرد، به دو تا بازوی قوی احتیاج دارم.»

مایک داشت بهانه می‌آورد: «اما...»

لارنس اکستروم حرفش را قطع کرد: «حق با اوست. اگر او بخواهد برود، نمی‌تواند تنها برود. البته، من می‌توانم یکی از مأمورانم را با او بفرستم. اما صادقانه بگویم، ترجیح می‌دهم این مسئله‌ی پلانکتون‌ها را بین خودمان نگاه داریم، تا ببینیم آیا مشکلی هست یا نه؟»

تالند از سر ناچاری پذیرفت. راشل گفت: «من هم دوست دارم با آنها بروم.»

چشمان نورا مانند مار کبرا روی او ثابت ماند: «معلوم است، باید دوست داشته باشی!»

مدیر ناسا: «در واقع، به نظرم ایمن‌تر است اگر از ترکیب رایج چهارتایی استفاده کنیم. اگر شما دو نفر بروید و مایک لیز بخورد، یک خانم که هیچ حتی دو تا خانم هم نمی‌توانند به او کمک کنند؛ بنابراین، چهار نفر از دو نفر مطمئن‌تر است.» مکث کرد و نگاهی به کارکی انداخت و افزود: «و این یعنی یا تو، یا دکتر مینگ هم باید بروید.» سپس، نگاهی به اطراف قرارگاه انداخت و پرسید: «راستی، دکتر مینگ کجاست؟»

دکتر مایکل تالند: «مدتی است او را ندیده‌ام. شاید رفته است تا چرتی بزند.»

اکستروم رو به کارکی: «دکتر مارلینسون، من نمی‌توانم شما را مجبور کنم که با آنها بروید، اما...»

کارکی حرفش را قطع کرد: «به جهنم. حالا که همه می‌روند، من هم می‌روم.»

نورا مخالفت کرد: «نه، چهار نفر باعث کم شدن سرعت‌مان می‌شود. من و مایک تنها می‌رویم.»

مدیر با لحنی قاطع: «شما تنها نمی‌روید. روش عملیات از قبل تعیین شده است، ما این کار را با امنیت بسیار بالا انجام می‌دهیم. آخرین چیزی که می‌توانم تصور کنم حادثه‌ای در چند ساعت آینده است. پیش از این‌که بزرگ‌ترین جلسه‌ی خبری ناسا در تاریخ انجام شود، نمی‌خواهم اتفاقی بیفتد.»

۴۳

گابریل اش به محض نشستن در فضای سنگین دفتر مارجری تنچ احساس ناراحتی کرد و اندیشید که این زن از او چه می‌خواهد؟ رضایتی آشکار، از دیدن ناراحتی گابریل، در چهره‌ی سرد تنچ نمایان بود. تنچ، در حالی که سیگار دیگری از جعبه بیرون می‌آورد، پرسید: «دود سیگار ناراحتت نمی‌کند؟» گابریل به دروغ سر تکان داد و تنچ، که به هر حال سیگارش را روشن کرده بود، ادامه داد: «تو و کاندیدایت، در طول فعالیت‌های انتخاباتی، علاقه‌ی خاصی به ناسا نشان دادید.»

گابریل عصبانیتش را پنهان نکرد: «بله، حقیقت دارد؛ و از این ترغیبِ خلاقِ شما متشکرم. دوست دارم توضیحی بشنوم.»

تنچ حالت بی‌گناهی به خود گرفت: «می‌خواهی بدانی چرا برایت نامه‌ی الکترونیکی فرستادم تا به بودجه‌ی ناسا حمله کنی؟»

ـ «اطلاعاتِ شما علیه رئیس‌جمهورتان بود.»

ـ «در کوتاه‌مدت بله!»

گابریل از لحن تمسخرآمیز او ناراحت شد: «این دیگر به چه معنی است؟»

ـ «راحت باش، گابریل. نامه‌های من چیزی را عوض نکرد. سناتور سکستون خیلی پیش از این‌که من وارد ماجرا شوم از ناسا متنفر بود،

من تنها کمی کمک کردم تا پیام‌هایش روشن‌تر باشد.»

ـ «برای محکم‌تر کردن موقعیت او؟»

تنچ لبخندزنان: «همین طور است! که البته باید بگویم او در بخش خبری سی‌اِن‌اِن به طور مؤثری از آنها استفاده کرد.»

گابریل می‌دانست که سکستون خود را گیر انداخته است، اما چون داشت بازی خشنی را در مقابل حریفی پرقدرت اجرا می‌کرد، وقتی گفت که در برابر ناسا می‌ایستد و بودجه‌اش را قطع می‌کند، حرکت درستی کرد؛ ولی حالت پیروزمندانه‌ی تنچ برای گابریل رضایت‌بخش نبود.

تنچ با سیگاری در بین لب‌هایش بلند شد و به طرف گاوصندوق دیواری رفت، پاکت کلفتی بیرون آورد و دوباره پشت میز کارش نشست. سپس، لبخندی زد و مانند بازیکن پوکری که بالاترین دست را آورده است پاکت را جلوی گابریل انداخت.

چشمان گابریل روی پاکت میخکوب شده بود. نخستین حدس او مربوط به شبی بود که در ضیافت خصوصی سکستون در دفترش شرکت کرد. اما اگر کاخ سفید سندی از ماجرای آن شب در اختیار داشت، بلافاصله اعلام می‌کرد. شاید هم فقط شک برده‌اند و هیچ سندی در اختیار ندارند.

تنچ سیگارش را خاموش کرد و گفت: «خانم اش، توجه دارید که از سال ۱۹۹۶ شما در جنگ پنهانی واشینگتن درگیر شده‌اید؟»

گابریل گیج شده بود: «ببخشید، چه فرمودید؟»

تنچ سیگاری دیگر روشن کرد: «آیا درباره‌ی افزایش هزینه‌های عملیات فضایی چیزی می‌دانید؟» گابریل، که در این باره چیزی نشنیده بود، شانه بالا انداخت. تنچ ادامه داد: «به راستی؟ با توجه به حضور شما روی سکوی کاندیداتوری، باعث تعجب من است. لایحه‌ی افزایش

بودجه‌ی عملیات فضایی را سناتور واکر (walker) پیشنهاد کرد. این لایحه در اصل می‌گفت از آن‌جا که بشر موفق شده است روی ماه فرود بیاید شکست‌های دیگر ناسا هیچ اهمیتی ندارد؛ و این موضوع به جریان خصوصی‌سازی ناسا و فروش فوری تشکیلات آن به کمپانی‌های هوافضا برمی‌گردد و این‌که سیستم بازارِ آزاد فاتح فضا باشد. در این صورت، هزینه‌های سرسام‌آور آن از روی دوش مالیات دهندگان برداشته می‌شود.» گابریل شنیده بود که منتقدان ناسا خصوصی‌سازی آن را به صورت راه‌حلی برای حذف هزینه‌های آن پیشنهاد می‌کنند، اما این را هم می‌دانست که این نظریه در اصل لایحه‌ی اداری تشریفاتی است. تنچ ادامه داد: «این طرح تاکنون چهار بار به کنگره پیشنهاد شده است؛ و مشابه خصوصی‌سازی تولیدات اورانیوم است که به مجلس رفت و با موفقیت تصویب شد. کاخ سفید چهار بار به آن لایحه رأی داد که دو بارِ آن زمان زاچاری هرنی بوده است.»

گابریل پرسید: «منظورتان چیست؟ چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟»

- «منظورم این است که این لایحه‌ی خصوصی‌سازی یکی از پیشنهادهای قاطع سناتور سکستون در صورت رئیس‌جمهور شدن است. من مدرک دارم که سناتور در فروش ناسا به بخش خصوصی، در اولین فرصت، تردید نخواهد کرد. به طور خلاصه، کاندیدای تو از خصوصی سازی کشف فضا پشتیبانی خواهد کرد.»

- «تا آن‌جا که من می‌دانم، سناتور هرگز در این‌باره چیزی نگفته است.»

- «درست است، ولی تو که سیاستِ او را می‌دانی. اگر او از آن لایحه پشتیبانی کند، تعجب نخواهی کرد.»

- «راستش نظام بازارِ آزاد پرورانند‌ه‌ی لیاقت و فعالیت مفید است.»

تنچ سر تکان داد: «من این جواب را به معنای بله می‌پذیرم. متأسفانه، خصوصی‌سازی ناسا نظری ناپسند و منفور است؛ و دلیل‌های بیشماری وجود دارد که چرا هیچ کدام از رهبران کاخ سفید از آن پشتیبانی نکردند.»

- «من درباره‌ی خصوصی‌سازی فضا چیزهایی شنیده‌ام و دلیل توجه شما را می‌فهمم.»

- «به راستی؟ چه چیزهایی شنیده‌ای؟»

گابریل با ناراحتی جابه‌جا شد: «بیشتر به جهت ترس علمی معمول؛ در واقع، نوعی ترس که معمولی‌ترین توضیح آن این است که اگر ناسا را خصوصی کنیم، تحقیقات فعلی ما از علم فضا معلوماتی خواهند بود که تنها برای سودآوری از آنها استفاده خواهد شد.»

- «درست است. علوم فضایی در یک لحظه خواهد مرد. کمپانی‌های خصوصی به جای خرج کردن پول برای کسب معلوماتِ فضایی با کمک منجمانِ دیوانه هتل‌هایی برای گردشگران در فضا خواهند ساخت؛ شاتل‌های تبلیغاتی به فضا می‌فرستند تا به تاجران سرویسِ مخصوص بدهند. کمپانی‌های خصوصی فضایی چرا باید برای مطالعه در اصل و بنیاد کائنات به خود زحمت بدهند، در حالی که برایشان میلیاردها دلار خرج برمی‌دارد و هیچ برگشتی هم در کار نیست؟»

- «می‌توان مؤسسه‌ای ملی برای علوم فضایی تأسیس کرد که مأموریت‌های علمی انجام دهد.»

- «ما یکی داریم که ناسا نامیده می‌شود. در آن‌جا محدوده‌ی علوم صرف تحقیقات می‌شود و به دست آوردن منفعت بخش جانبی آن است؛ به جرأت می‌توان گفت که نمی‌توان کار آن را با هرج‌ومرج و آشفتگی ناشی از دادن اختیار به بخش خصوصی برای پرسه زدن در فضا مقایسه کرد. در این صورت، ما شاهد این خواهیم بود که در

مقابل پیشتازان فضا، برای حفظ ادعای فرودمان روی ماه، به زور متوسل شویم. من به تازگی شنیده‌ام که بعضی کمپانی‌ها می‌خواهند برای تبلیغ تابلوهای نئون به آسمان بفرستند، هتل‌های فضایی برای جذب گردشگران بسازند و زباله‌هایشان را در فضای لایتناهی رها کنند. در واقع، همین دیروز تقاضایی داشتیم که شرکتی می‌خواست فضا را به مقبره و آرامگاه مردگانِ متقاضی تبدیل کند. آیا می‌توانی تصورش را بکنی که ماهواره‌های ارتباطی با جسد مرده‌ها برخورد کنند؟ خانمِ اَش، من به شما اطمینان می‌دهم که اگر این لایحه تصویب شود، هجوم مشتاقان به فضا برای فرستادن موشک علمی نخواهد بود؛ آنها فرصت‌طلبانی هستند با جیب‌های گشاد و مغزهای تهی.»

ـ «بحث جالبی است، اما من مطمئنم اگر سناتور خود را در موقعیتِ رأی دادن ببیند، این لایحه را با دقت بررسی خواهد کرد. اما آیا می‌توانم بپرسم که اینها چه ربطی به من دارد؟»

مارجری تنچ پک محکمی به سیگارش زد: «بسیاری از مردم منتظرند تا پول‌های زیادی از فضا به جیب بزنند و آزمایشگاه‌های سیاسی هم منتظرند تا همه‌ی محدودیت‌ها را لغو و دروازه‌ها را باز کنند. فقط قدرتِ وِتوی دفتر ریاست‌جمهوری است که علیه هرج و مرج در فضا می‌ایستد و مانعی علیه خصوصی‌سازی خواهد بود.»

ـ «بنابراین، زاچاری هرنی علیه آن رأی می‌دهد.»

ـ «ترس من این است که کاندیدای تو، اگر برنده شود، این انعطاف را نداشته باشد.»

گابریل با تأکید: «دوباره تکرار می‌کنم، به نظر من سناتور اگر در موقعیت قضاوت روی این لایحه قرار گیرد، با دقت آن را ارزیابی می‌کند.»

تنچ، که به نظر می‌رسید قانع شده باشد، پرسید: «آیا می‌دانی

سناتور برای تبلیغات انتخاباتی‌اش چه‌قدر خرج کرده است؟»

این سؤال از زاویه‌ی چپ بود: «هزینه‌ها همه از بودجه‌ی عمومی بود.»

ـ «بیشتر از سه میلیون در ماه؟»

مبلغ نزدیک بود، گابریل شانه بالا انداخت: «اگر شما حسابش را دارید، پس به طور قطع درست است.»

ـ «ولی این پول زیادی برای خرج کردن است.»

ـ «سناتور هم خیلی پولدار است.»

ـ «بله، او خیلی خوب نقشه کشید، یا بهتر است بگویم خوب ازدواج کرد. ماجرای همسرش تأسف‌آور بود. مرگ او ضربه‌ای برای سناتور بود، راستی از مرگ او خیلی نگذشته است، مگر نه؟»

ـ «خواهش می‌کنم بروید سر اصل مطلب، وگرنه من می‌روم.»

تنچ سرفه‌ای عمیق و طولانی کرد. سپس، از داخل پاکتی که روی میز گذاشته بود ورقه‌هایی را بیرون آورد و به دست گابریل داد: «پرونده‌ی مالی سکستون.»

گابریل با حیرت نگاهی به ورقه‌ها کرد. آن آمار و رقم‌ها به چند سال پیش بر می‌گشت. با این‌که گابریل در جریان امور مالی سناتور نبود، اما بلافاصله فهمید که آن اطلاعات سیاهه‌ی بانکی اعتبارها، کارت‌های حسابرسی، معامله‌های بورس، معامله‌های ملکی، قرض‌ها و سایر کارهای مالی او است؛ پس پرسید: «این اطلاعات خصوصی است، چطور به دست شما رسیده است؟»

ـ «منبع اطلاعاتی من ربطی به تو ندارد. اگر این ورقه‌ها را مطالعه کنی، به روشنی می‌بینی که سناتور آن همه پول ندارد تا بتواند به این صورت خرج کند. او پس از مرگ همسرش مقدار زیادی از پولش را در جای مشخصی سرمایه‌گذاری کرد. مقدار زیادی سهام خرید که در ابتدا به نظر می‌رسید موفقیت در پی داشته باشد؛ و درست شش ماه

قبل، کاندیدای تو ورشکست شد.» گابریل احساس کرد آن خبر آن قدر بد است که می‌تواند بلوف باشد. اگر سناتور ورشکسته بود، به طور قطع این طور عمل نمی‌کرد. او مرتب وقتِ تبلیغاتی می‌خرید، هر هفته بزرگ‌تر از قبل!

تنچ ادامه داد: «به تازگی، کاندیدای تو در مقابل رئیس‌جمهور فعلی چهار به یک هزینه کرده است، در حالی که هیچ پولی هم نداشته است.»

ـ «ما کمک‌های زیادی جمع کردیم.»

ـ «بله، بعضی‌هایش قانونی بود.»

گابریل از کوره در رفت: «ببخشید، چی فرمودید؟»

تنچ روی میز خم شد و نفس نیکوتینی‌اش را به سوی گابریل دمید: «گابریل، می‌خواهم سؤالی از تو بپرسم. پیشنهاد می‌کنم پیش از پاسخ دادن خوب روی آن فکر کنی، چون به نفع تو است؛ حتی اگر چند سال آینده را در زندان بگذرانی! آیا تو می‌دانی که سناتور سکستون مقدار معتنابهی پول غیرقانونی برای انتخابات و مبارزه‌های مربوطه، به صورت رشوه، از شرکت‌های فضایی دریافت کرده است که از خصوصی سازی ناسا میلیاردها دلار بهره می‌برند؟»

گابریل اعتراض کرد: «این تهمتی بی‌شرمانه است.»

ـ «پس تو داری می‌گویی که از این جریان خبر نداری؟»

ـ «به نظرم اگر سناتور چنین رشوه‌هایی دریافت می‌کرد، من به طور قطع باخبر می‌شدم.»

مارجری تنچ لبخند سردی زد، «گابریل، من می‌دانم که سناتور در خیلی از موارد با تو شریک بوده است، اما به تو اطمینان می‌دهم که چیزهای زیادی هست که تو درباره‌ی این مرد نمی‌دانی.»

گابریل بلند شد، ایستاد: «این ملاقات تمام شد.»

تنچ، در حالی که سندهای مالی را در پاکت می‌گذاشت و آن را به طرف گابریل پرت می‌کرد، گفت: «نه، این ملاقات شروع کار است.»

۴۴

راشل سکستون، وقتی یکی از آن لباس‌های یکسره‌ی سیاه‌رنگِ مخصوصِ بقا را پوشید که کلاه خاص داشت با پارچه‌ای دارای مجراهای باز هوا که ژل خاصی درون آنها تزریق می‌شد و قابل باد شدن بود و حرارت بدن را در مقابل سرمای محیط ثابت نگاه می‌داشت، احساس عجیبی به او دست داد. وقتی زیپ لباس را بالا کشید و کلاه را سر گذاشت، نورا مانگور به طرف او آمد و در حالی که لوله‌ی متصل به یک تانکر نقره‌ای را به بخشی از لباس او وصل می‌کرد، گفت: «حالا پُرش می‌کنیم.»

راشل صدای هیس شنید و احساس کرد ژل داخل لباس می‌شود. لباس شروع کرد به باد شدن در اطراف بدنش کرد و به تَنَش فشار آورد. مثل این بود که با دستکش لاستیکی دستش را زیر آب جاری گرفته باشد. وقتی تزریق ژل به کلاه هم رسید، به گوش‌هایش فشار وارد آورد و احساس کرد که صداها را محو می‌شنود. اندیشید که در پیله‌ی کرم ابریشم قرار گرفته است.

نورا گفت: «بهترین خاصیتِ این لباس حالتِ ضربه‌گیری آن است. اگر شخص از پشت محکم به زمین بیفتد، هیچ دردی احساس نمی‌کند.»

راشل باور کرد، احساس می‌کرد در میان یک تشک پیچیده شده

است. نورا ابزاری به راشل داد. تبر مخصوص یخ شکن، کمند، قلاب و غیره که او آنها را به کمربندش وصل کرد و پرسید: «این همه وسیله فقط برای دویست متر راه؟»

چشمان نورا تنگ شد: «می‌خواهی بیایی یا نه؟»

تالند نگاه اطمینان‌بخشی به راشل کرد: «نورا فقط سعی می‌کند از ما مراقبت کند.»

کارکی، که در آن لحظه به تانکر وصل شده بود و لباسش داشت باد می‌کرد، گفت: «احساس می‌کنم درون یک بادکنک رفته‌ام.»

نورا غرید: «بله، پسر کوچولو!»

تالند کنار راشل نشست و با نگاهی پر از نگرانی و توجه پرسید: «مطمئنی که می‌خواهی بیایی؟»

راشل، که مرتب سعی می‌کرد به خود اطمینان بدهد، گفت: «تو فکر کردی که هیجان فقط در دریاهاست؟»

تالند خندید: «من آب مایع را بیشتر از یخ دوست دارم.»

راشل: «من از هیچ کدام خوشم نمی‌آید. وقتی بچه بودم میان یخ دریاچه افتادم و از آن موقع هر دو عصبی‌ام می‌کند.»

تالند با حالتی صمیمانه توأم با همدردی گفت: «وقتی این ماجرا تمام شد، با من به دیدن گویا (Goya) بیا. من نظرت را درباره‌ی آب عوض می‌کنم. این را به تو قول می‌دهم.»... این دعوت راشل را شگفت‌زده کرد. گویا نام کشتی تحقیقاتی تالند بود که همه آن را می‌شناختند، هم به عنوان کاشف دریاها، هم به عنوان عجیب‌ترین کشتی روی دریاها از نظر شکل و شمایل! با این‌که رفتن به روی کشتی به اعصاب راشل فشار می‌آورد، رد کردن آن دعوت هم مشکل می‌نمود. تالند ادامه داد: «کشتی‌ام الآن در دوازده مایلی کرانه‌ی نیوجرسی است.»

راشل گفت: «به نظرم جای چندان مناسبی نباشد.»

- «به هیچ‌وجه. کناره‌های آتلانتیک، مکان‌هایی پیش‌بینی‌نشدنی هستند. ما آن‌جا فیلمی مستند برمی‌داشتیم که مداخله‌ی جسارت‌آمیز رئیس‌جمهور مرا به این‌جا کشاند.»

راشل خندید: «فیلمبرداری مستند از چی؟»

تالند در حالی که بستن بندهایش را تمام می‌کرد: «جانوران دریایی. جدی می‌گویم. من برای چند هفته آن‌جا فیلم برمی‌داشتم. ببین، واشینگتن خیلی از ساحل نیوجرسی دور نیست. وقتی برگشتیم، به دیدنم بیا. احتیاجی نیست که تمام عمرت از آب بترسی. همکارانم برایت فرش قرمز پهن می‌کنند.»

صدای نورا بلند شد: «می‌آیید یا منتظرید برایتان شمع و شامپاین بیاورم؟»

۴۵

گابریل نمی‌دانست که چه برداشتی از سندهای پراکنده‌ی روی میز تنچ داشته باشد! آن‌جا تعدادی نسخه‌ی نامه، متن سخنرانی‌ها، چرکنویس مکالمه‌های تلفنی بود که به نظر می‌رسید همه با شرکت سناتور در مبارزه برای خصوصی‌سازی فضا ارتباط داشت. تنچ چند عکس سیاه‌وسفید را به طرف گابریل گرفت: «به نظرم این‌ها برای تو خیلی جالب باشد.»

گابریل به عکس‌ها نگاه کرد. اولی سناتور را نشان می‌داد که در پارکینگی زیرزمینی از تاکسی خارج می‌شد. گابریل اندیشید که سناتور هیچ وقت سوار تاکسی نمی‌شود. دومین عکس از سکستون بود که داشت وارد یک مینی‌وانت می‌شد. مرد پیری در وانت نشسته و منتظر او بود. گابریل، در عجب که شاید آن تصویرها دروغی و مونتاژشده باشد، پرسید: «این مرد کیست؟»

-«کله‌گنده‌ای از اِس‌اِف‌اِف (SFF) بنیاد پیشتازان فضا.» گابریل شک داشت. تشکیلات اِس‌اِف‌اِف اجتماعی از شرکت‌های خصوصی فضایی بود که قراردادهای هوافضا را برای سرمایه‌داران، با هر نوع تمایل خصوصی برای رفتن به فضا، تنظیم می‌کرد. آنها از ناسا انتقاد می‌کردند و می‌گفتند که ایالات متحده با برنامه‌های فضایی‌اش دست به

تمرین‌های ناعادلانه می‌زند تا نگذارد شرکت‌های خصوصی مأموریت‌های فضایی داشته باشند. تنچ ادامه داد: «این سازمان، که حالا شامل مؤسسه‌های بسیار ثروتمندی است، مشتاقانه منتظر است تا لایحه‌ی خصوصی‌سازی ارتباط فضایی به تصویب برسد.»

گابریل این را می‌دانست، البته به جهت سندهای مشهود آن؛ چون سازمان اِس‌اِف‌اِف پشتیبان سرسخت مبارزه‌های انتخاباتی سناتور بود. گو این‌که سکستون، به جهت ترفندهای سیاسی، دقت می‌کرد خیلی به آنها نزدیک نشود.

کمی قبل، این سازمان طی اطلاعیه‌ای اعلام کرده بود که ناسا در عمل نوعی انحصار غیرقانونی است که قدرتش تنها برای از دست دادن و حرام کردن است و موقعیت خوبی برای ایجاد خصوصی‌سازی و رقابتی عادلانه دارد. طبق گزارش اِس‌اِف‌اِف، هرگاه شرکتی به یک ماهواره‌ی مخابراتی احتیاج داشته است، چندین شرکت فضایی خصوصی پیشنهاد کرده‌اند تا آن کار را با قیمت منطقی و عادلانه‌ای، برای مثال پنجاه میلیون دلار، انجام دهند. بدبختانه، همیشه ناسا قدم پیش گذاشته و پذیرفته است که کار را با بیست‌وپنج میلیون تمام کند. ناگفته نماند که برای ناسا پنج برابر این قیمت تمام می‌شده است! انجام کار با حداقل قیمت راهی بود تا ناسا بتواند موقعیت خود را در فضا حفظ کند. وکیلان سازمان اِس‌اِف‌اِف ناسا را متهم کردند و مالیات‌دهندگان متحمل پرداخت صورت‌حساب‌ها شدند.

تنچ ادامه داد: «این تصویر نشان می‌دهد که کاندیدای تو دارد ترتیب ملاقاتی سری را با رئیس سازمانی می‌دهد که پیشنهاد خصوصی‌سازی فضا را داده است.» سپس، چند سَنَدِ دیگر رو کرد و افزود: «ما یک یادداشت از اِس‌اِف‌اِف داریم که مبلغ کلانی از حساب اعضای سازمان پیشتازان فضا، برای مبارزه‌های انتخاباتی، به حساب

سناتور سکستون واریز شده است. این آژانس‌های خصوصی فضایی خیال دارند سکستون را در کاخ سفید بگذارند. من می‌توانم حدس بزنم که او موافقت کرده است که در صورت پیروزی در انتخابات به لایحه‌ی تبلیغاتی کردن و خصوصی‌سازی فضا رأی مثبت دهد.»

گابریل قانع نشد: «شما توقع دارید من باور کنم که کاخ سفید سندهایی در دست دارد که مخالف و مبارز انتخاباتی او دارد با پول‌های غیرقانونی مبارزه‌های خود را پیش می‌برد و هنوز بنا به دلیلی شما آن را محرمانه نگاه می‌دارید؟»

ـ «ببینم، تو چه چیزی را باور می‌کنی؟»

ـ «صادقانه بگویم، با توجه به مهارت شما در دستکاری و ساخت‌و پاخت، به نظرم شما دارید با سندهای قلابی و عکس‌هایی که با کمک خبرنگاران و رایانه‌های پیشرفته‌شان مونتاژ کرده‌اید به نوعی مرا بازی می‌دهید.»

مارجری تنچ خیلی منطقی: «می‌پذیرم؛ امکان دارد، اما واقعیت ندارد.»

گابریل با عصبانیت: «ندارد؟ پس چطور موفق شدید این سندهای محرمانه و خصوصی را از سازمان‌ها بگیرید؟ به نظر من، هدف شما این است که با تجاوز به حقوقِ دیگران، کاخ سفید را به چنگ بیاورید.»

ـ «تو حق داری، اما این اطلاعات را بدون این‌که درخواست کنیم به ما هدیه کرده‌اند.» گابریل گیج شده بود. تنچ ادامه داد: «بله، ما از این نوع مدرک‌ها زیاد دریافت کرده‌ایم. رئیس‌جمهور دستیارهای بسیار قدرتمندی دارد که دوست دارند او را در کاخ سفید نگاه دارند. به خاطر داشته باش که کاندیدای تو پیشنهاد کرده است تا بودجه‌ها قطع شوند، و بسیاری از آن آدم‌های ذینفع، درست همین جا، در واشینگتن هستند. مطمئن باش سناتور برای مطرح کردن هزینه‌های اف‌بی‌آی هم تردید

نخواهد کرد. می‌بینی، شاید بعضی از سازمان‌ها از این جریان دلِ خوشی نداشته باشند.»

گابریل مفهوم را دریافت. مأموران اِف‌بی‌آی و دیگر مؤسسه‌ها راه‌هایی برای دستیابی به این نوع اطلاعات داشتند. طبیعی بود که برای کمک به انتخابات رئیس‌جمهور، به عنوان لطفی دوستانه، این سندها را به کاخ سفید بفرستند؛ اما آن‌چه گابریل نمی‌توانست بپذیرد این بود که سناتور شریک پول‌های غیرقانونی باشد؛ پس پرسید: «اگر این اطلاعات صحیح است، که من به شدت شک دارم، چرا کاخ سفید آنها را علنی نمی‌کند؟»

تنچ پرسید: «به نظر خودت چرا؟»

گابریل شانه بالا انداخت: «چون از طریق غیرقانونی به دست آمده‌اند.»

ـ «اما این‌که چگونه به دست آمده‌اند هیچ فرقی نمی‌کند.»

گابریل اعتراض کرد: «البته که فرق می‌کند. گاهی حتی شنیدن آنها هم ناپسند است.»

ـ «کدام شنیدن؟ ما خیلی ساده آن عکس‌ها و مدرک‌ها را به روزنامه‌ها می‌دهیم و آنها هم از آن منبع با ارزش اطلاعاتی می‌سازند. ببین، سکستون تا زمانی مقصر است که بی‌گناه شناخته شود. صحبت‌های او درباره‌ی ضدیت با ناسا واقعیتی مجازی است و رشوه و پول‌های غیرقانونی که می‌گیرد واقعیتی حقیقی.»

گابریل پذیرفت: «بسیار خوب، چرا آنها را بر ملا نمی‌کنید؟»

ـ «چون منفی است. رئیس‌جمهور در تبلیغات انتخاباتی‌اش قول داده است که منفی عمل نکند و می‌خواهد تا وقتی مقدور است به این حرف پای‌بند بماند.»

گابریل از ته دل پذیرفت: «شما دارید به من می‌گویید که

رئیس‌جمهور بسیار شرافتمندانه عمل می‌کند. او از منتشر کردن این اخبار سر باز می‌زند، چون ممکن است مردم فکر کنند که این عمل او منفی است.»

ـ «منفی برای مملکت. ببین، تعدادی از شرکت‌های خصوصی از مردمِ صادق تشکیل شده است. این اخبار سنای آمریکا را آلوده می‌کند؛ در واقع، برای اخلاق عمومی مملکت بد است. به طور کلی، صادق نبودنِ سیاستمداران، جامعه را می‌آزارد. آمریکایی‌ها نیاز دارند که به رهبران خود اعتماد کنند. یک سیاستمدار نادرست بقیه‌ی سیاستمداران را ناراحت می‌کند. اگر تحقیقاتی انجام شود، بسیاری از قسمت‌های آن ناخوشایند خواهد بود. این کار به فرستادن یک سناتور آمریکایی و تعدادی از سرانِ بانفوذ طرفدار خصوصی‌سازی فضا به زندان ختم می‌شود.»

هرچند حرف‌های تنچ همه منطقی می‌نمود، گابریل هنوز شک داشت: «باز هم می‌پرسم، اینها چه ربطی به من دارد؟»

ـ «خیلی ساده است، خانم اش. اگر ما این سندها را منتشر کنیم، مشخص می‌شود که کاندیدای شما برای مبارزه‌های سیاسی‌اش پول‌های غیرقانونی گرفته است، که اول صندلی سنا را از دست می‌دهد و سپس به زندان می‌افتد. مگر این‌که...»

تنچ ساکت شد و گابریل نگاه مارگونه‌ی او را دید: «مگر این‌که چی؟»

تنچ پک عمیقی به سیگارش زد: «مگر این‌که تو به من کمک کنی تا از همه‌ی این‌ها جلوگیری کنم.» سرفه‌ی عمیقی کرد، سپس ادامه داد: «گابریل، گوش کن. من تصمیم گرفتم به سه دلیل این اطلاعات نگران‌کننده را با تو در میان بگذارم. اول این‌که به تو نشان دهم که زاچاری هرنی مردی صادق است که پیش از اندیشیدن به دستاوردهای شخصی به حکومت توجه دارد. دوم این‌که به تو اطلاع

بدهم که کاندیدای تو آن طور که تو فکر می‌کنی، معتمد نیست؛ و سوم این‌که تو را ترغیب کنم تا پیشنهادم بپذیری.»

ـ «و آن پیشنهاد چیست؟»

ـ «من به تو پیشنهاد می‌کنم که میهن‌پرستانه و درست عمل کنی. نمی‌دانم آیا توجه داری که در موقعیتی هستی که می‌توانی واشینگتن را از افتضاحی ناخوشایند برهانی؟ البته، اگر قبول کنی که خواسته‌ی مرا انجام دهی، شاید حتی بتوانی برای خودت موقعیتی در گروه رئیس‌جمهور کسب کنی.»

گابریل نمی‌توانست باور کند: «خانم تنچ، نمی‌دانم چه فکری در سر دارید، اما من دوست ندارم اخاذی شوم، توهین بشنوم، یا تحقیر شوم. من برای سناتور کار می‌کنم، چون سیاست او را باور دارم؛ حال، اگر کارِ من در سیاستِ زاچاری هرنی اثر بدی گذاشته و یا سد راه او شده است، من هیچ مشکلی ندارم؛ و اگر شما مدرکی علیه سناتور دارید، آن را برملا کنید. صادقانه بگویم، تمام این ماجرا بحثی شرم‌آور است.»

تنچ آه اندوه‌باری کشید: «گابریل، دریافت پول‌های غیرقانونی کاندیدای تو واقعیت است. متأسفم، می‌دانم تو به او اعتماد داری. ببین، نکته همین‌جاست. رئیس‌جمهور و من، اگر لازم باشد، آن سندها را منتشر می‌کنیم، اما این در مجموع بسیار ناپسند است. این افتضاح چندین سازمان بزرگ ایالات متحده را نیز درگیر می‌کند که قانون‌شکنی کرده‌اند، و سپس تعداد زیادی از مردم بی‌گناه خسارت آن را خواهند پرداخت. آن‌چه من و رئیس‌جمهور به آن امیدواریم راه دیگری است تا از جهت اخلاقی سناتور سکستون را بی‌ارزش کنیم. راهی که ساده‌تر باشد و هیچ عضو بی‌گناهی صدمه نبیند. خیلی ساده بگوییم، ما میل داریم تو بپذیری و اعلام کنی که با سناتور روابطی داشته‌ای.»

تمام بدن گابریل خشک شد؛ تنچ از خودش خیلی مطمئن بود، اما این امکان نداشت. گابریل مطمئن بود که هیچ شاهدی وجود نداشته است؛ او فقط یک بار با سناتور تنها بود، آن هم پشت درهای بسته و در دفتر کار سکستون. البته که مارجری تنچ هیچ شاهدی نداشت. او دروغ می‌گفت. گابریل سعی کرد لحن آرام خود را حفظ کند: «خانم تنچ، شما فرضیه‌های غریبی دارید!»

ـ «کدام یکی؟ این‌که تو با سناتور رابطه داشتی؟ یا این‌که تو باید کاندیدایت را رها کنی؟»

ـ «هر دو.»

تنچ لبخندی زد و ایستاد: «خوب، بگذار از یکی چشم‌پوشی کنیم.» سپس، دوباره به طرف گاوصندوق رفت و با یک پوشه‌ی قرمزرنگ برگشت که با مهر دفتر کاخ سفید مهروموم شده بود. او پرونده را باز کرد و محتویاتش را روی میز مقابل گابریل ریخت. تعداد زیادی تصویر رنگی روی میز پخش شد و گابریل دید که تمام پیشینه‌اش جلوی رویش درهم ریخت.

۴۶

خارج از قرارگاه برفی ناسا، باد شدیدی می‌وزید و هیچ شباهتی به توفان‌هایی نداشت که در اقیانوس می‌وزید و تالند پیش‌تر دیده بود. روی اقیانوس، باد ساختاری بود ناشی از جزر و مد و فشار، اما این باد به نوعی ساختار فیزیکی داشت با سرمای شدیدی که مانند موج هجوم می‌آورد. قدرتی در آن بود که سخت می‌شد با آن مقابله کرد و تالند پیش‌تر هرگز تجربه نکرده بود؛ هرچند سرعتِ بیست گره باد برای دریانوردان رؤیا می‌نمود، این باد با هشتاد گره سرعت می‌توانست حتی برای کسانی که روی زمین بودند کابوس باشد. تالند متوجه شد که اگر صاف یا کمی به عقب متمایل شود، باد خیلی ساده او را با خود خواهد برد.

لیز بودن جاده، بیش از باد سرد خطرناک می‌نمود. با وجود پوتین‌های مخصوص، تالند احساس بدی داشت که هر حرکت نابه‌جا سقوط او به انتهای آن پرتگاه را باعث خواهد شد. نورا، در حالی که وسیله‌ی تی شکل سبکی به کمر هر یک وصل می‌کرد، گفت: «مراقب باشید، به محض لیز خوردنِ خود یا همراهتان بلافاصله تبر را در یخ فرو کنید و با هر دو دست آن را بچسبید.»

چهار نفر در یک خط مستقیم و در حالی که با طناب به یکدیگر

متصل بودند، در تاریکی بعدازظهر، به راه افتادند. نورا رهبر بود، سپس کارکی، راشل و دست آخر تالند. وقتی کمی جلو رفتند، تالند احساس ناراحتی کرد. در آن لباس پف کرده، با وجودی که گرم بود، به فردی از سیاره‌ی دیگر شباهت داشت.

ماه پشت یک تکه ابر کلفت پنهان شد و همه جا سیاه گشت. باد سرد هر لحظه قوی‌تر می‌شد و تالند احساس خطر می‌کرد؛ او در عجب بود که چرا مدیر ناسا به جای دو نفر چهار نفر را بیرون فرستاده است؟ به خصوص وقتی دو زندگیِ دیگر یکی متعلق به دختر سناتور و دیگری ستاره‌شناسی مشهور بود. تالند از این احساس حمایت نسبت به راشل و کارکی تعجب کرد. هرچند که او هدایت‌کننده‌ی کشتی بود و عادت داشت که این احساس را درباره‌ی اطرافیان خود داشته باشد و نسبت به آنها احساس مسئولیت کند.

نورا، در حالی که باد صدایش را می‌بلعید، فریاد کشید: «درست پشت من باشید، بگذارید سورتمه تعیین‌کننده‌ی راهمان باشد.» او یک سورتمه‌ی آلومینیومی حاوی لوازم خاص نجات شامل چراغ قوه، باتری، نورافکن، شهاب خطر، طناب پلاستیکی و غیره مقابل خود داشت که با فشار کمی آن را به جلو می‌راند.

وقتی از قرارگاه فاصله گرفتند، تالند از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. ساختمان دیده نمی‌شد، پس داد کشید: «درباره‌ی یافتن راه برگشت نگران نیستید؟ قرارگاه دیگر دیده نمی‌شود.»

صدایش با حرکت شدید دست نورا بریده شد و نور تندی اطراف آنها را تا ده یاردی روشن کرد. نورا به عقب برگشت و گفت: «خرده‌های نان با تکنیک بالا.»

راشل، درحالی که از شدت نور چشم‌هایش را نیمه‌بسته نگاه داشته بود، پرسید: «خرده‌های نان؟»

نورا داد کشید: «داستان "هانسل و گرتل" یادت نیست؟ این نور یک ساعت دوام خواهد داشت و ما فرصت کافی داریم.» سپس، دوباره رو به سیاهی به راه افتاد.

۴۷

گابریل اش در منتهای خشم از دفتر مارجری تنچ بیرون رفت و در را محکم پشت سر به هم کوبید. آن تصویرها او را به محدوده‌ی انفجار رسانده بود. او نمی‌توانست بفهمد که آنها چگونه گرفته شده است، اما از ته قلب می‌دانست که تصویرها واقعی است. آن عکس‌ها از داخلِ دفتر کار سناتور و به نظر می‌رسید که با دوربین مخفی از بالا گرفته شده بود. یکی از تصویرها گابریل و سناتور را درست روی میز کار و وسط پرونده‌های دسته‌شده نشان می‌داد. مارجری تنچ، درحالی‌که پاکت قرمز رنگ حاوی عکس‌ها را در دست داشت، دنبال گابریل به راه افتاد و گفت: «من از عکس‌العمل تو حدس می‌زنم که متوجه شدی آنها حقیقی است. امیدوارم که این تصویرها تو را ترغیب کنند تا بپذیری سایر سندهای ما هم به همین دقت و همه از منبعی موثق است.» گابریل احساس کرد تمام بدنش آتش گرفته است. همان طور که سریع قدم برمی‌داشت، با دستپاچگی دنبال در خروجی می‌گشت. پاهای دراز مارجری تنچ هیچ مشکلی برای رسیدن به او نداشت. مارجری ادامه داد: «سناتور به دنیا اعلام کرد که شما دو تا فقط همکار سیاسی هستید. این حرف، که در یک برنامه‌ی تلویزیونی گفته شد، برای همگان قانع‌کننده بود. در واقع، من در دفترم نواری از این برنامه را دارم.»

گابریل نیازی به یادآوری نداشت، او آن جلسه را به خوبی به خاطر داشت که سکستون اعتراف کرد هیچ رابطه‌ای در بین نبوده است. تنچ ناامیدانه افزود: «این خجالت‌آور است، سناتور در چشم مردم آمریکا نگاه کرد و به آنها دروغ گفت! مردم حق دارند حقیقت را بدانند و خواهند دانست، من مطمئنم. حال، سؤال این است که مردم چگونه مطلع خواهند شد و ما فکر می‌کنیم بهترین راه این است که تو خودت این موضوع را اعلام کنی.»

گابریل اعتراض کرد: «شما به راستی فکر می‌کنید من کاندیدایم را به صلیب می‌کشم؟»

صورت تنچ سخت شد: «من دارم سعی می‌کنم به تو کمک کنم. گابریل، دارم به تو این شانس را می‌دهم که سرت را بالا بگیری و حقیقت را بگویی. آن‌چه من لازم دارم یک سند امضاشده درباره‌ی رابطه‌ی تو با سناتور است.»

گابریل ایستاد: «چه جور سندی؟»

- «یک سند امضاشده که به ما اجازه می‌دهد تا با سناتور به صورت گناهکار مواجه شویم و این کثافت‌کاری را به همه نشان دهیم. پیشنهاد من ساده است، یک شهادت‌نامه برای من امضا کن و این عکس‌ها هیچ وقت هیچ جا منتشر نخواهد شد.»

- «شما یک اعتراف‌نامه می‌خواهید؟»

- «در حقیقت، بله. در واقع، من یک تأییدیه می‌خواهم. ما این‌جا دفتر اسناد رسمی و محضرداری داریم که می‌تواند این کار را بکند.»

گابریل راه افتاد: «شما دیوانه‌اید.»

تنچ جلویش را گرفت، دیگر صدایش خشمگین بود: «سناتور سکستون به هر حال پایین کشیده خواهد شد و من به تو پیشنهاد می‌کنم، تا شانس داری، بدون شکستن استخوان گردنت در روزنامه‌های صبح، از این ماجرا خارج شو. رئیس‌جمهور مرد باشرفی

است و نمی‌خواهد این عکس‌ها چاپ شود. اگر تو فقط با خط و امضای خودت اعتراف کنی که چنین رابطه‌ای در بین بوده است، همه می‌توانیم کمی آرامش بگیریم.»

ـ «من فروشی نیستم.»

ـ «ولی مطمئن باش کاندیدای تو این طور هست. او مرد خطرناکی است. او قانون‌شکنی کرده است!»

گابریل اعتراض کرد: «او قانون‌شکنی کرده است؟ این شما هستید که دزدکی به دفتر او رفته‌اید و این طور غیرقانونی عکس گرفته‌اید. آیا جریان واترگیت هرگز به گوشتان خورده است؟»

ـ «کارِ ما هیچ ربطی به واترگیت و این قبیل کثافت‌کاری‌ها ندارد. این عکس‌ها از همان منبعی آمده است که اطلاعات بنیاد پیشتازان فضا را در اختیار ما قرار داده است؛ همان یاری‌دهندگان مبارزه‌های انتخاباتی رئیس‌جمهورا! به هر حال، کسی از نزدیک مراقب شماست!»

گابریل به کنار میز بازرسی، همان جایی که برچسب روی سینه‌اش را گرفته بود، رسید. برچسب را از روی لباسش کند و روی میز مأمور، که با چشمانی گشادشده از حیرت به او نگاه می‌کرد، انداخت.

تنچ، که هنوز شانه‌به‌شانه‌ی او راه می‌رفت، گفت: «خانم اش، تو باید خیلی سریع تصمیم بگیری؛ یا به من تأییدیه می‌دهی که با سناتور ماجرایی داشتی، یا ساعت هشت امشب رئیس‌جمهور مجبور می‌شود همه چیز را به مردم بگوید! موضوع پول‌های غیرقانونی، عکس‌های دو نفری و خلاف‌هایی که کرده است... و باور کن وقتی مردم بفهمند که تو اجازه دادی سکستون درباره‌ی رابطه‌ی شما دروغ بگوید به اجبار کنار او می‌ایستی و در آتش می‌سوزی.» گابریل به طرف در خروجی رفت و تنچ ادامه داد: «گابریل، تا ساعت هشت امشب وقت داری. سعی کن زرنگ باشی.» سپس، پاکت عکس‌ها را جلوی صورت گابریل تکان داد و افزود: «این‌ها را نگه‌دار عزیزم، ما خیلی از این‌ها داریم.»

۴۸

راشل با شروع به پیشروی در آن جاده‌ی لیز یخی پشتش لرزید. فکرهای ناراحت‌کننده‌ای در مغزش بود. شهاب‌سنگ، پلانکتون‌ها، رفتار نورا مانگور که در یکپارچگی یخ اشتباه کرده بود. ده دقیقه بعد، راشل و بقیه حدود دویست‌وپنجاه یارد از مقر یخی فرماندهی دور شده بودند که ناگهان نورا بدون هیچ هشداری ایستاد و مانند جادوگر غیبگویی، که به صورتی اسرارآمیز نقطه‌ای را برای جستجو یافته است، گفت: «این همان نقطه است.» راشل نگاهی به پشت سر انداخت و جز تاریکی هیچ ندید. نورا ادامه داد: «بهترین نقطه برای سوراخ کردن همین‌جاست. می‌دانید، دلیل خوب برای این‌که بگذاریم سورتمه جلو برود این است که دونده‌ها مستقیم می‌روند. ما باید بگذاریم جاذبه هدایتِ سورتمه را به عهده بگیرد، در این صورت تضمین می‌شود که در راه مستقیم حرکت می‌کنیم.»

راشل برای یک لحظه به یاد آورد که دریا زیرپای او است، اما بلافاصله درخشش نوری در دوردست توجهش را جلب کرد که فوری ناپدید شد. گویی مانعی جلوی آن را گرفت. چند لحظه بعد، آن نور دوباره ظاهر شد. راشل با ناراحتی فریاد کشید: «نورا، به نظرت این‌جا خرس قطبی هم دارد؟»

یخ‌شناس که مشغول آماده کردن روشنایی بود یا حرف او را نشنید، یا نشنیده گرفت.

تالند داد کشید: «خرس‌های قطبی شیردریایی می‌خورند. آنها تنها در صورتی به بشر حمله می‌کنند که به مکان آنها تجاوز کند.»

راشل نمی‌توانست به یاد بیاورد که کدام قطب خرس و کدام یک پنگوئن دارد، دوباره پرسید: «این‌جا مقر خرس‌های قطبی است، مگر نه؟»

تالند گفت: «بله، در واقع خرس قطبی نامش روی خودش است. قطب در زبان یونانی به معنی خرس است.» راشل نگاهش را به تاریکی دوخت و در دل گفت که معرکه شد. تالند ادامه داد: «اما این محل خرس قطبی ندارد.»

راشل عصبی گفت: «متشکرم مایک، صحبت درباره‌ی خرس‌های قطبی کافی است.»

تالند خندید: «فهمیدم، متأسفم.»

نورا مشعل نورانی را در برف ثابت کرد و خیلی با دقت سورتمه را کمی عقب راند، سپس به آرامی خم شد، ترمزها را کشید و چهار زاویه برای ثابت نگه داشتن سورتمه درست کرد. بعد، ایستاد، برف‌ها را از روی لباسش تکاند و طناب کمرش را کمی شل کرد. سپس، داد کشید: «بسیار خوب، وقت کار است.» و شروع به باز کردنِ قلاب‌های محافظ کرباسِ روی سورتمه کرد.

راشل، در حالی که احساس می‌کرد نورا به او خیلی سخت می‌گیرد، کمی جلو رفت تا قسمت عقب سورتمه را باز کند. نورا سر بلند کرد و داد کشید: «هرگز این کار را نکن... وقتی آن را از عقب باز کنی، باد در آن می‌پیچد و مانند چتر در تونل باد گیر می‌افتد.»

راشل خود را عقب کشید: «متأسفم، من فقط...»

نورا حرفش را قطع کرد: «تو و آن بچه فضایی نمی‌بایست این‌جا باشید.»... و راشل اندیشید که هیچ کدام نمی‌بایست این‌جا باشیم.

نورا آهی کشید، او مدیر ناسا را برای فرستادن آدم‌های بی‌تجربه‌ای مانند کارکی و سکستون مقصر می‌دانست و اندیشید که این دلقک‌ها باعث می‌شوند تا یکی از ما در این‌جا کشته شود. آخرین چیزی که او لازم داشت این بود که مجبور باشد لله‌ی بچه‌ها شود، پس گفت: «مایک، بیا کمک کن دستگاه (GRR) "رادار نافذ زمینی" را از روی سورتمه پایین بیاوریم.»

تالند به او کمک کرد تا دستگاه را روی برف مستقر کند. این وسیله شامل سه زائده، مشابه تیغه‌ی برفروب مینیاتوری بود که روی یک قاب آلومینیومی نصب شده بود. تمام دستگاه حدود یک یارد طول داشت و برای دریافتِ نیرویِ برق، با کابل به یک باتری وصل می‌شد که روی سورتمه سوار بود.

کارکی پرسید: «این رادار است؟» نورا سر تکان داد.

دستگاه رادار نافذ زمینی، برای دیدن شورآب درون یخ، از (PODS) پویشگر چگالی مدار قطبی مجهزتر و دقیق‌تر بود. فرستنده‌ی جی‌آرآر (GRR) علامت‌های الکترومغناطیسی به درون یخ می‌فرستاد و نوسان‌های مختلفی را بر اثر وجود کریستال دریافت می‌کرد. آب خالص در یک سطح یخ می‌زد، در حالی که شورآب مانند دنده‌های درهم یا به صورت چنگال در می‌آمد که باعث می‌شد ضربه‌های برگشتی به صورت نامنظم ثبت شود.

نورا ماشین را تنظیم کرد و گفت: «تصویر انعکاسی را از لایه‌های اطراف می‌گیریم و نرم‌افزارِ داخلی دستگاه، آن را به صورت چاپی تحویل می‌دهد.»

مایکل تالند با تعجب پرسید: «به صورت چاپی؟ یعنی تو همین جا

نسخه‌ی چاپی می‌گیری؟»

نورا، با اشاره به دستگاهی که زیر پوشش کرباسی سورتمه بود، گفت: «ما مجبوریم نسخه‌ی چاپی بگیریم، راه دیگری نداریم. صفحه‌ی رایانه مقدار معتنابهی از نیروی باتری باارزش ما را مصرف می‌کند، بنابراین بخش یخ‌شناسی اطلاعات را چاپ می‌کند. هرچند رنگ‌ها درخشان نیست، اطلاعات حفظ می‌شود.» سپس، از همه خواست کنار بایستند تا او بتواند محدوده‌ی شهاب‌سنگ را پویش کند. ولی دید خوبی نداشت، پس گفت: «مایک، باید رادار را در مسیر سنگ قرار دهم. اما این نور دارد مرا کور می‌کند، من به پشت سورتمه می‌روم و تو جی‌آرآر را در مسیر قرار بده.»

تالند سر تکان داد و روی زانو کنار دستگاه خم شد.

باد از همیشه قوی‌تر شده بود و نورا اندیشید که خیلی زود توفانی در پیش خواهند داشت؛ او امیدوار بود که تا آن موقع کارشان تمام شده باشد. نورا، تا جایی که طناب به او اجازه می‌داد، عقب رفت. کلیدها را تنظیم کرد و به آرامی برگشت، دکمه‌ای را فشرد و منتظر ماند. صدای تیزی از دستگاه بلند شد و لحظه‌ای بعد چاپگر، که در پلاستیک شفاف قرار داشت، شروع به کار کرد و کاغذ سنگین و تاب‌داری بیرون داد. وقتی متوقف شد، نورا دست به زیر پلاستیک برد، کاغذ را بیرون کشید و آن را زیر نور نگاه داشت تا همه بتوانند ببینند.

وقتی شروع به مطالعه کرد، تصویرهای روی کاغذ او را از جا پراند، گویی آن‌چه را می‌دید باور نمی‌کرد؛ البته، همان طور که توقع داشت، تصویر چاپی پویش تقاطعی لایه‌های یخ اطراف شهاب‌سنگ را نشان می‌داد؛ اما آن‌چه نورا هرگز انتظار دیدنش را نداشت سایه‌ی خاکستری از بدن یک انسان بود که غوطه ور در میانه‌ی چاله‌ی یخی دیده می‌شد. نورا وحشت‌زده گفت: «خدای من، این‌جا یک جسد است!»

همه آن را دیدند و خشکشان زد. اطراف جسد هاله‌ای از تشعشع نورانی نقش بسته بود. راشل آن کت سنگین را تشخیص داد و با صدایی ضعیف زمزمه کرد: «این مینگ است. او باید لیز خورده باشد.»

نورا مانگور حتی تصورش را هم نمی‌کرد که بدن مینگ را در چاله‌ی یخی ببیند، اما همان طور که چشمانش روی ورقه می‌چرخید چیز دیگری دید. نخستین فکرش این بود که اشتباهی در پویش صورت گرفته باشد و با مطالعه‌ی دقیق‌تر درک مسقیمی در او شروع به افزایش کرد. لبه‌ی کاغذ در باد به سختی تکان می‌خورد. نورا فهمید که شورآب در چاله‌ی یخی هست. احساس کرد زانوانش تا می‌شود. سخت نفس می‌کشید. شروع به لرزیدن کرد و سپس با خشمی ناگهانی سرش را در راستای قرارگاه یخی بالا گرفت و فریاد کشید: «شما حرامزاده‌ها، شما حرامزاده‌های لعنتی...» و صدایش در میان باد گم شد.

فقط پنجاه متر آن طرف‌تر، در دل تاریکی، دلتا یک میکروفونی مقابل دهانش گرفت و به مدیر گفت: «آنها می‌دانند.»

۴۹

نورا مانگور زانو زده بود. تالند با دستی لرزان ورقه‌ی چاپ شده‌ی رایانه‌ای را از او گرفت و سعی کرد تصویر مقابلش را هضم نماید. در دویست فوتی سوراخی که شهاب‌سنگ از آن بیرون آمده بود، بدن دکتر مینگ غوطه‌ور بود و کمی پایین‌تر، درست زیر چاله، یک ستون تاریک افقی از سمت دریا به طرف چاله‌ی یخی کشیده شده بود.

راشل زمزمه کرد: «خدای من.»

تالند بی‌حرکت ایستاده بود و قادر نبود آن‌چه را می‌دید بپذیرد، کارکی هم مبهوت و از صدا افتاده می‌نمود. نورا، در حالی که چشمانش از خشم گشاد شده بود، فریاد کشید: «کسی از قصد و با منظور آن شهاب‌سنگ را در یخ فرو کرده است.»

با این‌که ذهن آرمان‌گرای تالند می‌خواست حرفِ نورا را نفی کند، اما علمِ او می‌دانست که درست می‌گوید. آن قطعه سنگ ته دریا بوده است و چون هر چه در آب باشد مقدار زیادی از وزنش را از دست می‌دهد، یک زیردریایی توانسته است به آن نزدیک شود و آن را از انتهای اقیانوس به سطح یخ براند. سپس، با استفاده از یک بازوی کششی، یا بالون شهاب‌سنگ را به سطح رویی کشیده‌اند. به محض قرار گرفتن شهاب‌سنگ در محل، آب اقیانوس در ستون دودکش مانند

بالا آمده و پشت شهاب‌سنگ را پر کرده و یخ زده است. بعد از قرار گرفتنِ کامل، زیردریایی ناپدید شده، یخ همه جا را پوشانده و تمام آثار را پاک کرده است.

راشل ورقه را از تالند گرفت: «اما چرا؟ چرا باید کسی چنین کاری بکند؟ نورا، تو مطمئنی که این رادار درست کار می‌کند؟»

ـ «البته که مطمئنم، این برگه به‌طور کامل توضیح می‌دهد که باکتری‌هایی در آب است.»

تالند هم شکی نداشت. در واقع، تک سلولی‌های فسفری بلافاصله به طرف سطح شهاب‌سنگ حرکت کرده و درست زیر آن به دام افتاده و یخ زده بودند. وقتی نورا سنگ را حرارت داد، یخ آب شد و پلانکتون‌ها آزاد شدند و به حرکت درآمدند و با رسیدن به سطح چاله، جایی که شورآب نبود، بلافاصله مردند.

کارکی داد کشید: «این دیوانه‌کننده است. ناسا یک شهاب‌سنگ داشت که حاوی سنگواره‌های دیرینه بود. چرا محل پیدایش آن این قدر برایشان مهم بود. چرا این قدر به خودشان زحمت دادند تا آن را زیر یخ مخفی کنند؟»

نورا گفت: «کسی چه می‌داند! اما رادار نافذ زمینی دروغ نمی‌گوید. آنها ما را سرِ کار گذاشتند، گولمان زدند! این شهاب‌سنگ قسمتی از دروغی بزرگ است.» سپس، مشغول جمع کردن دستگاه شد و افزود: «ما باید برگردیم و به کسی بگوییم. رئیس‌جمهور به زودی اطلاعات نادرست به مردم می‌دهد؛ ناسا او را هم گول زده است.»

راشل پیشنهاد کرد: «صبر کنید. باید پویش دیگری هم انجام دهیم تا مطمئن شویم. هیچ کدام از این‌ها منطقی نیست، چه کسی باور می‌کند؟»

نورا، در حالی که به کارش ادامه می‌داد، گفت: «هر کسی. وقتی من

به قرارگاه برگردم و یک نمونه‌ی دیگر از قسمت زیرین سنگ بگیرم و شورآب پیدا شود، به شما اطمینان می‌دهم که همه باور کنند.» سپس، ترمزها را آزاد کرد و سورتمه را به طرف قرارگاه تنظیم کرد و در حالی که سورتمه را دنبال خود می‌کشید شروع کرد به حرکت از بالای پرتگاه؛ او در حال انجام مأموریت بود. بعد، داد کشید: «راه بیفتید، گروه دنبال من. نمی‌دانم ناسا چه خیالی دارد، اما مطمئن هستم از این‌که مرا وسیله‌ی...»

ناگهان، سرِ نورا به عقب کشیده شد. گویی نیرویی نامرئی به پیشانی‌اش اصابت کرده باشد آه بلندی از درد کشید، به عقب پرت شد و روی یخ افتاد. بلافاصله، دکتر کارکی هم فریاد کشید. گویی شانه‌اش ضرب دیده باشد او هم روی یخ افتاد و از شدتِ درد پیچ و تاب خورد.

راشل که گیج شده بود، همه چیز را درباره‌ی آزمایش دوباره و ورقه‌ی چاپی جدید فراموش کرد. احساس کرد ضربه‌ای به گوشش وارد شد، به زانو درآمد. تالند او را با خود به زمین کشید. تنها فکری که به نظر راشل رسید توفان یخ بود. اما ناگهان شیئی به اندازه‌ی یک تیله دید که در اطراف او و تالند می‌چرخید و تکه‌های یخ را به اطراف می‌پراکند.

راشل روی شکم چرخید، نوک پنجه‌ی پاها را در یخ فرو برد و خود را به طرف سورتمه بالا کشید. تالند هم همین کار را کرد و هر دو سعی کردند دو همکار دیگرشان را روی سورتمه بکشند، اما طناب نجات آنها به سورتمه قلاب شده بود. راشل کاغذ چاپ‌شده را در جیب لباس ضدیخ یکسره‌اش چپاند و به طرف پشت سورتمه خزید تا طناب را آزاد کند. توفان یخ غوغا می‌کرد، گویی مادر طبیعت می‌خواست به نوعی روی نورا و کارکی را بپوشاند و شاید مانع شود که راشل و تالند آنها را نجات دهند.

یکی از آن تیله‌های یخی به سورتمه خورد، کمانه کرد و روی لباس راشل فرود آمد. وقتی راشل آن را دید، در یک لحظه، تعجب او به وحشت تبدیل شد. این قطعه‌ها شبیه تگرگِ توفان یخ و ساخته‌ی دست بشر بود. تیله‌ی یخیِ روی آستین راشل به اندازه‌ی دانه‌ی گیلاس و روی آن نرم و صاف مانند گلوله‌ی تفنگ‌های قدیمی بود. بی‌شک، طبیعی نبود.

راشل شخص مطلعی بود و خوب می‌دانست که سلاح‌های جدید آی‌اِم (IM) تفنگ‌های خاص برفی است که برف را به صورت گلوله‌های یخی فشرده درمی‌آورد و طوری سخت می‌شود که در پرتاب استخوانِ هدف را می‌شکند. نمونه‌های جدیدِ این سلاح، بسیار پیشرفته بود. اسلحه‌ی آی‌ام (Improvised Munitions) (IM) که "جنگ‌افزار فی‌البداهه" نامیده می‌شد امتیاز بزرگی بر سایر سلاح‌ها داشت، چون از منبع موجود در طبیعت استفاده می‌کرد و به سرباز اجازه می‌داد بی‌آن‌که مجبور به حمل مهمات باشد گلوله‌های مصرفی خود را از برف تهیه کند که در مخزن تفنگ به طور خودکار فشرده می‌شد.

گویی در دنیای هوشمند امروزی هر چه شخص بیشتر می‌دانست بیشتر می‌ترسید که ماجرا چطور پیش خواهد رفت. او در این لحظه ترجیح می‌داد که ایکاش چیزی نمی‌دانست، اما معلومات او از اسلحه‌ی آی‌اِم او را به نتیجه‌ی ناراحت‌کننده‌ای سوق می‌داد.

این روزها، به بعضی از نیروهای سری ارتش اجازه داده بودند تا به صورت تجربی از این اسلحه استفاده کنند. حضور ارتش ترسناک بود و احتمال زنده بیرون رفتن از این حمله صفر می‌نمود.

لحظه‌ای بعد، یکی از آن گلوله‌های یخی به شکم راشل کمانه کرد و با وجودِ آن لباسِ پر از ژل راشل احساس کرد که کسی به شکم او مشت کوبیده است. ستاره‌ها جلوی چشمش به پرواز درآمدند، او به

عقب پرت شد و برای نگه داشتن تعادل کناره‌ی سورتمه را چنگ زد.

مایکل تالند نورا را رها کرد و برای کمک به راشل دستش را دراز کرد. اما خیلی دیر شده بود، راشل به عقب افتاد و تعدادی از تجهیزات را با خود کشید. هم‌زمان، راشل و تالند با هم روی یخ پرت شدند و راشل گفت: «آنها از گلوله‌های.... فرار کن، فرار کن.»

۵۰

گابریل در مترو نشسته بود و آن پاکت قرمز رنگ را، که انگار ده تُن وزن داشت، روز زانو گرفته بود. اندیشید باید بلافاصله با سناتور صحبت کند. گابریل احساس می‌کرد مانند کسی شده است که داروی مخدر مصرف کرده باشد و آرزو کرد ایکاش این اتفاق رخ نمی‌داد. یکی از عکس‌ها را از پاکت بیرون آورد، منظره‌ی عکس شوک‌آور بود. سناتور و گابریل برهنه در دفتر سکستون و صورتشان درست رو به دوربین قرار داشت. بدنش لرزید و عکس را در پاکت چپاند. اندیشید، همه چیز تمام شد.

تلفن دستی‌اش را بیرون آورد و به شماره‌ی خصوصی سناتور زنگ زد. صدای منشی تلفنی جواب داد. به دفتر سناتور زنگ زد، منشی دفتر پاسخ داد و گابریل تقاضا کرد تا با سناتور صحبت کند. منشی با نگرانی پرسید: «تو کجا بودی؟ او دنبالت می‌گشت!»

ـ «من ملاقاتی داشتم که کمی طول کشید. باید همین حالا با او صحبت کنم.»

ـ «باید تا فردا صبر کنی، او به آپارتمانش رفته است.»

ـ «تلفن خصوصی‌اش را با خود برده است؟»

ـ «او امشب همه را قطع کرده است. در ضمن، او زود رفت.»

گابریل دلخور شد، ماجرایی خصوصی! سکستون گاهی برنامه‌هایی برای تنها ماندن در آپارتمان فوق مدرن و مجلل خود داشت. خیلی مراقب بود هیچ کس مزاحمش نشود؛ به اطرافیان گفته بود که فقط وقتی به آن‌جا بروند که ساختمان آتش گرفته باشد، در غیر این صورت تا صبح روز بعد صبر کنند. گابریل اندیشید که مثل آن است که ساختمان آتش گرفته باشد، پس گفت: «باید هر طور شده است او را برایم پیدا کنی.»

ـ «امکان ندارد. او حتی پیجرش را روی میز من گذاشت و گفت که هیچ کس نباید مزاحمش بشود. او خیلی جدی بود.»

گابریل تلفن را قطع کرد؛ سعی کرد درست فکر کند، اما تصویرها در مغزش رژه می‌رفت. تنچ از او خواسته بود یک سند امضا کند و بپذیرد که با سناتور رابطه داشته است. اندیشید که اگر سناتور آن تصویرها را ببیند، چه می‌کند؟ نخستین فکری که به ذهنش رسید او را شوکه و خجالت‌زده کرد. سکستون دوباره دروغ خواهد گفت. بله، به طور قطع. او خیلی هوشمندانه دروغ می‌گفت.

اگر آن تصویرها چاپ می‌شد، سناتور می‌گفت ساختگی است؛ سناتور این قدرت را داشت که در دوربین تلویزیون نگاه کند و دروغ‌هایی قانع‌کننده بگوید. او می‌توانست دنیا را متقاعد کند که این کار برای خراب کردن او و سابقه‌اش در انتخابات آینده صورت گرفته است. شاید حتی رئیس‌جمهور را محکوم کند که او دستورِ این دروغ کثیف را داده است. تعجبی نداشت که کاخ سفید حاضر نشده بود آنها را به روزنامه‌ها بدهد، چون آنها را به جایی نمی‌رساند.

نور امیدی در قلب گابریل درخشید. کاخ‌سفید قادر نبود صحت آن تصویرها را ثابت کند و حرف‌های تنچ بی‌ریشه بود. کاخ سفید احتیاج داشت که گابریل بپذیرد رابطه‌ای در کار بوده است، در غیر این

صورت تصویرها بی‌ارزش می‌شد. شاید هر چه ماجرای تنچ به او گفت دروغ بوده باشد. گابریل فقط مقداری رقم‌های بانکی و یک عکس از سناتور داخل پارکینگ دید که هیچ کدام چیزی را ثابت نمی‌کرد.

تنچ امیدوار بود که گابریل آنها را بپذیرد. سیاستمداران از هر عاملی استفاده می‌کردند تا شک ایجاد کنند. سکستون بی‌گناه است، کاخ سفید جان به لب شده و تصمیم گرفته است تا با مطرح کردن چاپ عکس‌ها روی ترساندنِ گابریل قمار کند. آنها احتیاج داشتند تا با کمک گابریل سناتور را بی‌آبرو کنند. تنچ او را تحت فشار گذاشت که تا فرصت دارد خود را از ماجرا بیرون بکشد.

تنها موردِ سرگیجه‌آور این معما این بود که تنچ مرتب سندهای ضدناسا را برای گابریل فرستاد. گویی ناسا می‌خواست سکستون تا آن‌جا که می‌تواند از آن سندها علیه آنها استفاده کند؛ اما آیا به راستی این طور بود؟ شاید آن نامه‌های الکترونیکی از طرف تنچ نبود. امکان داشت که تنچ رَدِ آن منبعِ اطلاعاتیِ گابریل را گرفته، آن شخص را اخراج کرده و آخرین پیام را خود فرستاده بود. در واقع، او گابریل را سرکار گذاشته بود. گابریل اندیشید، هر مصیبتی که داشت اتفاق می‌افتاد به هر حال او باید با سناتور صحبت می‌کرد!

۵۱

تالند زیست‌شناس بود و می‌دانست که با احساس خطر در دستگاه بدن آدمی تغییرهای فیزیکی صورت می‌گیرد؛ میزان آدرنالین به سرعت بالا می‌رود، به قلب می‌رسد، ضربان قلب تند می‌شود و به مغز دستور می‌دهد که قدیمی‌ترین و آشناترین تصمیم زیستی را درباره‌ی جنگیدن یا در رفتن بگیرد.

حس ششم تالند به او می‌گفت که فرار کند، اما شواهد به او می‌گفت که هنوز به نورا متصل است. قرارگاه خیلی دور می‌نمود و مهاجمان، هر که بودند، بین او و قرارگاه قرار داشتند. پشت او، محوطه‌ی وسیعی از یخ بود که به اقیانوس ختم می‌شد. فرار به آن سمت مرگ به دنبال داشت. تالند نمی‌توانست بقیه را تنها بگذارد، نورا و کارکی آن طرف روی زمین افتاده بودند و راشل پشت سورتمه درد می‌کشید.

تالند در سورتمه دنبال اسلحه گشت و راشل که درست نفس نمی‌کشید دوباره گفت: «فرار کن.» ناگهان، شلیک گلوله‌های یخی متوقف شد، به طوری که حتی زیر آن برف شدید و باد تندی که می‌وزید گویی هوا آرام شد. لحظه‌ای بعد، تالند میخکوب‌کننده‌ترین منظره‌ی تمام عمرش را دید.

از درون تاریکی، سه هیکل سراپا سفیدپوش، چوب اسکی به پا،

مانند روح به طرف آنها آمدند. آنها عصای اسکی نداشتند، بلکه اسلحه‌های بزرگی را حمل می‌کردند که هیچ شباهتی به تفنگ نداشت. چوب اسکی‌هاشان عجیب و بیشتر شبیه اسکیت بود.

آنها که گویی می‌دانستند جنگ را برده‌اند، به آرامی، به آنها نزدیک شدند. نورا مانگور بیهوش بود. تالند در حالی که می‌لرزید، روی زانو، از پشت سورتمه به آنها اخیره شد. هر سه مرد عینک مخصوص داشتند و مستقیم به طرف آنها می‌آمدند.

دلتا یک به زنی نگاه کرد که روی یخ افتاده بود؛ تاول سیاهی روی نیمی از صورت داشت و نفس او کوتاه و دردناک بود. گلوله‌ی تفنگِ یخی به او خورده و او را بیهوش کرده بود. دلتا یک طوری تعلیم دیده بود تا بدون سؤال یا احساس، تنها دستور را اجرا کند. کنار زن زانو زد، دیگر وقت آن بود که کار را تمام کند.

همکارانش تفنگ‌هایشان را به سوی دیگران نشانه رفته بودند. با این‌که مهاجمان می‌توانستند خیلی سریع کار را تمام کنند، آن سه شاهدِ بی‌اسلحه جایی برای فرار نداشتند. عجله برای کشتن آنها نوعی بی‌توجهی بود. به آنها تعلیم داده شده بود که هیچ وقت تمرکزشان را از دست ندهند و یکی یکی کارها را انجام دهند. نیروی دلتا طوری آنها را می‌کشت که هیچ ردی باقی نماند.

دلتا یک، همان طور که کنار نورا مانگور بیهوش چمباتمه زده بود، با دستان دستکش‌پوش یک مشت برف برداشت، دهان زن را باز کرد و آن را در حلق زن چپاند. تمام دهانش را پر کرد و تا آن‌جا که می‌شد با انگشت فشرد و فرو برد. به این ترتیب، او در عرض سه دقیقه می‌مرد.

این روش را مافیای روسیه اختراع کرده بود و مرگ سفید نامیده می‌شد. این شاهد، پیش از این‌که برف درونِ دهانش آب شود، خفه

می‌شد و وقتی می‌مرد بدنش آن قدر گرم می‌ماند تا برف داخل دهانش به کل آب شود. حتی اگر کوچک‌ترین شکی هم پیش می‌آمد، هیچ جای گلوله یا شواهدی دال بر خشونت یافت نمی‌شد. در ضمن، آن تاول سیاه به این می‌ماند که بر اثر سقوط به وجود آمده باشد و تعجبی نداشت که در این باد شدید چنین اتفاقی بیفتد! سه نفر دیگر هم به همین طریق می‌مردند. سپس، دلتا یک همه را روی سورتمه می‌گذاشت و چند یارد آن طرف‌تر در پرتگاه می‌انداخت. ساعت‌ها بعد، هر چهار جسد داخل برف‌ها پیدا می‌شد. هیچ اثری از کار آنها باقی نمی‌ماند و هیچ‌کس هم از مرگ آنها تعجب نمی‌کرد. هوا بسیار سرد بود و گم شدن آنها طبیعی می‌نمود.

دلتا یک کارش را با آن زن تمام کرد و پیش از این‌که سراغ سایرین برود کمربند ایمنی او را گشود. بعد، می‌توانست دوباره آن را وصل کند، اما در آن لحظه نمی‌خواست دو نفری که پشت سورتمه بودند به سرشان بزند و آن شاهدِ در حالِ مرگ را به محلِ امن برسانند.

مایکل تالند شاهدِ حرکتِ جنایت‌آمیزِ آن مرد بود. پس از نورا، سه مهاجم توجهشان به کارکی مارلینسون جلب شد. کارکی داشت به هوش می‌آمد و سعی داشت بنشیند، اما یکی از مهاجمان او را به عقب هل داد و با زانو زدن روی دست‌های کارکی او را به زمین میخکوب کرد. کارکی فریادی از درد کشید که صدایش در باد گم شد.

تالند دوباره داخل سورتمه را جستجو کرد، جز یک گیره‌ی یخی هیچ نبود. راشل سعی کرد بنشیند. تالند تبر او را دید، اما استفاده از آن تبر کوچک برای حمله به سه مردِ مسلح، نوعی خودکشی بود. وقتی راشل غلتید، تالند یک کیف کوچک پشت او دید. آرزو کرد ایکاش حاوی یک کُلت یا یک رادیو باشد؛ کیف را قاپید. داخل آن یک قطعه پارچه بود،

یک بالون کوچک که می‌توانست چیزهای سبک را حمل کند. تالند احساس نومیدی و درماندگی کرد. صدای ناله و تقلای کارکی او را می‌آزرد. نگاهی به بالونی که در دست داشت انداخت و فکری به نظرش رسید. هرچند نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد، می‌دانست ماندنِ در آن‌جا مساوی با مرگ است.

روی کیسه نوشته بود: "در بادِ بیشتر از ده گره استفاده نشود." او کیسه را محکم در دست گرفت و به آرامی کنار راشل، که روی زمین به پهلو افتاده بود، دراز کشید. گیره‌ی بالن را به قلاب کمر راشل وصل کرد و قلاب کمربند خود را هم به آن قفل کرد. حال گویی هر دو یکی شده بودند. از بین آن دو، طنابی به کارکی متصل بود. وقت چندانی نداشت، فقط به راشل گفت که مراقب باشد.

کارکی هنوز تقلا می‌کرد و مهاجمان با مشت‌های پر از برف روی او خم شده بودند. تالند گیره را آزاد کرد و بسته را به هوا فرستاد. روی سرشان باد آن را گشود و مانند چتر نجات باز شد و با صدا شروع به تورم کرد. در عرض چند ثانیه، تالند و راشل به هوا بلند شدند. تالند با فشاری شدید طنابِ کارکی را کشید و دوست تا حدِ مرگ ترسیده‌اش، از زیر دست و پای مهاجمان، روی زمین یخی کشیده شد و سه بدن به سمت شیب به حرکت درآمد.

به محض سرعت گرفتن، سربازان سفیدپوش محو شدند. کمتر از دو مایل، مستقیم در مقابل آنها صخره‌ای یخی و پشت آن به فاصله صد فوت از پرتگاه، دریای قطب شمال قرار داشت.

۵۲

مارجری تنچ با لبخند به دفترش برگشت. ملاقات با گابریل بسیار خوب پیش رفت؛ هرچند گابریل ماجرای خود را با سناتور تأیید نکرد، بــه انــدازه‌ی کافی ترسید و این ارزش داشت. دختر بیچاره هیچ نمی‌دانست که سکستون چه‌قدر به سقوط نزدیک است. در عرضِ چند ســاعت، جلسه‌ی مطبوعاتی رئیس‌جمهور سکستون را بــه زانو درمی‌آورد؛ البته، اگر گابریل همکاری می‌کرد، مرگ سیاسی همراه با شرم در انتظارش بود، چون تنچ می‌توانست تصویرهای گابریل را، با سرمقاله‌ی گفتارِ سناتور، به مطبوعات صبح بدهد. دو ضربه پشت سرهم! از همه چیز گذشته، سیاست که فقط برنده شدن در انتخابات نبود، دیدگاهِ لحظه‌ای مهم بود؛ از نظر تاریخی، هر رئیس‌جمهوری که در دفتر کاخ سفید نشسته است مشابه این کارها را زیاد انجام داده است.

از بین بردن سناتور سکستون، با حمله‌ای که سیاست و اخلاق را توأمان از بین می‌بُرد، طرحی جامع بود. این ترفند، که از کمک‌های ارتشی بهره می‌برد، در واشینگتن شناخته شده بود. فشار بر دشمنی که در دو جبهه می‌جنگید؛ کاندیدایی که یک برگ برنده از طرف مخالف خود داشته باشد به طور معمول صبر می‌کند تا همراه با دومین برگ

آن را بــه عموم عرضه کند. حمله‌ی دوجانبه اثر بهتری دارد، بـه خصوص وقتی این حمله دور از انتظارِ رقیب باشد. اولی علیه سیاست و دومی علیه شخصیت، که یکی منطقی و دیگری احساسی است و هم‌زمانی آنها توازنِ خوبی ایجاد می‌کند.

به هر حال، آن شب سناتور خود را در کابوسی از پیروزی ناسا خواهد یافت و سپس به دروغ‌گویی درباره‌ی داشتن رابطه با منشی‌اش متهم خواهد شد. تنچ احساس پیروزی می‌کرد. سیاست همان جنگ بود! نفس عمیقی کشید.

دفتر ارتباطی کاخ سفید چهار کارمند داشت کـه در آن لحظه همه پشت میزشان بودند. تنچ همیشه در عجب بود کـه این دفتر کوچک می‌توانست با یک سوم جهان ارتباط فوری داشته باشد. با استفاده از منابع ماهواره‌ای و تنها با فشارِ چند دکمه با سراسرِ دنیا در تماس قرار می‌گرفت.

تنچ برای کارمندان سر تکان داد، سیگاری روشن کرد و گفت: «شروع کنید.»

۵۳

راشل به شهاب‌سنگ و نسخه‌ی چاپی دستگاه جی‌آرآر، که در جیب داشت، می‌اندیشید. پوستش روی یخ ساییده می‌شد، اما چیزی حس نمی‌کرد؛ یا بدنش از ترس بی‌حس شده بود، یا به خاطر لباسِ ژل‌دارش بود. به هر حال، هیچ دردی نداشت. او از کمر به تالند متصل بود و جایی در جلوی آنها بالون در اثر باد چاق‌تر می‌شد؛ و کارکی در عقب، به شکلی وحشیانه و مهارنشدنی، روی برف کشیده می‌شد. با سرعت گرفتن بالون، صدای سایش پارچه‌ی نایلونی لباس روی یخ بلندتر شد. او نمی‌دانست چه‌قدر تند می‌روند، اما باد شصت مایل در ساعت سرعت داشت و مسیر زیر پایشان هر لحظه شیب تندتری می‌گرفت. بالن خیال ایستادن نداشت؛ همه با شتاب کشیده می‌شدند و اقیانوس در یک مایلی آنها بود. پشت آنها، کارکی از وحشت فریاد می‌کشید. راشل اندیشید که به هر شکل ممکن باید رها شوند؛ فکر آب یخ و این‌که تا چند دقیقه‌ی دیگر وارد اقیانوس یخ‌زده می‌شوند او را لرزاند.

از قرار معلوم، تالند هم همان فکر را داشت. چون، در حالی که با قلابِ طنابِ اتصال بازی می‌کرد، داد کشید: «باید قلاب را باز کنم.»

راشل سعی کرد کمک کند، بدنش را چرخاند و نوک پنجه‌های پوتینش را در یخ فرو برد. شیاری از پودر یخ باقی گذاشت. شتاب کم

شد و او داد زد: «حالا.»

لحظه‌ای بعد، تالند داد کشید: «دوباره.»

این بار هر دو چرخیدند و پنجه‌هایشان را در یخ فرو بردند. سرعت باز هم کمتر شد. تالند سعی کرد قلاب را باز کند، اما قلاب خیلی محکم بود و به آسانی باز نمی‌شد. یک بار دیگر راشل غلتید. کمرش را خم کرد و چنان سخت پنجه‌هایش را در یخ فرو برد که احساس کرد مچ پایش دارد می‌شکند. تالند داد کشید: «همین طور بمان.» اما این بار هم موفق نشد و در یک لحظه هردو به جلو پرتاب شدند.

ناگهان، صدایی موزون از برخورد آهن با یخ شنیده شد. راشل فراموش کرده بود، صدای تبر بود.

نگاهی به طناب بالون انداخت که کلفت، سنگین و محکم بود. دسته‌ی تبر را از قلاب کمرش رها کرد و آن را بالا گرفت. تالند هم، در حالی که دنبالِ تبرِ خود می‌گشت، فریاد زد: «بله.»

هر دو، با دست‌های کشیده، شروع کردند به ضربه زدن روی یک نقطه‌ی طناب. ناگهان، راشل با وحشت دریافت که کنار پرتگاه رسیده‌اند. بالون مانند حیوانی وحشی آنها را به دنبال خود می‌کشید. از دو برجستگی گذشتند و فریاد بی‌امانِ کارکی را شنیدند. لحظه‌ای بعد، راشل هم فریاد کشید. آخرین چیزی که راشل به یاد آورد پرت شدن بود.

۵۴

محل اقامتِ سناتور در واشینگتن آدرس سرراستی داشت. دربان از دیدن گابریل تعجب کرد و گفت: «خانم اش، من نمی‌دانستم که امشب شما به این‌جا می‌آیید!»

گابریل با عجله گفت: «من دیر کرده‌ام.»

دربان سر تکان داد: «سناتور فهرستی به من داده است و شما جزء...»

ـ «آنها همیشه مهم‌ترین فرد را فراموش می‌کنند، آن هم کسی را که قرار است به آنها کمک کند.» سپس، لبخندی زد و به طرف آسانسور رفت.

دربان ناراحت شد: «بهتر است من به ایشان زنگ بزنم.»

راشل، همان طور که به راهش ادامه می‌داد، گفت: «متشکرم.» و اندیشید که سناتور تلفن‌هایش را قطع کرده است.

در انتهای راهرو، پشت در آپارتمان سناتور، یکی از محافظان قوی‌هیکلِ او نشسته بود و خسته به نظر می‌رسید. گابریل از دیدن او تعجب کرد، البته نه به اندازه‌ای که محافظ با دیدن او حیرت‌زده شد. او با دیدن گابریل سرپا ایستاد. گابریل گفت: «می‌دانم که سناتور کسی را نمی‌پذیرد.»

محافظ سر تکان داد: «او به من تأکید کرده است که هیچ کس...»

گابریل حرفش را قطع کرد: «این وضعیتی اضطراری است.»

محافظ جلوی در ایستاد: «او جلسه‌ی خصوصی دارد.»

گابریل پاکتِ قرمز را از زیر بغل بیرون آورد، مهر مخصوص کاخ سفید را مقابل صورت محافظ گرفت: «من همین حالا از اتاق بیضی کاخ سفید می‌آیم. باید اطلاعاتی به سناتور بدهم. او باید برای چند لحظه دوستانش را تنها بگذارد. حالا، بگذار بروم تو.»

محافظ نگاهی طولانی به مهر کاخ سفید انداخت و گابریل اندیشید که مجبورم نکن بازش کنم! سپس، گفت: «آن را به من بدهید، برایشان می‌برم.»

ـ «تو نمی‌توانی. من دستور مستقیم از کاخ سفید دارم که خودم این پاکت را به دست سناتور بسپارم. اگر همین حالا با او صحبت نکنم، فردا همه باید دنبال شغل جدیدی بگردیم، فهمیدی؟»

محافظ گیج شده بود و گابریل، در حالی که پاکت را جلوی صورتش تکان می‌داد، سخنان منشی کاخ سفید را تکرار کرد: «تو این موقعیت را درک نمی‌کنی!»

محافظ آب دهانش را قورت داد: «بسیار خوب، اما به سناتور می‌گویم که این تقاضای شخصی شما بوده است.» سپس، قفل در را باز کرد و گابریل، پیش از این‌که او تغییر عقیده بدهد، از لای در به داخل خزید. صدای سکستون و چند نفر دیگر را شنید، همه مرد بودند. گویی ملاقات آن شب خصوصی نبود.

گابریل به طرف پایین سرسرا و اتاق نشیمن رفت. روی جالباسی، تعدادی کتِ گرانقیمت و کنار آن چند کیفِ چرمی مرغوب بود. ناگهان، یکی از آن کیف‌ها به نظرش آشنا آمد، خم شد و پلاک فلزی روی آن را خواند. شرکت فضایی امریکا! او متعجب به بقیه‌ی کیف‌ها نگاه کرد.

شرکت موشک چرخنده، شرکت هوا فضای جهان کوچک، بنیاد هوا فضای کسلر... صدای مارجری تنچ در مغز گابریل پیچید، "آیا تو می‌دانی سکستون هزینه‌های مبارزه‌های خود را از شرکت‌های فضایی خصوصی تأمین می‌کند؟"

قلب گابریل شروع به تپیدن کرد. می‌دانست که باید حضور خود را اعلام کند. اما بیشتر جلو رفت، نزدیک شد و بی‌صدا ایستاد و به صحبت‌ها گوش داد.

۵۵

دلتا سه در همان مکان ماند تا بدن نورا و سورتمه را جمع‌وجور کند و دو نفر دیگر دنبالِ فراریان راه افتادند. آنها اسکی‌های مخصوص به پا بسته بودند. این اسکی‌ها موتور کوچکی داشت که با فشار شَصتِ پا کنترل می‌شد. یک باتری قدرتمندِ ژله‌ای در اطرافِ مچ پا نصب شده بود که بی‌صدا کار می‌کرد و سرعتِ و امنیت راه رفتن روی یخ را تأمین می‌ساخت؛ در ضمن، آن باتری با جاذبه‌ی زمین شارژ می‌شد.

با وجود باد شدیدی که از پشت سرشان می‌وزید، دلتا یک خم شد. آنها از همان روش دید در تاریکی زیردریایی‌ها استفاده می‌کردند. او از درون لنزی قوی نگاه می‌کرد و همه جا آبی به نظرش می‌رسید. در اولین برآمدگی، اثر عبور دیده می‌شد و نتیجه گرفت که فراریان باید به دریا پرت شده باشند. دلتا یک می‌دانست لباسشان ضدآب است و آنها را از آب یخ محفوظ نگاه می‌دارد، اما به احتمال آن سه نفر به انتهای اقیانوس فرورفته بودند و بدین ترتیب غرق شدن آنها قطعی به نظر می‌رسید. با این همه، بی‌توجه به اعتماد به نفس و اطمینانی که داشت، دلتا یک تعلیم دیده بود که زمانی مطمئن شود که به چشم خود ببیند، باید جسدها را می‌دید.

تالند بی‌حرکت دراز کشید، تمام بدنش کبود شده بود و درد می‌کرد، اما گویی هیچ استخوان شکسته‌ای نداشت. وقتی چشمانش را باز کرد، همه چیز آرام می‌نمود. هنوز باد می‌وزید، اما نه به شدت قبل. او روی یخ‌ها دراز کشیده و کنارش راشل سکستون افتاده بود. نفس راشل را حس کرد، اما صورتش را نمی‌دید. پس، خود را به طرف او غلتاند. ماهیچه‌هایش به سختی حرکت می‌کرد. صدا زد: «راشل؟» مطمئن نبود که صدایی از لب‌هایش بیرون آمده باشد؟ به خاطر آورد که دنبال بالون کشیده شدند، سپس به لب پرتگاه رسیدند و هر دو پرتاب شدند. اما به دریا نیفتادند، شاید با وزنِ جسد کارکی متوقف شده بودند؟

سرش را بلند کرد، اقیانوس در روبه‌رو بود و کوه یخ در پشت سر. آن وقت، متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است؛ آنها در پشت آخرین برجستگی به درون غاری یخی افتاده بودند. ناگهان، بدن کارکی را دید که در محدوده‌ی ده یاردی او، در انتهای طنابی که به او و راشل متصل بود، روی یخ قرار داشت. تالند سعی کرد بایستد، اما هنوز به راشل متصل بود.

راشل با سستی نشست، درست نمی‌توانست صحبت کند. تالند، در حالی که سعی می‌کرد قلاب اتصال را قطع کند، توضیح داد: «باید به کارکی کمک کنم.» اما وقتی ایستاد درد شدیدی در بدنش احساس کرد، به آرامی طناب را کشید و کارکی به سمت آنها لغزید. بیهوش بود. روی گونه‌اش اثر بریدگی عمیقی دیده می‌شد و از دماغش خون می‌آمد. تالند فکر کرد که او مرده است، اما کارکی غلتید و نگاه خشمگینی به تالند انداخت و گفت: «یا مسیح مقدس، این دیگر چه کلکی بود؟»... تالند نفسِ راحتی کشید.

راشل ایستاد و گفت: «باید از این‌جا دور شویم. این تکه یخ ممکن است فرو بریزد.»

تالند موافق بود، اما چگونه؟ ناگهان، طنابی دیدند که از بالای سرشان پدیدار شد و شبح سفیدی روی لبه خم شد. دو مرد آن بالا ایستاده بودند و پایین را می‌کاویدند تا کارِ کشتن را تمام کنند.

دلتا یک از زنده دیدن آن سه نفر تعجب کرد. البته، می‌دانست که شرایط موقتی است و خیلی زود هر سه به دریا سقوط می‌کنند. هرچند او می‌توانست همان‌طور که نورا را کشت آنها را نیز بکشد، اما بهتر بود که جسدهایشان مفقود می‌شد. قطعه یخی که آن سه نفر روی آن بودند باید سقوط می‌کرد. دلتا یک از کیفش شیء گردی بیرون آورد که در ارتش به آن انفجار صوتی می‌گفتند. آن شب، آن وسیله بسیار مفید بود و استفاده از آن، بی‌توجه به صدایی که ایجاد می‌کرد، بلامانع می‌نمود.

او بمب را پرتاب کرد و با همراهش عقب رفت. راشل متوجه شد که او چه چیزی را پرتاب کرد! تالند هم، دانسته یا ندانسته، ترس در چشم‌هایش موج زد.

یخ زیرپای آنها ترکید و تا صد یاردی اطراف دانه‌های یخ و برف همه جا را سفید کرد. مانند زمین لرزه بود. بلافاصله، یخ ترک خورد. کارکی فریاد کشید. همه برای لحظه‌ای بی‌وزن شدند و همراه با آن قطعه یخ شکسته به طرف اقیانوس لغزیدند.

۵۶

هنگام سقوط، بدن راشل به قطعه یخی خورد و لحظه‌ای بعد تالند و کارکی هم با او به دریای یخزده افتادند. راشل به یاد کابوس دوران بچگی‌اش افتاد. یخ... آب... تاریکی... وقتی آب اطراف بدنش را فراگرفت، غوطه‌ور شد، صورتِ بی‌حفاظش از شورآبِ یخزده سوخت و به طرف سطح آب دست‌وپا زد... جرعه‌های بزرگ یخ‌آب شور نوشید و دوباره دست‌وپا زد. می‌دید که دو مرد هم در کنارش دست‌وپا می‌زنند.

تالند فریاد کشید: «آنها برمی‌گردند.»

راشل سطح سخت و متحرکی را زیر پایش احساس کرد که او را به جهت عکسِ مسیر سقوط حرکت می‌داد. قطعه یخی زیر پای آنها بود که به سرعت به سطح آب می‌رفت. راشل احساس کرد که دارد بلند می‌شود. سعی کرد تعادلش را حفظ کند. با حرکت موج به سمت لبه‌ی یخ رانده شد؛ او روی شکم افتاده بود و می‌توانست لبه‌ی یخ را ببیند. صدای مادرش در گوشش گفت، "سعی کن زیر آب نروی" راشل نفس گرفت، فقط یک یارد با لبه فاصله داشت. سپس، بدن کارکی را دید. کارکی روی دست و زانو دولا شده بود و روی قطعه یخ استفراغ می‌کرد. راشل دراز کشید و به صدای اقیانوس گوش کرد، سپس سرمای مرگباری در بدنش دوید. یخ هنوز نوسان داشت

و او به سمت بقیه خزید.

بالای صخره، دلتا یک، با چشمان مسلح، نظاره‌گر اقیانوس بود. هرچند او جسدی ندید، تعجب هم نکرد. چون همه جا تاریک بود. ناگهان، چیز دور از انتظاری درست روی یک قطعه یخ دید.

دلتا دو پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

دلتا یک با دقت تمرکز کرد و جسدهایی روی یخ دید. آنها، حتی اگر زنده هم بودند، در عرض یک ساعت می‌مردند. با وجود آن لباس‌های خیس بدنشان هرگز پیدا نمی‌شد. پس گفت: «فقط چند سایه. برگردیم به پناهگاه.»

۵۷

سناتور سکستون با مهمانانش در اتاق نشسته بود. شش مرد، همه ساکت، در انتظار بودند تا سناتور حرفش را بزند. سیاست داشت فروخته می‌شد! سناتور لبخندزنان شروع کرد: «همان طور که می‌دانید، طی ماه‌های گذشته، من مردان بسیاری را در موقعیتِ شما ملاقات کرده‌ام. در واقع، شما از معدود کسانی هستید که به خانه‌ی من آمده‌اند و من از ملاقات شما مفتخرم.» سپس، رو به مرد درشت هیکلی، که کلاه کابوی به سر داشت، گفت: «تولیدات فضایی هیوستون، خوشحالم که آمدی.»

مرد تگزاسی غرید: «من از این شهر متنفرم.»

- «سرزنشت نمی‌کنم، در واقع واشینگتن با تو عادلانه رفتار نکرد. دوازده سال قبل تو به دولت پیشنهادی دادی و به آنها گفتی که می‌خواهی یک ایستگاه فضایی آمریکایی به مبلغ پنج میلیارد دلار بسازی؛ و هنوز ناسا دارد حکومت را قانع می‌کند که پروژه‌ی ایستگاه فضایی باید در انحصار ناسا باشد.» همه زمزمه‌کنان موافقت کردند. سکستون ادامه داد: «می‌دانم، بسیاری از شما شاتل‌های خصوصی‌ای را با هزینه‌ی پنجاه میلیون در هر پرواز پیشنهاد داده‌اید.» همه سر تکان دادند و سکستون افزود: «با این همه، هرچند ناسا هزینه‌ی هر

پرواز را سی‌وهشت میلیون برآورد می‌کند، در حقیقت صدوپنجاه میلیون دلار برایش خرج برمی‌دارد.»

یکی از آقایان گفت: «بخش خصوصی نمی‌تواند با پیشنهاد زیر قیمت آنها مقابله کند.»

سکستون خطاب به کابوی گفت: «شرکت شما می‌تواند راکتی بسازد که در هر پاوند وزن دوهزار دلار زیر قیمت ناسا تمام شود، با این حال شما هنوز هیچ مشتری ندارید.»

مرد گفت: «چرا باید داشته باشیم؟ هفته‌ی پیش، ناسا از شرکت موتورولا فقط هشتصدودوازده دلار در هر پاوند برای نصب یک ماهواره‌ی مخابراتی اجرت گرفت. دولت برای نصب آن ماهواره نهصد درصد ضرر کرد.»

یکی دیگر از آقایان گفت: «من از دست این لعنتی‌ها خسته شده‌ام. پرداخت میلیون‌ها دلار مالیاتِ تجاری، تا عموسام بتواند آنها را در راه ربودنِ مشتری‌هایم خرج کند.»

سکستون اندیشید در مملکتی که سالانه صدوهشتادوپنج میلیارد دلار برای تبلیغات خرج می‌شود چرا آنها نمی‌توانند حتی یک دلار برای تبلیغ شرکت‌های خصوصی فضایی هزینه کنند؟ آن مرد ادامه داد: «این دزدی سرگردنه است. شرکت من امیدوار است آن قدر پایدار بماند تا اولین شاتلِ گردشگری را در سال آینده به فضا بفرستد. شرکت نایک برای تبلیغ روی بدنه‌ی شاتل هفت میلیون پیشنهاد کرده است و شرکتِ پپسی حاضر شده دوبرابر آن را برای نوشتنِ کلمه‌ی پپسی روی بدنه بدهد. اما مطابق قانون فدرال اگر شاتل تبلیغ بگیرد، ما را از پروازِ آن منع می‌کنند.»

سناتور تصدیق کرد: «اگر من انتخاب شوم، به طور قطع این کار را می‌کنم. قول می‌دهم. راهِ فضا برای تبلیغ باز است، همان طور که در هر

اینچِ زمین؛ همه باید متوجه باشیم که بزرگ‌ترین مانع خصوصی‌سازی ناسا قانون نیست، بلکه دید عمومی است. آمریکایی‌ها هنوز به امید برنامه‌های فضایی هستند و هنوز باور دارند که ناسا آژانسی انحصاری است که باید در دست حکومت باشد.»

یکی از آقایان گفت: «مانند فیلم‌های هالیوود؛ همان طور که در فیلم‌های هالیوودی ناسا دنیا را از شر آدم‌فضایی‌ها نجات می‌دهد.»

سکستون می‌دانست که این قبیل فیلم‌ها هم اقتصادی هستند و البته فیلم‌ها در صورت موافقت ناسا با فیلمنامه موفق به تولید می‌شوند، آهی کشید و گفت: «آقایان، باید یادآوری کنم که همه ماجرای سال هشتاد را به خاطر دارید. ناسا، میلیون‌ها دلار را حرام کرد تا یک معلم مدرسه را به فضا بفرستد. به نظر من، وقت آن رسیده است که آمریکایی‌ها حقیقت را بدانند، این برای آینده مهم است. آنها باید بفهمند که ناسا ما را به فضا نمی‌فرستد، بلکه دارد فضا را تسخیر می‌کند. صنعت رایانه را ببینید، پیشرفت آن قدر سریع است که نمی‌توانیم به صورت هفتگی آن را تعقیب کنیم، چون به روش بازارِ آزاد عمل می‌کند و جایزه‌ی آن سودِ آن است. تصور کنید اگر تولید آنها دست حکومت بود چه می‌شد؟ ما باید صنعت فضا را در اختیار بخش خصوصی بگذاریم. آن وقت آمریکایی‌ها از پیشرفت آن حیرت خواهند کرد. اگر من انتخاب شوم، این را مأموریتی شخصی تلقی و درهای آن را به روی همه باز خواهم کرد. دوستان، شما امشب آمده‌اید تا درباره‌ی من تصمیم بگیرید؛ که آیا قابل اعتماد هستم؟ پیام من به شما این است که روی من سرمایه‌گذاری کنید و من هیچ وقت فراموشتان نمی‌کنم. همه یک مأموریت داریم؛ با کمک شما دوستان من به زودی در کاخ سفید

خواهم بود و شما به آرزویتان خواهید رسید.»

در پانزده قدمی آنها، گابریل در تاریکی ایستاد و همه را شنید؛ همین‌طور صدای به هم خوردن لیوان‌های کریستال و سوختن هیزم داخل بخاری را ...

۵۸

فن‌ورز جوان ناسا در تاریکی قرارگاه به طرف مدیر، که در بخش برگزاری جلسه‌ی مطبوعاتی تنها ایستاده بود، رفت: «آقا، حادثه‌ای اتفاق افتاده است.»

لارنس اکستروم به طرف او برگشت و بی‌حواس پرسید: «چه گفتی؟ حادثه؟ کجا؟»

ـ «در چاله‌ی یخی. جسدی آن‌جا پیدا شد. جسد دکتر مینگ در چاله بود.»

رنگ از چهره‌ی مدیر پرید: «دکتر مینگ؟ اما چطور؟»

ـ «ما او را بیرون کشیدیم، اما خیلی دیر شده بود. او مرده است.»

ـ «یا مسیح مقدس. چه مدت آن‌جا بوده است؟»

ـ «ما فکر می‌کنیم حدود یک ساعت. به نظر می‌رسد او لیز خورده و در چاله افتاده است.»

مدیر ناسا با نگرانی: «چه کسی در این باره می‌داند؟»

ـ «هیچ کس. من و همکارم او را پیدا کردیم و صلاح دیدیم اول به شما بگوییم.»

ـ «کار خوبی کردید. فوری جسد او را پنهان کنید و به هیچ کس حرفی نزنید.»

ـ «اما قربان، من...»

اکستروم دست روی شانه‌ی جوان گذاشت: «گوش کن، این حادثه‌ای دلخراش است. به موقع آن را اعلام می‌کنیم و اقدام لازم را انجام می‌دهیم.»

ـ «یعنی شما از من می‌خواهید که جسد او را پنهان کنم؟»

ـ «خودت فکر کن، اگر حالا این خبر را اعلام کنیم، چه عایدمان می‌شود؟ ما یک ساعت دیگر کنفرانس خبری داریم. اعلامِ این حادثه کشفِ ما را تحت تأثیر قرار خواهد داد. دکتر مینگ بی‌توجهی کرده است و در این موقعیت حساس، ناسا نباید هزینه‌ی اشتباه او را بپردازد. مرگ این دانشمند غیرنظامی باید به صورت راز باقی بماند، تا بعد از جلسه، فهمیدی؟»

جوان سر تکان داد.

۵۹

تالند به قدر کافی در دریاها زندگی کرده بود که بداند اقیانوس بدون هیچ اثری شواهد را از بین می‌برد. او روی یخ دراز کشیده بود و می‌دانست که جریان قوی آب می‌تواند آن قطعه یخ را تا ساحل روسیه ببرد. نه این‌که مهم باشد، ماه‌ها طول می‌کشید. او اندیشید که فقط نیم ساعت تا چهل‌وپنج دقیقه وقت دارند. در واقع، بدون آن لباس‌های محافظ تا آن لحظه مرده بودند. خوشبختانه، آن لباس‌ها بدنشان را خشک نگه داشته و ژل‌های درون بافتِ لباس نه تنها در برابر ضربه‌ها محافظتشان کرده، بلکه حرارت ناچیز بدنشان را هم حفظ کرده بود. اما خیلی زود کاهش درجه حرارت بدن با بی‌حسی، کند شدنِ نبض، وهم و خیال و کمبود اکسیژن همراه می‌شد و پس از آخرین کوشش برای نگه‌داری حرارت باقی‌مانده‌ی بدن، قلب و مغز همراهی نمی‌کرد و آنها بیهوش می‌شدند.

راشل سکستون احساس بی‌حسی می‌کرد. بدنش درد می‌کرد و به سختی می‌توانست چشم‌ها را باز نگه دارد. او، تالند و کارکی را در نزدیکی خود می‌دید. تالند به او نگاه می‌کرد و کارکی با صورتی خون‌آلود و درهم‌شکسته درد می‌کشید. بدن راشل به لرزه افتاد، هیچ چیز منطقی نمی‌نمود. سخت احساس خواب‌آلودگی می‌کرد و علیه آن

می‌جنگید. او می‌دانست که می‌خواستند آنها را بکشند و گویی موفق شده بودند؛ آنها مرده محسوب می‌شدند و او می‌دانست که چه کسی مستحق سرزنش است، لارنس اکستروم. او آنها را بیرون فرستاده بود، اما اکستروم از این کار چه بهره‌ای می‌برد؟ چه کسی از این واقعه سود می‌برد؟ بلافاصله به فکر رئیس‌جمهور افتاد؛ ولی شاید ناسا او را هم فریب داده بود. تا یک ساعت دیگر هم قرار بود خبر را اعلام کند. خبری که چهار دانشمندِ مرده تأیید کرده بودند.

او روی زانو نشست و سرش گیج رفت. تالند با نگاهی پرسشگر به او می‌نگریست. دست راشل دنبال تبر گشت، دسته را گرفت و با تمام قوا آن را در یخ فرو برد. تالند اول فکر کرد که او روی زانو نشسته است تا دعا کند و حیران ماند. اما راشل مرتب تبر را روی یخ می‌کوبید. تالند روی آرنج بلند شد و او را صدا زد. راشل جواب نداد، چون به تمام انرژی‌اش احتیاج داشت. تالند گفت: «راشل، فکر نمی‌کنم کسی صدایت را بشنود.»

راشل توقع نداشت تالند، که اقیانوس‌شناس بود، منظورش را از این کار نفهمد، پس گفت: «اما من کمک نمی‌خواهم.» و به کارش ادامه داد.

تالند می‌دانست که در طول جنگ سرد صداهای اعماق دریا، تا چندین هزار مایل دورتر، شنیده می‌شد. میکروفون‌های زیادی در سراسر دنیا زیر اقیانوس‌ها بودند. اما بدبختانه قطب شمال فاقد چنین تجهیزاتی بود. ولی راشل می‌دانست کسانی هستند که به صدای اقیانوس گوش می‌دهند. پس به ضربه زدن ادامه داد "تاپ، تاپ، تاپ..."

تالند گفت: «وقت زیادی نداریم.»

راشل اندیشید که برای جانمان نیست، برای اطلاعاتی است که من در جیب دارم. همان برگه‌ی چاپی دستگاهِ رادارِ زمینی! باید آن اطلاعات را به کسی می‌رساند. امیدوار بود پیامش دریافت شود. او

می‌دانست که در میانه‌ی دهه‌ی هشتاد، پیام‌رسانی دریایی، با دوازده میلیون دلار هزینه، قوی‌تر شد و تمام اقیانوس‌ها تحت پوشش قرار گرفت. شاید در انگلستان پیام او شنیده می‌شد و آنها جسدش را با آن کاغذ می‌یافتند. وقتی آنها آن برگه را مطالعه کنند، شکافِ افسانه‌ای زیر چاله‌ی شهاب‌سنگ افشا می‌شود. هرچند معلوم نبود بعد چه اتفاقی می‌افتاد، حداقل حقیقت با مردنِ آنها از بین نمی‌رفت.

۶۰

با تغییر هر رئیس‌جمهور، اثاثِ کاخ سفید که از زمان جرج واشینگتن آن‌جا بود، کمی جابه‌جا می‌شد، همه به غیر از یکی از تختخواب‌های ثابت، در یکی از اتاق خواب‌های اصلی، متعلق به لینکلن که لینکلن هرگز روی آن نخوابید میزی که زاچاری هرنی به تازگی در اتاق بیضی گذاشته بود به هری ترومن (Harry Truman) تعلق داشت.

منشی دفتر وارد شد و گفت: «آقای رئیس‌جمهور، تلفنِ شما وصل شد.»

هرنی گوشی را برداشت. هرچند ترجیح می‌داد زمان مکالمه تنها باشد، این امکان وجود نداشت. دو نفر چهره‌پرداز روی صورت و سر او کار می‌کردند و گروه فیلم‌برداری نیز با تعدادی کارمند و کارگردان در اتاق بود. رئیس‌جمهور دکمه را فشرد: «لارنس، خودتی؟»

مدیر ناسا: «بله آقا، خودم هستم.»

ـ «همه چیز آن‌جا مرتب است؟»

ـ «توفان دارد نزدیک می‌شود، اما متخصص ما می‌گوید روی قرارگاه اثری ندارد. این‌جا همه هیجان‌زده هستند. در واقع، همین حالا دارند به سلامتی شما می‌نوشند.»

زاچاری هرنی خندید: «خوشحالم. ببین، من تلفن زدم تا تشکر کنم.

امشب، شبِ بخصوصی است.»

اکستروم مکث کرد: «همین طور است، قربان. ما مدت زیادی در انتظار بودیم.»

ـ «مثل این‌که خیلی خسته‌ای.»

ـ «راستش احتیاج به آفتاب دارم. همین طور رختخواب درست و حسابی.»

ـ «یک ساعت دیگر تحمل کن، بعد تو را به واشینگتن می‌آوریم.»

مدیر ناسا: «بله، منتظرم.»

رئیس‌جمهور، که مذاکره‌کننده‌ی قهاری بود، عادت داشت خوب گوش کند. حالتی در صدای اکستروم بود که او را نگران کرد: «مطمئنی که همه چیز مرتب است؟»

مدیر ناسا مایل بود بحث را عوض کند: «بله، آخرینِ بخشِ گزارشِ مستند تالند را مشاهده کرده‌اید؟»

ـ «بله، همین چند لحظه قبل. او کار بزرگی کرده است.»

ـ «بله، فکر خوبی بود که او را خبر کردید.»

رئیس‌جمهور پرسید: «هنوز دلخوری که چند لباس شخصی را خبرکردم؟»

مدیر ناسا غرغر کرد: «البته که هستم.»

زاچاری هرنی احساس کرد اکستروم سر حال است: «باشد، من تا یک ساعت دیگر تو را از طریق ماهواره می‌بینم. تو کار مهمی انجام دادی.»

خارج از قرارگاه، دلتا سه شروع به بسته‌بندی لوازم نورا مانگور کرد. وقتی همه را در سورتمه گذاشت، جسد نورا را هم روی آنها قرار داد. همان وقت بود که همکارانش برگشتند.

دلتا یک به او گفت: «نقشه عوض شد. سه تای دیگر از لبه‌ی پرتگاه به زیر افتادند.»

دلتا سه تعجب نکرد، متوجه منظور او شد. نیروی دلتا تصمیم داشت حادثه‌ای ترتیب دهد و به جا گذاشتن یک جسد بیشتر سؤال‌برانگیز می‌نمود تا جواب باشد. پس دلتا یک گفت: «من مشعل‌ها را جمع می‌کنم، شما هم از شر سورتمه خلاص شوید.»

همان طور که دلتا یک ردپاها را پاک می‌کرد، دلتا سه و همکارش سورتمه را با جسد نورا به اقیانوس انداختند و لحظه‌ای بعد بادِ ردِ کشیدنِ سورتمه را هم محو کرد.

۶۱

زیردریایی هسته‌ای شارلوت (Charlotte) پنج روزی می‌شد که در قطب شمال مستقر بود. حضورش در آن‌جا جزء اسرارِ طبقه‌بندی‌شده محسوب می‌شد. این زیردریایی طوری طراحی شده بود که خود می‌شنید، اما شنیده نمی‌شد. توربین چهل‌ودو تنی آن می‌توانست هر لرزشی را ضبط کند. حجم آن به اندازه‌ی زمین فوتبال و سرعتش سی‌وپنج گره دریایی بود و هنگام رفتن به زیر آب گنجایش نزدیک به هفت تن آب را داشت. هیچ رادار زمینی قادر نبود رد آن را بگیرد؛ با سیستم اکسیژن‌سازی به روش الکترولیز بخاری و با دو موتور رآکتور اتمی کار می‌کرد. کارکنانش به شوخی آن را "مدفوع نهنگ" می‌نامیدند.

متخصصِ پشتِ دستگاه گیرنده از بهترین متخصصان دنیا بود. مغزش دایرةالمعارفی بود از صداها و شکل‌های حرکتی آب. او صدای اکثر زیردریایی‌ها، موج‌ها، جانوران دریایی و آتش‌فشان‌های دور را حتی تا ژاپن تشخیص می‌داد. او در حال گوش کردن صدایی نامأنوس شنید و به همکارش گفت: «باور نمی‌کنم، چه می‌شنوم!» سپس، گوشی را به او سپرد.

معاونش گوشی را گذاشت و لحظه‌ای بعد با تعجب گفت: «خدای من،

این صدا خیلی واضح است.»

متخصص به فرمانده زنگ زد. وقتی فرمانده به اتاق مخابرات آمد، همه‌ی بلندگوها روشن بود و صدای تاپ تاپ تاپ خیلی واضح شنیده می‌شد. صدا هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. فرمانده پرسید: «از کجاست؟»

متخصص گفت: «در واقع، از سطح آب می‌آید. حدود سه مایلی این‌جا.»

۶۲

در راهروی تاریکِ خانه‌ی سناتور، پاهای گابریل می‌لرزید، نه به جهت بی‌حرکت ایستادن، بلکه از آن‌چه شنیده بود. او احساس کرد که نیازی ندارد بیشتر بشنود، چون حقیقت به طور دردناکی روشن بود. سناتور از شرکت‌های خصوصی رشوه می‌گرفت. حق با تنچ بود.

گابریل حس کرد از او سوء استفاده شده است. او فریب خورده بود. آن قدر به سناتور اعتماد داشت که برایش می‌جنگید، در حالی که او قانون‌شکنی می‌کرد. او هنوز انتخاب نشده کاخ سفید را در معرض فروش گذاشته بود. گابریل متوجه شد که دیگر قادر نیست از او حمایت کند. احساس می‌کرد مریض شده است و مانده بود که چه باید بکند؟ تلفن پشت سرش به صدا درآمد و سکوت را در هم شکست. تلفن همراهی که در جیب یکی از کت‌های آویخته به جالباسی بود.

مرد تگزاسی گفت: «مرا ببخشید دوستان، این تلفنِ من است.» مرد بلند شد و گابریل بلافاصله در تاریکی آشپزخانه مخفی شد. مرد کابوی او را ندید، تلفنش را برداشت و شروع کرد به صحبت: «بله، کی؟ راستی؟ باشد ما هم روشن می‌کنیم، متشکرم.» سپس، تلفن را قطع کرد، به اتاق برگشت و با صدای بلند گفت: «هی، تلویزیون را روشن کنید. مثل این‌که هرنی ساعت هشت جلسه‌ی مطبوعاتی مهمی دارد. به

نظرم یا می‌خواهد جنگ با چین را اعلام کند، یا یکی از ایستگاه‌های فضایی در اقیانوس افتاده است!»

یک نفر گفت: «این همان چیزی است که باید به خاطرش نوشید.»

همه خندیدند و گابریل اندیشید که پس تنچ بلوف نمی‌زد. هر چه بیشتر می‌اندیشید، موضوع بغرنج‌تر می‌شد. تلویزیون روشن شد و صدای گوینده با لحن خاصی اعلام کرد: "امشب، ساعت هشت، کاخ سفید خبر هیجان‌انگیزی برای عموم دارد. رئیس‌جمهور دلیل غیبت یک هفته‌ای خود را توضیح خواهد داد. به عقیده‌ی بعضی کارشناسان سیاسی احتمال دارد که رئیس‌جمهور انصراف خود را برای انتخابات آینده اعلام دارد."

صدای غریو شادی از حضار بلند شد. گابریل در عجب بود که با این همه کثافت‌کاری سناتور، چطور چنین چیزی ممکن است! به ساعتش نگاه کرد، وقت چندانی نداشت، در کمتر از یک ساعت باید تصمیم می‌گرفت. او به درستی می‌دانست باید با چه کسی مشورت کند.

هنگام خروج، محافظ امنیتی، که با شنیدن غریو شادی خیالش راحت شده بود، گفت: «به نظرم خبر خوبی به آنها دادی!»

گابریل فقط به او لبخند زد و با عجله به طرف آسانسور رفت. تاکسی گرفت و به راننده گفت: «ایستگاه تلویزیون اِی‌بی‌سی؛ عجله کنید.»

۶۳

مایکل تالند به پهلو روی یخ دراز کشید و سر را روی بازو گذاشت. هیچ حسی نداشت؛ با این‌که چشمانش سنگین بود، سعی می‌کرد آنها را باز نگه دارد. گویی هیچ چیزی در اطرافش واقعی نمی‌نمود. راشل دیگر ضربه نمی‌زد.

او صدای قلبش را با انعکاس در گوش‌هایش می‌شنید که پیوسته کندتر می‌شد. فهمید دیگر نمی‌تواند مقاومت کند، خیلی زود بیهوش می‌شد. اندیشید که آنها جنگ را خواهند باخت. جالب این‌که دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کرد؛ فقط بی‌حسی سراسر بدنش را فرا گرفته بود و دیدش به مرور تار می‌شد. در آن وقت، وهم و خیال به سراغش آمد. چند لحظه پیش از بیهوشی، به صورت تار و مبهم دید که جانور بزرگی از درون یخ سر بیرون آورد. تالند سعی کرد پلک بزند، دیدش کمی بهتر شد. آن جانور بزرگ سیاه و آب‌چکان با صدای هیس‌هیس در مقابلش بود... تصویر مبهم شد... فقط صدای برخورد فلز با فلز را می‌شنید، مانند این بود که دندان‌هایی روی یخ ساییده می‌شد... آن جانور نزدیک‌تر آمد و بدنش را بلعید. تالند احساس کرد بدنش با خشونت کشیده شد... و سپس بیهوش شد...

۶۴

وقتی گابریل اش به طبقه‌ی سوم بخش خبرِ شبکه‌ی اِی‌بی‌سی رسید، خیلی عجله داشت. با این همه، گویی آرام‌تر از بقیه‌ی آدم‌های حاضر در آن‌جا حرکت می‌کرد. این مرکز بیست‌وچهار ساعته و بی‌وقفه کار می‌کرد. ویراستاران و نویسندگان با چشمان دریده سرِ یکدیگر داد می‌کشیدند. گزارشگران، برگه‌های نمابر به دست، مرتب از این میز به میز دیگر می‌رفتند. گابریل برای ملاقات با یولاندا کُل (Yolanda Cole) به آن‌جا رفته بود. او به طور معمول در محوطه‌ای محفوظ در بخش تولید کار می‌کرد که دفتری با دیوارهای شیشه‌ای محصور بود و حالت خصوصی داشت.

یولاندا، که بیرون از دفترش بود، با دیدن گابریل مثل همیشه با فریاد از او استقبال کرد. او شانزده سال بود که برای آن بخش خبری کار می‌کرد. صورتی پر از ککومک و هیکلی به نسبت چاق داشت و همه را با محبت "مادر" صدا می‌کرد. گابریل او را در سمینار "زنان در عرصه‌ی سیاست" ملاقات کرده بود. آن روز، آن دو مدتی صحبت کردند و یولاندا او را زیر پروبال خود گرفت و به کسانی معرفی کرد. از آن به بعد، گابریل هر چند وقت یک بار به او سر می‌زد.

آن شب هم یولاندا با محبت او را در آغوش کشید، نگاه کنجکاوی به

او انداخت و گفت: «دختر، تو صد ساله به نظر می‌رسی، چه شده است؟»

گابریل با صدایی زمزمه‌مانند گفت: «یولاندا، به دردسر افتاده‌ام.»

ـ«کاندیدای تو که دارد برنده می‌شود!»

گابریل با لحنی نگران: «می‌توانم خصوصی با تو صحبت کنم؟»

ـ«وقتِ بدی آمدی عزیزم. تا نیم ساعت دیگر رئیس‌جمهور جلسه‌ی مطبوعاتی دارد و ما هنوز نمی‌دانیم درباره‌ی چیست. باید هر طور شده است بفهمیم.»

ـ«من می‌دانم کنفرانس درباره‌ی چیست.»

یولاندا عینکش را پایین کشید و با تردید پرسید: «گابریل، مشاور ما در کاخ سفید نمی‌داند، آن وقت تو داری می‌گویی سکستون می‌داند!»

ـ«نه، من دارم می‌گویم که من می‌دانم. پنج دقیقه به من فرصت بده تا همه چیز را برایت بگویم.»

یولاندا نگاهی به پاکت قرمز زیر بغل گابریل انداخت: «این پاکت مال کاخ سفید است. آن را از کجا آوردی؟»

ـ«از ملاقاتی خصوصی با تنچ. همین بعدازظهر.»

یولاندا لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: «دنبالم بیا.»

داخل اتاق شیشه‌ای، گابریل به تمام ماجرای یک‌شبه‌اش با سناتور اعتراف کرد و جریان عکس‌ها را گفت. یولاندا خندید، او آن قدر در بخشِ خبر بود که هیچ چیزی متعجبش نمی‌کرد. سپس، گفت: «گابریل، من حدس می‌زدم که بین شما رابطه‌ای باشد، هیچ تعجب نمی‌کنم. او مردی محترم است و تو دختر خوشگل و فهمیده‌ای هستی. درباره‌ی عکس‌ها متأسفم، اما هیچ نگران آنها نباش.»

گابریل توضیح داد که تنچ به او گفته است که سناتور پول‌های غیرقانونی دریافت می‌کند و از او پرسید که به نظرش

چه کار باید بکند؟

یولاندا، که ناراحت شده بود، گفت: «گابریل، اگر می‌خواهی سندی رسمی امضا کنی که با سناتور سروسری داشتی و بعد منتظر بمانی تا او دروغ بگوید که چنین نبوده است، مشکل خودت است. اما باید بگویم که این حرکت درستی نیست. باید خوب فکرهایت را بکنی.»

ـ«مثل این‌که گوش نکردی. من وقت زیادی ندارم.»

ـ«من گوش می‌کنم، عزیزم. تو یک کار را نباید بکنی، این‌که سناتور را به خاطر ماجرایی عاشقانه بفروشی، این خودکشی است. دارم به تو هشدار می‌دهم. اگر کاندیدایت را خراب کنی، بهتر است از واشینگتن بروی. هر چه دورتر بهتر، چون مفتضح و بی‌آبرو می‌شوی. خیلی‌ها خرج می‌کنند تا یک کاندیدای ریاست‌جمهوری را به عرش برسانند، چون قدرت و پول آن‌جاست. قدرتی که به خاطرش آدم می‌کشند. به نظر من تنچ امیدوار است که تو جا بخوری و عمل احمقانه‌ای بکنی؛ برای مثال اعتراف کنی که با سناتور رابطه داشته‌ای! در ضمن، آن عکس‌ها تا وقتی که تو صِحتِ آنها را اعلام نکنی ارزشی ندارد. کاخ سفید می‌داند که اگر آنها را به روزنامه‌ها بدهد، سکستون آنها را در صورت رئیس‌جمهور پرت می‌کند و می‌گوید تقلبی است.»

ـ«به این هم فکر کردم، اما آن پول‌های غیرقانونی چی؟»

یولاندا خیلی منطقی: «عزیزم، خوب فکر کن. اگر کاخ سفید هنوز در این باره سکوت اختیار کرده است، پس نمی‌خواهد آن را افشا کند. رئیس‌جمهور درباره‌ی استفاده نکردن از مدرک‌های منفی در انتخابات تأکید دارد. من حدس می‌زنم که او تصمیم گرفته است تجارت هوافضا را از بدنامی نجات دهد، برای همین تنچ را با این امید دنبال تو فرستاده است که شاید بتواند تو را بترساند و وادارد تا از پشت به کاندیدایت خنجر بزنی.»

هرچند حرف‌های یولاندا پذیرفتنی بود، برای گابریل هنوز عجیب می‌نمود: «یولاندا، کارمندانت دارند برای جلسه‌ی خبری رئیس‌جمهور آماده می‌شوند. اگر قرار نیست او درباره‌ی ماجرای من یا کارهای غیرقانونی سناتور صحبت کند، پس درباره‌ی چیست؟»

یولاندا با تعجب: «صبر کن ببینیم، تو فکر می‌کنی این جلسه درباره‌ی تو و سناتور سکستون است؟»

- «خوب، شاید. تنچ به من گفت که تا ساعت هشت امشب وقت دارم تا اعتراف‌نامه را امضا کنم، وگرنه رئیس‌جمهور...»

یولاندا به خنده افتاد: «گابریل، گوش کن، تو باید به من اعتماد کنی. من شانزده سال است با کاخ سفید تبادل اطلاعاتی دارم. امکان ندارد زاچاری هرنی، جلسه‌ی خبری بگذارد تا بگوید تو و سکستون رابطه‌ی نامشروع داشته‌اید. این جور اطلاعات به طور معمول به صورت شایعه درز می‌کند. رئیس‌جمهور هیچ وقت چنین غرغرهای خاله‌زنکی را، مانند رابطه‌ی نامشروع و رشوه‌خواری، مطرح نمی‌کند.»

- «تو این چیزها را غرغرهای خاله‌زنکی می‌نامی؟»

- «ببینم، تو مطمئنی که او می‌خواهد در این‌باره صحبت کند؟ کمی فکر کن. شاید ملاقات‌های سکستون هم قانونی باشد.»

- «اما او قانون‌شکنی کرده است، مگر نه؟»

یولاندا توضیح داد: «شاید این طور وانمود می‌کند. این قبیل پول‌ها شاید درست به نظر نیایند، اما غیرقانونی هم نیستند. در واقع، قانون ما نمی‌پرسد پول از کجا آمده است، این مهم است که کاندیداها چطور آن را خرج می‌کنند. گابریل، کاخ سفید امروز تو را بازی داده است. آنها سعی کرده‌اند تو را بر ضد کاندیدایت بشورانند و تو بلوف آنها را باور کردی. اگر من جای تو بودم و دنبال شخص معتمدی می‌گشتم، به عوض تنچ به سکستون می‌چسبیدم.»

تلفن زنگ زد. یولاندا گوشی را برداشت و شروع کرد به نوشتن: «جالب است، همین حالا می‌آیم. متشکرم.» سپس، رو به گابریل حرفش را ادامه داد: «همان طور که گفتم، تو هیچ مشکلی نداری.»

گابریل امیدوار شد: «چطور این نتیجه را گرفتی؟»

- «همین حالا، به من گفتند که جلسه مربوط به ناسا است.»

گابریل متعجب از جا پرید: «ناسا؟»

یولاندا چشمکی به او زد و گفت: «امشب شب خوشبختی توست. به نظرم رئیس‌جمهور از سوی کاندیدای تو چنان تحت فشار بوده است که مجبور شده درباره‌ی ناسا افشاگری کند. حمله‌ی تنچ به تو آخرین اقدامِ کاخ سفید قبل از اعلام اخبار بد بوده است و هیچ ربطی به ماجرای تو یا رشوه‌گیری ندارد. به هر حال، من باید سر کارم برگردم. توصیه‌ی من به تو این است که یک فنجان قهوه بنوشی و تلویزیون را روشن نگه داری. من تا شروع برنامه فقط بیست دقیقه وقت دارم. امشب تمام دنیا به برنامه‌ی رئیس‌جمهور نگاه می‌کنند و مطمئن باش که صحبت‌هایش خیلی جدی خواهد بود. حالا، آن پاکت را به من بده.»

- «چی؟»

دست یولاندا به جلو دراز شد و گفت: «این عکس‌ها تا پایان ماجرا در کشوی میزِ من، قفل‌شده، می‌ماند. می‌خواهم مطمئن باشم که تو کار احمقانه‌ای نمی‌کنی.»

گابریل بی‌اراده پاکت را به او داد. یولاندا آن را در کشو گذاشت، قفل کرد و افزود: «در آینده، از من تشکر خواهی کرد.»

گابریل آن‌جا نشست و اندیشید که خبر رئیس‌جمهور هر چه که باشد خبر خوبی برای سکستون نخواهد بود.

۶۵

راشل سکستون احساس می‌کرد که دارد زنده سوزانده می‌شود. سعی کرد چشم‌هایش را باز کند، اما آن‌چه دید نوری کورکننده بود. همه جا باران می‌بارید. بارانِ داغ روی پوست بی‌حفاظش می‌ریخت. او به پهلو دراز کشیده و ریزش گرم بود. خود را جمع کرد تا بدنش را از ریزش باران محافظت کند. بوی مواد شیمیایی می‌آمد. راشل سعی کرد خود را از زیر آب بیرون بکشد، اما نتوانست، چون دست‌های قدرتمندی نگاهش داشت.

صدای مردی با لهجه‌ی آمریکایی گفت: «تکان نخور. به زودی تمام می‌شود.»

راشل سعی کرد تمرکز کند، اتاق کوچک بود و سقفِ کوتاه داشت، زیر لب نجوا کرد: «من دارم می‌سوزم.»

همان صدا گفت: «تو حالت خوبست. این هم آبِ ولرم است. به من اطمینان کن.»

راشل به یاد آورد؛ قطعه یخ، رادار نافذ زمینی، مهاجمان، در آن لحظه او کجا بود؟ مغزش یاری نمی‌کرد؛ به یاد مایکل تالند و کارکی مارلینسون افتاد. آنها کجا بودند؟ می‌خواست صحبت کند، اما دهانش قادر به حرکت نبود. سوزش بدنش به درد تبدیل شده بود.

صدایی، که به نظر می‌رسید صدای دکتر باشد، گفت: «عضله‌هایت را حرکت بده. بگذار خون در بدنت به جریان بیفتد.» اما عضله‌های راشل کوفته بود، گویی ساعت‌ها کتک خورده بود. سخت نفس می‌کشید. همان صدا گفت: «دست و پایت را تکان بده، درد را تحمل کن.»

راشل سعی کرد. هر حرکت مانند فرو رفتنِ کارد دردناک بود. آب کمی گرم‌تر شد و احساس سوزش شدیدتر از قبل برگشت. گویی دیگر نتوانست تحمل کند، چون احساس کرد به او آمپول زدند. درد خیلی سریع برطرف شد و راشل احساس کرد که راحت نفس می‌کشد. دیگر تمام بدنش سوزن سوزن می‌شد. سعی کرد تکان نخورد. کسی دستش را تکان داد. او از شدت درد بی‌اراده اشک می‌ریخت.

مدتی بعد، درد برطرف شد. باران هم قطع شد. چشم‌هایش را باز کرد. کارکی و تالند، کمی آن طرف‌تر، کنار او بودند. گویی آنها هم همان چیزها را تجربه می‌کردند. تالند با لب‌هایی لرزان لبخند ضعیفی به او زد. راشل سعی کرد بنشیند. هر سه کف حمامی کوچک بودند.

۶۶

بازوهایی قوی راشل را بلند کرد، پتوی گرمی دورش پیچیدند و روی تخت معاینه گذاشتند. شنید که کسی گفت: «آدرنالین.»

تزریقی دیگر و او احساس کرد زندگی در رگ‌هایش جریان یافت. آیا او از مرگ بازگشته بود؟ سعی کرد چشم‌هایش را باز کند. کمی آن طرف‌تر، دو نفر کارکی و تالند پیچیده در پتو را ماساژ می‌دادند و به آنها تزریق می‌کردند. امکان داشت آن مردان نجاتشان داده باشند. همه خیس بودند. اما آنها که بودند؟ راشل موفق شد بگوید: «ما کجاییم؟»

گفتن همین دو کلمه باعث سردردی سرسام‌آور شد. صدای مردی گفت: «شما در بیمارستانِ زیردریایی هستید.» راشل سعی کرد بنشیند. مردی به او کمک کرد و پتو را کامل دورش پیچید. مردی سیاه‌پوست و قوی‌هیکل وارد اتاق شد. خوش‌چهره بود و به نظر می‌رسید رئیس باشد. او لباس فرم به تن داشت و با صدایی عمیق و آمرانه گفت: «من هَرولد براون (Harold Brown) هستم، فرمانده‌ی زیردریایی شارلوت؛ و شما؟»

راشل گفت: «سکستون، من راشل سکستون هستم.»

چهره‌ی مرد متعجب شد. یک قدم جلو رفت و با احتیاط گفت: «خدای بزرگ، پس تو هستی؟»

راشل گیج شد، چون او را نمی‌شناخت. به نشان‌های لباسش چشم دوخت، علامت عقاب و لنگر و حرف‌های ارتش آمریکا را دید. مرد ادامه داد: «خوش آمدید، خانم سکستون، من شما را می‌شناسم.»

راشل به سختی پرسید: «شما در این آب‌ها چه می‌کنید؟»

صورت مرد سخت شد: «صادقانه بگویم، خانم، من می‌خواهم همین سؤال را از شما بپرسم.»

تالند به آرامی نشست و سعی کرد حرف بزند، راشل با حرکت خفیف سر او را ساکت کرد. راشل می‌دانست که نخستین چیزی که تالند و کارکی می‌خواهند درباره‌اش صحبت کنند شهاب‌سنگ است و حمله‌ای که برای کشتن آنها صورت گرفت. این بحثی نبود که مقابلِ آدم‌های غریبه گفته شود. در دنیای اطلاعات و سیاست، پرده‌پوشی بهترین عمل است. پیدا کردن شهاب‌سنگِ ناسا جزء اسرار محرمانه بود. راشل گفت: «من باید با ویلیام پیکرینگ، مدیر اِن‌آر‌اُ، خصوصی و خیلی فوری صحبت کنم.»

فرمانده ابرو بالا برد، گویی عادت نداشت در کشتی خودش از کسی دستور بگیرد. راشل ادامه داد: «من اطلاعات سری دارم.»

فرمانده نگاهی طولانی به او کرد: «بگذار حرارت بدنت عادی شود، سپس با مدیر اِن‌آر‌اُ صحبت خواهی کرد.»

راشل نگاهش به ساعت افتاد، نوزده‌وپنجاه‌ویک دقیقه؛ پلک زد و پرسید: «این ساعت درست است؟»

ـ «خانم، شما در زیردریایی هستید، ساعت‌ها همه دقیق است.»

ـ «این وقتِ شرق است؟» مدیر سر تکان داد. راشل اندیشید که مدت زیادی بیهوش بوده است، ولی رئیس‌جمهور هنوز جلسه را شروع نکرده بود. بلافاصله، از تخت پایین آمد، پتو را دورش پیچید، پاهایش می‌لرزید، پس ادامه داد: «من همین حالا باید با رئیس‌جمهور

صحبت کنم، فوری.»

فرمانده گیج شد: «رئیس‌جمهورِ کجا؟»

ـ «رئیس‌جمهورِ آمریکا.»

ـ «فکر کردم گفتید می‌خواهید با ویلیام پیکرینگ صحبت کنید.»

ـ «من وقت ندارم، باید فوری با رئیس‌جمهور حرف بزنم.»

فرمانده راهش را بست: «تا آن‌جا که من می‌دانم رئیس‌جمهور جلسه‌ی مطبوعاتی خیلی مهمی دارد، فکر نمی‌کنم تلفن خصوصی بپذیرد.»

راشل تا آن‌جا که در توانش بود مستقیم ایستاد، در چشم فرمانده خیره شد و گفت: «آقا، لزومی ندارد موقعیت را برایم تشریح کنید، رئیس‌جمهور دارد اشتباه بزرگی مرتکب می‌شود. من اطلاعاتی دارم که او به شدت به دانستنِ آن نیاز دارد. شما باید به من اعتماد کنید.»

فرمانده لحظه‌ای به او خیره شد: «فقط نُه دقیقه! من نمی‌توانم ترتیب ارتباطی ایمن را با کاخ سفید بدهم، چون وقت کم است. فقط می‌توانم مکالمه‌ی رادیویی را پیشنهاد کنم، که البته ایمن نیست. باید توسط آنتن انجام شود که چند دقیقه وقت...»

راشل حرفش را قطع کرد: «این کار را بکنید، همین حالا.»

۶۷

تلفن‌خانه‌ی کاخ سفید در طبقه‌ی اول گوشه‌ی شرقی قرار داشت. از سه تلفنچی همیشه سرِخدمت یکی از آنها، در حالی که یک تلفن بی‌سیم در دست داشت، به طرف اتاق بیضی می‌رفت. او سعی کرد تلفن را به آن اتاق وصل کند، اما همه‌ی تلفن‌ها قطع بود. رساندن پیامی فوری به رئیس‌جمهور، در چنین موقعیتی که دوربین‌ها روشن شده بود، سؤال‌برانگیز بود. اما وقتی یکی از کارکنان اِن‌آراُ ادعا کرد که پیامی اضطراری برای رئیس‌جمهور دارد که باید قبل از رفتن او روی آنتن به او برسد، تلفنچی شک نداشت که مورد خاص و مهمی است. اما آیا می‌توانست به موقع برسد؟

در اتاق بهداری زیردریایی شارلوت، راشل گوشی را در مشت می‌فشرد و منتظرِ شنیدن صدای رئیس‌جمهور بود. تالند و کارکی کنارش بودند و همه هنوز می‌لرزیدند. صورت کارکی پنج بخیه خورده بود و چند خون‌مردگی و زخم‌های کوچک داشت. هر سه لباس‌های پشمی کلفت بر تن، جوراب‌های ضخیم پشمی و پوتین به پا، با فنجان داغِ قهوه در دست منتظر بودند. راشل احساس کرد دوباره آدم شده است، تالند پرسید: «چی شد؟ ساعت هفت‌وپنجاه‌وشش دقیقه است.»

راشل باور نمی‌کرد که موفق شده است با یکی از تلفنچی‌های کاخ سفید تماس بگیرد. وقتی خود را معرفی کرد و گفت که پیامش فوری است، تلفنچی با او همدردی کرد و قرار شد فوری او را به رئیس‌جمهور وصل کند. فقط چهار دقیقه وقت باقی بود. اندیشید که عجب روزی! در آن لحظه، داخل یک زیردریایی بود و طبق گفته‌ی فرمانده با شنیدن صدای نامعمول تاپ تاپ بر روی امواج رادیویی به کمک آنها آمده بودند. در حالی که در حدود یک ساعت پیش از آن صدای انفجاری در سطح آب شنیده و به آن حوالی آمده بودند تا دریابند که چه اتفاقی افتاده است. کمی بعد نیز صدای ضربه‌های کمک‌خواهی راشل را شنیده بودند.

تالند با نگرانی گفت: «فقط سه دقیقه مانده است.»

راشل عصبی بود که چرا آن قدر طول کشیده است.

اپراتور کاخ سفید با سرعت به طرف دفتر رئیس‌جمهور رفت. همه‌ی کارمندان در اتاق جمع شده بودند و با هیجان آخرین کارها را انجام می‌دادند. رئیس‌جمهور وسط اتاق ایستاده بود و چهره‌پردازان مشغول بودند. تلفنچی، در حالی که جمعیت را می‌شکافت، فریاد زد: «تلفن فوری برای رئیس‌جمهور. ببخشید، به من راه بدهید.»

کارگردان با صدای بلند اعلام کرد: «دو دقیقه‌ی دیگر.»

تلفنچی جلوتر رفت و حرفش را تکرار کرد. مارجری تنچ جلوی او را گرفت: «چه خبر شده است؟»

تلفنچی نفس‌بریده گفت: «پیغام اضطراری برای رئیس‌جمهور.»

تنچ ناراحت شد: «حالا نه، نمی‌توانی.»

ـ «از طرف راشل سکستون است. او گفت خیلی اضطراری است.»

ناراحتی تنچ به خشم و نگرانی تبدیل شد، سپس به تلفن بی‌سیم

نگاهی کرد و پرسید: «خط رادیویی است، مگر نه؟»

ـ «همین طور است، خانم. اما تلفن از این طریق رسید که تنها خط ارتباطی باز بود. او گفت فوری باید با رئیس‌جمهور صحبت کند.»

کارگردان فریاد کشید: «نود ثانیه‌ی دیگر.»

چشمانِ سرد تنچ برق زد: «تلفن را به من بده.»

قلب تلفنچی به شدت می‌تپید: «خانم سکستون می‌خواهد مستقیم با رئیس‌جمهور صحبت کند. او گفت که جلسه را متوقف کنید. من مطمئن هستم...»

تنچ قدم جلو گذاشت، صدایش زمزمه‌مانند بود: «بگذار به تو بگویم این سیستم چگونه کار می‌کند. تو از دخترِ رقیبِ رئیس‌جمهور دستور نمی‌گیری. تو از من دستور می‌گیری. به تو اطمینان می‌دهم که تو به رئیس‌جمهور نزدیک نمی‌شوی، مگر این‌که من بفهمم چه دارد می‌گذرد.»

داخل زیردریایی شارلوت، بالاخره راشل سکستون صدای تقه‌ای در تلفن شنید و صدایی خشک گفت: «بفرمایید؟»

راشل پرسید: «رئیس‌جمهور هرنی؟»

ـ «من مارجری تنچ مشاور اول هستم. هر که هستی به تو هشدار می‌دهم که تماس رادیویی با کاخ سفید قانون‌شکنی است...»

راشل وسط حرفش پرید: «به خاطر خدا، این مزاحمت نیست، من راشل سکستون هستم. من مأمور اِن‌آراُ...»

ـ «می‌دانم راشل سکستون کیست. اما تو از خط ناایمن استفاده کرده‌ای تا جلسه‌ای مهم را قطع کنی. این کاری صحیح از کسی که...»

ـ «گوش کن، من یکی دو ساعت قبل، به طور خلاصه، کارمندان کاخ سفید را در جریان شهاب‌سنگ قرار دادم. تو در ردیف اول نشسته

بودی. گزارش مرا شنیدی؟»

تنچ لحظه‌ای ساکت ماند: «خانم سکستون، معنی این حرف‌ها چیست؟»

ـ «معنی آن این است که باید جلوی رئیس‌جمهور را بگیری. همه‌ی اطلاعاتِ مربوط به شهاب‌سنگ اشتباه است. ما فهمیدیم که شهاب‌سنگ را عمدی داخل یخ گذاشته‌اند. نمی‌دانم چه کسی و نمی‌دانم چرا، اما رئیس‌جمهور می‌خواهد اطلاعات اشتباه اعلام کند و من به شدت توصیه می‌کنم...»

ـ «لعنتی، یک دقیقه صبر کن. آیا می‌فهمی چه داری می‌گویی؟»

ـ «بله. من به مدیر ناسا مشکوکم. او نمایشی دروغی راه انداخته است و رئیس‌جمهور با این دروغ به دردسر می‌افتد. تو می‌توانی برای حداقل ده دقیقه جلسه را عقب بیندازی تا من برایش توضیح بدهم که این‌جا چه اتفاقی افتاده است. کسی سعی داشت مرا بکشد. به خاطر خدا توجه کن.»

صدای تنچ سرد شد: «خانم سکستون، به تو هشدار می‌دهم، اگر از کمک کردن به کاخ سفید در این مبارزه پشیمان شده‌ای، باید پیش از آن‌که اطلاعات مربوط به شهاب‌سنگ را تأیید کنی به این فکر می‌افتادی. من به راستی تعجب می‌کنم! تو از این خط تلفنی ناامن استفاده کردی و داری می‌گویی که شهاب‌سنگ دروغ و ساختگی بوده است. تو چه جور مأمور امنیتی هستی که از رادیو برای تماس با کاخ سفید استفاده می‌کنی و درباره‌ی اطلاعات طبقه‌بندی‌شده حرف می‌زنی. به نظرم امیدواری کسی از این حرف‌ها استفاده کند.»

راشل متعجب: «چی؟ نورا مانگور به خاطر همین اطلاعات کشته شد، همین طور دکتر مینگ. تو باید هشداری...»

ـ «همین‌جا بس کن. نمی‌دانم چه نقشی بازی می‌کنی، اما به تو یا هر

کسی که ممکن است گوش ایستاده باشد یادآوری می‌کنم که کاخ سفید یک نوار ویدئویی از خبرگان ناسا در اختیار دارد، به اضافه‌ی چند دانشمندِ غیرنظامی و همین طور تو، خانم سکستون، که همه آن اطلاعات را تأیید کرده‌اید. چرا بلافاصله داستانت را تغییر دادی؟ به نظر من هر دلیلی که داری، در صورتی که بخواهی این کشف را بی‌ارزش کنی، خودت را خسته کرده‌ای. من به تو اطمینان می‌دهم که کاخ سفید و ناسا تو را تحت تعقیب قانونی قرار می‌دهند؛ طوری که پیش از رفتن به زندان فرصت نکنی چمدانت را ببندی. رئیس‌جمهور نسبت به تو خیلی سخاوتمند بود و صادقانه بگویم که تبلیغاتِ بی‌ارزش پدرت توخالی است. همین حالا، تمامش کن، وگرنه تحت تعقیب قرار می‌گیری. قسم می‌خورم!» تلفن قطع شد.

دهان راشل هنوز باز بود، حیران و عصبانی. فرمانده به در زد: «خانم سکستون، ما پیامی از شبکه‌ی رادیویی کانادا گرفتیم، رئیس‌جمهور همین حالا جلسه‌ی خبری را شروع کرد.»

بر فرش آبی قرارگاه یخی، اکستروم پشت میز طویل جلسه‌ی خبری کنار بقیه‌ی دانشمندانِ ناسا نشست. چهره‌ی رئیس‌جمهور بر صفحه‌ی نمایشگر دیده می‌شد و مأموران و کارکنان با هیجان به آن نگاه می‌کردند. اکستروم نگاهش را به نمایشگر دوخت و خود را همراه تمام کارکنان کنار پرچم بزرگ آمریکا و پرچم مخصوص ناسا دید. مانند نمونه‌ای نوین از تابلوی آخرین شام مسیح با حواریون... اندیشید تا چند دقیقه‌ی دیگر رئیس‌جمهور او و بقیه را معرفی می‌کند، سپس آن خبر مهم به اطلاع دنیا خواهد رسید. شرحِ مختصری از چگونگی کشف و این‌که از نظر علمی چه ارزشی دارد؛ و بعد، معرفی تالند و پخش فیلم پانزده دقیقه‌ای او و دست آخر اکستروم و رئیس‌جمهور با دادن اطلاعات بیشتر و قول گزارش‌های دقیق‌تر در جلسه‌ی آینده‌ی ناسا خداحافظی می‌کنند.

اکستروم، در حالی که نشسته و منتظر نوبت بود، احساس شرم کرد. او دروغ گفته بود. اما آن دروغ در برابر آن‌چه او در سر می‌پروراند بی‌اهمیت می‌نمود.

در بخش خبر اِی‌بی‌سی، گابریل اش شانه به شانه‌ی غریبه‌ها مقابل تلویزیون ایستاد. همه ساکت بودند. گابریل چشم‌ها را بست و دعا کرد که وقتی باز می‌کند آن عکس‌هایی که تنچ به او داد روی پرده نباشد.

فضای آپارتمانِ سکستون غرق هیجان بود. ملاقات‌کنندگان همه منتظر به تلویزیون خیره شده بودند. زاچاری هرنی مقابل دوربین ایستاد، با حالتی که چندان مطمئن نمی‌نمود. سکستون اندیشید که او به نظر لرزان می‌آید، اما چرا؟ او که هیچ وقت این طوری نبود!

یکی از حاضران زمزمه کرد: «انگار می‌خواهد خبر بدی را بگوید.»

۶۸

رئیس‌جمهور زاچاری هرنی وسط اتاق جلسه ایستاد، زیر نور نورافکن‌ها عرق کرده بود و می‌دانست تمام دنیا، در آن لحظه‌ی بخصوص، به گوش و مشتاق شده‌اند. در آن لحظه، همه‌ی وزن کاخ سفید را روی دوشش احساس می‌کرد. هر کس که بگوید قدرت اعتیاد نمی‌آورد باید آن را تجربه کند! به هر حال، به محض شروع هرنی احساس کرد جایی از کار ایراد دارد. او مردی نبود که از روی صحنه رفتن بترسد. به خودش گفت که جذبه‌ی صحنه او را گرفته است. اما این طور نبود، چون چند لحظه قبل مارجری تنچ را بی‌سیم به دست دیده بود. این مسئله عجیب بود و وجود یکی از تلفنچی‌های کاخ سفید عجیب‌تر. آن‌چه او دید هر چند کوچک به نظر می‌رسید، باعث شده بود صورت مارجری تنچ رنگ ببازد. با این‌که رئیس‌جمهور صدای صحبت او را نمی‌شنید، می‌توانست حالتِ او را ببیند. تنچ داشت مشاجره می‌کرد و خشمگین بود. رئیس‌جمهور به ندرت او را در حال مشاجره دیده بود. به هر حال، مکث کرد و نگاه پرسش‌گونه‌اش را به تنچ دوخت. تنچ شصت خود را بالا گرفت، رئیس‌جمهور هرگز چنین حرکتی را از او ندیده بود.

هرنی، در حالی که مستقیم به دوربین نگاه می‌کرد، نفس عمیقی کشید: «دوستان، هرچند خود من برای چندروز متعجب بودم، حالا با خوشحالی می‌توانم اعلام کنم...» سکستون اندیشید که ما تو را از دور خارج می‌کنیم. سپس، رئیس‌جمهور از بدشانسی‌های اخیر ناسا صحبت کرد و افزود: «من ترجیح می‌دادم زمان دیگری این خبر را اعلام کنم. سیاستِ فضا شک‌ها را به صورت رؤیا درمی‌آورد. حال، من، رئیس‌جمهور آمریکا، باید در آن‌چه به من گفته شده است با شما شریک شوم. هرچند تردستی به‌نظر می‌آید، نه تنها در دوران ریاست‌جمهوری یک فرد، بلکه در زندگی بشر فقط یک بار اتفاق می‌افتد. دو هفته‌ی پیش، پویشگرهای ناسا از درون یخ‌های قطبی گذشتند...» حاضران در آپارتمان سکستون نگاه‌های مشکوکی ردوبدل کردند. رئیس‌جمهور افزود: «ماهواره‌های ناسا سنگ بزرگی را با چگالی بالا در زیر چند صد فوت یخ یافتند و بلافاصله متوجه شدند که پویشگر تراکم مدار قطبی یک شهاب‌سنگ یافته است.»

سکستون ایستاد: «یک شهاب‌سنگ؟ خبر مهم همین بود؟»

رئیس‌جمهور ادامه داد: «ناسا گروه تحقیقاتی به آن‌جا فرستاد و از سنگ نمونه برداشت. آن وقت، صادقانه بگویم،بزرگ‌ترین کشف علمی تاریخ صورت گرفت. خانم‌ها، آقایان، چند ساعت قبل، ناسا یک شهاب‌سنگ هشت تنی را که سنگواره‌هایی نشانگر نوعی زندگی در آن وجود دارد از درون یخ‌های قطب بیرون کشید. در واقع، تأییدی بر این‌که زندگی فرازمینی وجود دارد. دوستان، این سنگواره در پشتِ سرِ من صدونود میلیون سال عمر دارد و در برشی از شهاب‌سنگ کشف شده که حدود سیصد سال در یخ پنهان بوده است. در دو هفته‌ی گذشته، ناسا و کارکنانش با دقت بسیار این سنگ را آزمایش کرده‌اند تا اطلاعاتِ آن را در اختیار عموم بگذارند. تا چند دقیقه‌ی دیگر، شما درباره‌ی این کشف و اظهارنظر دانشمندانی که آنها را می‌شناسید

بیشتر خواهید شنید. من، در این لحظه‌ی تاریخی، از طریق ماهواره به کسانی تبریک می‌گویم که مسئولیت پذیرفته‌اند و در قطب شمال هستند و با کمال افتخار مدیر مسئول ناسا، لارنس اکستروم، را معرفی می‌کنم.»

هرنی به دوربین اشاره کرد، تصویر اتاق قرارگاه و دانشمندان ناسا را در کنار اکستروم نشان داد.

اکستروم، در حالی که مستقیم به دوربین نگاه می‌کرد، ایستاد و گفت: «متشکرم، آقای رئیس‌جمهور. برایم افتخار بزرگی است که با شما در اعلام خبر این کشف شریک شوم.»

او با احساس پیروزی و حالتی میهن‌پرستانه درباره‌ی کشف ناسا توضیح داد و سپس به فیلم مستند تالند اشاره کرد.

سناتور مقابل تلویزیون به زانو در آمد... خدایا نه، نه!

۶۹

مارجری تنچ، که حال خوبی نداشت، به دفتر خصوصی خود رفت. تلفن راشل سکستون دور از انتظار او و ناامیدکننده بود. تنچ از تلفنچی خواست تا شماره‌ی ویلیام پیکرینگ در اِن‌آراُ را برایش بگیرد. سپس، سیگاری روشن کرد و در انتظار وصل شدن تلفن قدم زد؛ اندیشید که راشل زن باهوشی است و اگر بخواهد با کاخ سفید و ناسا شاخ‌به‌شاخ شود، باید دوستان بانفوذی داشته باشد؛ و اولین شانس او مدیر اِن‌آراُ است. راشل می‌خواست کشف بزرگ او را لوث کند و تنچ باید می‌فهمید جریان چیست. به هر حال، تلفن زنگ زد و صدای متعجبی پرسید: «خانم تنچ، ویلیام پیکرینگ صحبت می‌کند، چه کمکی می‌توانم بکنم؟»

تنچ صدای تلویزیون را در زمینه می‌شنید، پس پرسید: «رئیس، یک دقیقه وقت دارید؟»

ـ «من فکر می‌کردم که شما امشب درگیر جشن هستید. امشب برای شما شبِ خاصی است، رئیس‌جمهور و ناسا به پیروزی بزرگی رسیده‌اند.»

تنچ، که حالت او را تشخیص داد، سعی کرد بهانه بیاورد: «من متأسفم، کاخ سفید و ناسا مجبور شدند این خبر را سری نگه دارند.»

ـ «می‌دانید که اِن‌آراُ از چند هفته قبل دارد درباره عملیات مخفیانه‌ی

ناسا تحقیق می‌کند.»

تنچ اخم کرد: «بله می‌دانم، با این همه...»

پیکرینگ حرفش را قطع کرد: «ناسا به ما گفت که کار مهمی نیست، فقط دارند تمریناتی انجام می‌دهند و ابزاری را آزمایش می‌کنند؛ به هر حال، از این قبیل حرف‌ها! گو این‌که ما به دروغ آنها شک بردیم.»

ـ «بیایید نام دروغ روی آن نگذاریم؛ بیشتر اجبار بود. به نظرم شما درک می‌کنید که ناسا مجبور بود آن را سری نگه دارد.»

ـ «بله، شاید از نظر عمومی!»

تنچ احساس کرد از پس او بر نمی‌آید، سعی کرد موضع و مقامش را حفظ کند: «من زیاد وقت ندارم، اما باید به شما هشدار بدهم.»

ـ «هشدار؟ به من؟ نکند زاچاری هرنی تصمیم گرفته است کسی را از ناسا جایگزین من کند؟»

ـ «البته که نه. رئیس‌جمهور درک می‌کند که انتقاد شما از ناسا به جهت حفظ امنیت است. در واقع، من درباره‌ی یکی از کارمندان شما تلفن زدم. درباره‌ی راشل سکستون، امروز بعدازظهر از او خبری دارید؟»

ـ «نه، من بنا به تقاضای رئیس‌جمهور، امروز صبح، او را به کاخ سفید فرستادم. مثل این‌که شما او را مشغول نگه داشته‌اید، چون هنوز برنگشته است.»

تنچ احساس رهایی کرد، پک عمیقی به سیگارش زد و به آرامی گفت: «به نظرم او به زودی با شما تماس می‌گیرد.»

ـ «بسیار خوب. راستش، وقتی جلسه‌ی کاخ سفید شروع شد، نگران بودم که نکند رئیس‌جمهور راشل را قانع کرده باشد تا در نمایش او حاضر شود، خوشحالم که او در جلسه نبود.»

ـ «زاچاری هرنی مرد صادقی است، برخلافِ راشل سکستون!»

بعد از سکوتی طولانی، پیکرینگ با ناباوری گفت: «امیدوارم درست نشنیده باشم.»

تنچ آه عمیقی کشید: «نه آقا، درست شنیدید. البته، ترجیح می‌دهم در تلفن صحبت نکنم، اما راشل سکستون تصمیم گرفته است تا این کشف مهم ناسا را بی‌ارزش کند. هیچ نمی‌دانم چرا! اما او پس از مرور اطلاعات ناسا، همین بعدازظهر، ناگهان اعلام کرد که آن خبر دروغ بوده و ناسا کلک زده است.»

صدای پیکرینگ گرفت: «ببخشید، چی فرمودید؟»

ـ «دردسر! متأسفم که دارم این را به شما می‌گویم، اما خانم‌سکستون دو دقیقه قبل از جلسه با ما تماس گرفت و گفت همه چیز را لغو کنیم.»

ـ «برای چی؟»

ـ «چیزهای عجیب و غریب. صادقانه بگویم، او گفت که اطلاعات جدیدی یافته و گزارش‌های قبلی همه قلابی است.»

سکوت پیکرینگ بیش از توقع تنچ طول کشید. بالاخره گفت: «قلابی؟»

ـ «بله، به راستی که مسخره است. پس از دو هفته کوشش مداوم ناسا...»

ـ «به نظر من باورش سخت است که شخصی مانند راشل سکستون به شما بگوید جلوی شروع جلسه را بگیرید، مگر این‌که دلیل قاطعی داشته باشد. شاید بهتر بود به حرف او گوش می‌کردید.»

تنچ سرفه کرد: «آه، خواهش می‌کنم آقا، شما جلسه را دیدید، اطلاعات مربوط به شهاب‌سنگ قانع‌کننده بود و تعدادی دانشمند غیرنظامی و مستقل آن را تأیید کردند. به نظر شما این مشکوک نیست که راشل سکستون، دختر تنها مردی که این موضوع باعث آزارش

می‌شود، عقیده‌اش را به طور ناگهانی عوض کند؟»

ـ «خانم تنچ، شاید به نظر شما مشکوک باشد، اما من می‌دانم که خانم سکستون با پدرش اختلاف عقیده دارد و آبشان در یک جو نمی‌رود. من باور نمی‌کنم که راشل سکستون بخواهد پس از سال‌ها سرویس دادن به کاخ سفید ناگهان دروغ بگوید تا از پدرش پشتیبانی کند.»

ـ «شاید آمال و آرزوها! راستش نمی‌دانم، شاید موقعیت اولین دختر پدر بودن!»

صدای پیکرینگ خشن شد، چون تنچ داشت به او توهین می‌کرد. در واقع، او داشت یکی از کارمندان ثابت دفتر او را سرزنش می‌کرد. پیکرینگ باید دفاع می‌کرد. پس، گفت: «خانم تنچ، دلیل شما منطقی نیست. خواهش می‌کنم مرا به او وصل کنید، میل دارم با راشل صحبت کنم.»

ـ «متأسفانه، ممکن نیست. او در کاخ سفید نیست.»

ـ «پس کجاست؟»

ـ «رئیس‌جمهور، همین امروز صبح، او را به منطقه فرستاد تا اطلاعات را بررسی کند و او هنوز برنگشته است.»

صدای پیکرینگ سخت شد: «ولی به من گفته نشد...»

ـ «من وقت شنیدن اعتراض شما را ندارم، آقا. من فقط با احترام زنگ زدم تا به شما هشدار بدهم که راشل سکستون دارد در برابر جلسه‌ی امشب مقاومت می‌کند و احتمال دارد که دنبال همراه بگردد. اگر با شما تماس گرفت، باید بدانید که کاخ سفید نوار ویدئویی امروز بعدازظهر او را در اختیار دارد که در برابر رئیس‌جمهور و همه‌ی کارکنان کاخ سفید عملیات ناسا را تأیید کرده است. اگر او، به هر دلیلی، سعی کند که نام شریف زاچاری هرنی یا ناسا را خدشه‌دار کند، قسم

می‌خورم که کاخ سفید از پس او بر خواهد آمد. توقع دارم شما هم خیلی عاقلانه این تماس را محترم بدارید و اگر راشل با شما تماس گرفت، بلافاصله مرا در جریان بگذارید. او به طور مستقیم به رئیس‌جمهور حمله کرده است و کاخ سفید تصمیم دارد او را پیش از وارد آ وردن هرگونه خسارت محاکمه کند. من منتظر تلفن شما هستم، فقط همین، شب بخیر.»

تنچ تلفن را قطع کرد. او مطمئن بود که هیچ وقت هیچ کس در زندگی این طور با ویلیام پیکرینگ صحبت نکرده است. حداقل، او دیگر فهمید که موضوع جدی است.

ویلیام پیکرینگ پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و لب‌هایش را می‌جوید. تلفن مارجری تنچ خیلی ناراحتش کرده بود. منشی‌اش وارد شد و گفت: «آقای رئیس، تلفن دارید. راشل سکستون پشت خط است.»

پیکرینگ از جا جهید، تنچ حق داشت. پس، گفت: «فوری وصل کنید.»

ـ «آقا، او با بی‌سیم رادیویی تماس گرفته است. باید به اتاق جلسه بیایید.»

ـ «بی‌سیم رادیویی؟ او از کجا زنگ می‌زند؟»

منشی توضیح داد و پیکرینگ، که گیج می‌نمود، با عجله راه افتاد.

۷۰

اتاق مخابرات زیردریایی شارلوت شبیه به آزمایشگاه مشهور بِل (Bell) طراحی شده و ضدصدا بود. مکالمه در داخل اتاق با امنیت کامل صورت می‌گرفت و دیوارهای پوشیده از ماده‌ی مخصوص طوری صدا را جذب می‌کرد که راشل فقط صدای نَفَس‌های خود را می‌شنید. فرمانده بیرون رفت و در را پشت سر بست.

راشل، کارکی و تالند پشت میزی نیم‌بیضی شکل نشستند. روی میز چند میکروفون، گوشی، ویدئو و دوربین قرار داشت و به سالن گردهمایی سازمان ملل، در اندازه‌ی کوچک آن، شبیه بود. راشل به عنوان یک کارمند اطلاعاتی می‌دانست که تنها چند محل در دنیا چنین اتاق امنی دارد و زیردریایی اتمی شارلوت یکی از آنها بود. صدایی، که باعث جهیدن هر سه نفر شد، در گوشی گفت: «صدای مرا می‌شنوید، خانم سکستون؟»

راشل به طرف میکروفون خم شد: «بله، متشکرم.»

ـ «من پیکرینگ را برایتان گرفتم. تا چند لحظه‌ی دیگر ارتباط رادیویی شما برقرار است.»

چند صدای بیب شنیده شد، صدای تقه‌ای در گوشی و سپس نمایشگر روشن شد. راشل رئیس پیکرینگ را در اتاق جلسه‌ی اِن‌آراُ

دید که تنها بود و با چهره‌ای عصبی در چشمان راشل خیره شده بود. راشل با دیدن او احساس رهایی کرد. رئیس با صدایی ناراحت پرسید: «خانم سکستون، هیچ معلوم است چه خبر شده؟»

-«آقا، به نظرم آن شهاب‌سنگ مشکل بزرگی دارد.»

۷۱

در آن اتاق مخابرات، راشل سکستون پس از معرفی مایکل تالند و کارکی مارلینسون تمام ماجرای نامعمول و حیرت‌آور آن روز را برای رئیسش، که بی‌حرکت نشسته بود، تعریف کرد. راشل درباره‌ی پلانکتون‌ها، کشف شکافِ زیر شهاب‌سنگ و حمله‌ی آن گروهی گفت که او فکر می‌کرد ممکن است از پلیس‌های کلاه سبز باشند.

هرچند ویلیام پیکرینگ به توانایی‌اش در شنیدن ناراحت‌کننده‌ترین اخبار بی‌هیچ عکس‌العملی مشهور بود، با پیشرفتِ داستانِ راشل هر لحظه ناراحت‌تر و عصبانی‌تر می‌شد. وقتی به کشته شدن دکتر نورا مانگور و حمله‌ی مرگبار به خودشان رسید، با این‌که راشل میل داشت بدگمانی شخصی‌اش را نسبت به مدیر ناسا و شرکت او در توطئه اعلام کند چیزی نگفت، چون می‌دانست که پیکرینگ بدونِ شواهدِ مقبول آن را نخواهد پذیرفت. به هر حال، وقتی حرف‌های راشل تمام شد، پیکرینگ مدتی ساکت ماند. سپس، نگاهی به هر سه کرد و گفت: «خانم سکستون، آقایان، اگر آن‌چه می‌گویید راست باشد، که به نظر نمی‌رسد هر سه دروغ بگویید، باید شکرگزار باشیم که زنده هستید.»

همه سر تکان دادند. پیکرینگ آه عمیقی کشید، گویی همه چیز منطقی به نظر می‌رسید. سپس، پرسید: «هیچ راهی هست که ثابت کند

آن برگه‌ی چاپی که شما از رادار زمینی دیدید به پدیده‌ای طبیعی تعلق دارد؟»

راشل کاغذ مچاله‌شده‌ای را مقابل دوربین گرفت و گفت: «نـه، ایـن اطلاعات خیلی دقیق است.»

پیکرینگ کاغذ را مطالعه کرد، سر را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و اعلام کرد: «این را به هیچ وجه از دست نده.»

راشـل گـلایه کـرد: «مـن بـه مـارجری تـنچ تـلفن زدم تـا جـلوی رئیس‌جمهور را بگیرد، اما او تلفن مرا قطع کرد.»

- «می‌دانم، خودش به من گفت.» راشل مبهوت ماند، چه‌قدر سـریع! پیکرینگ ادامه داد: «بله، همین چـند دقـیقه قـبل. او خـیلی نگـران است. احساس می‌کند که تو داری اعتبار رئیس‌جمهور و ناسا را، برای کـمک به پدرت، زیر سؤال می‌بری.»

راشل با اشاره به دوستانش: «ما چیزی نمانده بود که کشته شویم، آیا این شبیه بی‌اعتبار کردن است؟ چرا من باید...»

پیکرینگ دست بلند کرد: «آرام باش. فقط، مارجری تنچ به من نگفت که شما سه نفر هستید!» راشل متوجه شد که تنچ حـتی بـه او فـرصت نداد تا اسمی از تالند و کارکی ببرد. پیکرینگ در ادامه گفت: «او حتی به من نگفت که تو مدرک داری. من پیش از این دربـاره‌ی ادعـای او شک داشتم، اما حالا با صحبت با تو قانع شدم. حال، سؤال من این است که تمام این ماجرا چه معنی دارد؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. پس از چند لحظه، پیکرینگ سـر تکـان داد و افزود: «بیایید برای یک لحظه فکر کنیم که یک نفر این شهاب‌سنگ را در یخ فرو برده است. نخستین سؤال این است که چرا؟ در واقع، اگر ناسا شهاب‌سنگی در اختیار دارد که دارای سنگواره است، چرا این قدر برایشان مهم بوده است که کجا پیدا شود؟»

راشل گفت: «به نظرم به جهت تأکید بر صحت عملِ دستگاه پویشگر تراکم قطبی و ایـن‌که ثـابت شـود شـهاب‌سنگ قـطعه‌ای حـاصل از یک انفجار بوده است.»

پیکرینگ با صدایـی خشـمگین: «امـا طـبق کـدام سـند و مـدرک آن شهاب‌سنگ ماحصل انفجار است؟ مگر نـه ایـن‌که سـنگواره‌هـا در هـر جایی و هر زمانی پیدا مـی‌شوند؟ چـرا شـهاب‌سنگ را بـه آن ارتـباط می‌دهند.»

هیچ کس جواب نداد و پیکرینگ ناراحت ادامـه داد: «مگـر ایـن‌که...» مکث کرد. چشم‌هایش چرخید. گویی ساده‌ترین توضیح را یـافته بـود. اندیشید که آنها با جای‌گذاری دقیق آن سعی دارند یک امتیاز دیگر به مجموعه اطلاعات دروغین خود اضافه کنند. پس، آهی کشید و افـزود: «دکتر مارلینسون، احتمال جعلی بودن شهاب‌سنگ چه‌قدر است؟»

کارکی با تعجب: «جعلی؟»

- «بله، سنگ قلابی ساخته‌شده.»

کارکی مارلینسون خندید: «امکان ندارد، قـربان. آن شـهاب‌سنگ را چند خبره، به اضافه‌ی خودِ من، بررسی کردند؛ با پویش‌های شیمیایی، طیف‌نگار و انواع آزمایش‌ها. آن سنگ با هیچ سنگ زمینی شبیه نیست. هر ستاره‌شناسی این را تصدیق می‌کند.»

پیکرینگ سر تکان داد: «اما هنوز باید روی امتیازی حساب کرد که ناسا از این کشف به دست آورده است. آن‌چه از ظاهر ماجرا به نـظر می‌رسد و این مسئله که به شما حمله شده‌است گـویای ایـن است کـه شهاب‌سنگ نمونه‌ای قلابی است که خیلی خوب طراحی و ساخته شده است.»

کـــارکی خشـــمگین: «بـــا کـــمال احـــترام، قـــربان، امکـــان نـــدارد. شـــهاب‌سنگ‌ها نـــمونه‌های هـــالیوودی نـــیستند کـــه بـتوان آنـــها را در

آزمایشگاه ساخت. آنها از نظر شیمیایی دارای عناصر بسیار خاصی هستند، ساختمان یگانه و ساختاری پیچیده دارند.»

ـ «دکتر مارلینسون، من با شما بحث نمی‌کنم، خیلی ساده روش منطقی تجزیه و تحلیل را دنبال می‌کنم. فرض می‌کنم کسی قصد جان شما را کرده تا شما را از آن‌چه زیر یخ بوده است دور نگه دارد. در واقع، حالت‌های مختلف را بررسی می‌کنم. چه چیزی شما را مطمئن ساخت که این سنگ بدون شک شهاب‌سنگ است؟»

کارکی: «چه چیزی؟ ترکیب خاص رویه‌ی سنگ، وجود نیکل و عامل‌هایی که در زمین یافت نمی‌شود. اگر شما قصد دارید بگویید که کسی با تولید این سنگ در آزمایشگاه ما را گول زده است، پس باید بگویم آن آزمایشگاه حداقل صدونود میلیون سال عمر داشته است.» سپس، دست در جیب برد و یک قطعه برش گرد شبیه سی‌دی، نمونه‌ای از آن سنگ، بیرون آورد، آن را مقابل دوربین گرفت و افزود: «این نمونه با روش‌های بی‌شمار شیمیایی بررسی شده است و قلابی نیست.»

پیکرینگ خیلی تعجب کرد: «شما یک نمونه دارید؟»

ـ «ناسا تعداد زیادی از این‌ها را دارد.»

ـ «شما دارید می‌گویید ناسا شهاب‌سنگی دارد که در آن اثر زندگی یافت شده و اجازه داده است کسانی با آن نمونه دوره راه بیفتند؟»

کارکی نمونه را دوباره جلوی دوربین برد: «نکته همین‌جاست، آیا این نمونه‌ای که دست من است نمونه‌ی اصلی است؟ شما می‌توانید آن را به هر زمین‌شناس، زیست‌شناس یا ستاره‌شناسی بدهید تا آزمایش کند. آنها همه دو مطلب خواهند یافت، این‌که صدونود سال عمر دارد و زمینی نیست.»

پیکرینگ آهی کشید: «من دانشمند نیستم؛ آن‌چه می‌گویم این است

که اگر این شهاب‌سنگ واقعی است، که چنین به نظر می‌رسد، دوست دارم بدانم چرا ناسا آن را با تمام ارزش‌هایش به دنیا نشان نمی‌دهد؟ چرا آن را با دقت زیر یخ پنهان کرده است تا صحت و اعتبار آن را بیشتر کند؟»

پلیس امنیتی کاخ سفید به مارجری تنچ زنگ زد و گفت: «خانم، شما پرسیده بودید که تلفن راشل سکستون از کجا بوده است؟ ما رد او را تعقیب کردیم، پیام از زیردریایی اتمی شارلوت گزارش شده است.»

ـ «چی؟»

ـ «آنها قادر نیستند از تلفن استفاده کنند، بدیهی است از بی‌سیم رادیویی استفاده کرده‌اند.»

مارجری در دل گفت، یا مسیح مقدس.

۷۲

راشل، در آن اتاق ضدصدا، احساس خستگی می‌کرد. پیکرینگ رو به تالند پرسید: «آقای تالند، شما ساکت هستید؟»

تالند، مانند شاگردی که معلم مچ او را گرفته باشد، از جا پرید: «آقا؟» پیکرنیگ ادامه داد: «شما چند دقیقه قبل برنامه‌ی اطمینان‌بخشی در تلویزیون ارائه دادید. حالا نظرتان راجع به آن شهاب‌سنگ چیست؟»

ـ «من هم با دکتر مارلینسون موافقم. سنگواره و شهاب‌سنگ هر دو معتبر هستند. درباره‌ی تاریخ آن هم شک ندارم، چون با چندین آزمایش تأیید شد. این اطلاعات قلابی نیست؛ به نظر من ناسا یک شهاب‌سنگ واقعی یافته است.»

حالت چهره‌ی پیکرینگ عجیب بود، راشل گفت: «باید به رئیس‌جمهور اطلاع دهیم که آن اطلاعات اشکال دارند.»

پیکرینگ اخم کرد: «بیایید امیدوار باشیم که رئیس‌جمهور در حال حاضر چیزی نداند.»

راشل احساس بغض کرد. از این حرف پیکرینگ روشن می‌شد که شاید رئیس‌جمهور هم شریک ماجرا بوده است! هرچند رئیس‌جمهور و ناسا هر دو بهره‌های بسیار می‌بردند، راشل هنوز شک داشت. پیکرنیگ ادامه داد: «بدبختانه، به غیر از این برگه‌ی چاپی که ثابت

می‌کند سوراخی بوده است، بقیه‌ی اطلاعات، کشف تحسین‌برانگیز ناسا را تأیید می‌کند. اما راشل، تو اشاره به نیروی خاصی کردی، همان مهاجمان!»

راشل سر تکان داد و شرح مختصری از شگردهای آنها و جنگ‌افزار فی‌البداهه گفت. پیکرنیگ ادامه داد: «من می‌توانم همین حالا به رئیس‌جمهور تلفن بزنم، اما به نظرم عاقلانه نیست. حداقل تا زمانی که بدانم چه کسانی دست‌اندرکارند! چون به محض این‌که با کاخ سفید درگیر شویم، قدرت من برای حفاظت از شما کم می‌شود. در ضمن، مطمئن نیستم به او چه بگویم. اگر شهاب‌سنگ حقیقی است، که همه می‌گویید هست، پس ادعای شما درباره‌ی سوراخ غلط است و رئیس‌جمهور صحت این ادعا را خواهد خواست. تازه بعضی آدم‌های قدرتمند از این جریان سوءاستفاده خواهند کرد. من فکر می‌کنم قبل از هر چیز باید امنیت شما را تأمین کنم.»

راشل متعجب: «به نظرم ما در زیردریایی اتمی در امنیت کامل هستیم.»

پیکرینگ مشکوک بود: «حضور شما در آن زیردریایی مدت زیادی مخفی نخواهد ماند. من هر چه زودتر شما را خارج می‌کنم. صادقانه بگویم، وقتی شما این‌جا در دفترم باشید، خیالم راحت‌تر است.»

۷۳

سناتور سکستون احساس می‌کرد که اسیر شده است. آپارتمان او که ساعتی قبل پر از دوستان و پشتیبانانش بود دیگر خالی شده بود. او تنها مقابل تلویزیون نشسته بود و تفسیرها را می‌شنید، گویی نمک به زخم‌هایش می‌پاشیدند. یکی از مفسران گفت: "ساعتی قبل، سناتور سکستون مبارز انتخاباتی موفقی بود. حال، با کشف ناسا او زمین خورده است." سکستون می‌دانست که طولانی‌ترین و تنهاترین شب زندگی‌اش را پیش رو دارد. او مارجری تنچ را متهم می‌کرد، همین طور گابریل‌اش را که اول بار موضوع ناسا را پیش کشید، هم‌چنین رئیس‌جمهور را که این قدر خوش‌شانس بود و دست آخر دنیا را که داشت به او می‌خندید.

مفسر خبری گفت، "هرچند این کشف پیروزی رئیس‌جمهور را تضمین کرد، برای سکستون که می‌گفت ناسا را از بین می‌برد ضربه‌ای جبران‌ناپذیر خواهد بود." سکستون اندیشید که به او کلک زده‌اند. به یاد جلسه‌ی آن روز بعدازظهر افتاد. آن‌چه گذشت او را احمق نشان داد. کاخ سفید او را به بازی گرفته بود. می‌توانست تصور کند که چه کاریکاتورهایی در روزنامه‌های صبح چاپ خواهد شد. در یک لحظه، همه چیز عوض شده بود. امید کسانی که ساعتی قبل در آپارتمانش بودند به باد رفته بود.

او بلند شد و تلفن‌ها را وصل کرد. بلافاصله، زنگ آن شنیده شد.

گوشی را برنداشت و گذاشت منشی تلفنی جواب دهد. صدایی گفت: "سناتور، من از شبکه‌ی خبری سی‌ان‌ان هستم. ما میل داریم به شما فرصتی بدهیم تا با کشف امروز ناسا مقابله کنید. خواهش می‌کنم با من تماس بگیرید." تلفن بعدی از یک خبرنگار بود که وقت مصاحبه می‌خواست. سناتور به هوای سرد بالکن پناه برد. اندیشید که قرن‌ها همه به دنبال رد زندگی در کره‌های دیگر بودند و حالا درست در سال مبارزاتِ انتخاباتی او وجود زندگی در بهشت ثابت شده است! به یاد گابریل افتاد. تمام ماجرا تقصیر او بود. او که شکست‌های مکرر ناسا را به او تذکر داد! تنها مقصر او بود.

در آن سوی شهر، گابریل کرخت شده بود. خبر رئیس‌جمهور او را شوکه کرد. داستانِ این کشف همه چیز در خود داشت، علوم، تاریخ، سیاست، احساسات... و در آن لحظه دنیا می‌خواست بیشتر بداند.

یولاندا به سوی گابریل رفت: «پیش از این‌که کسی تو را بشناسد و شروع به سؤال کند، بیا به دفتر من.»

گابریل با سُستی دنبال او به دفتر شیشه‌ای رفت. یولاندا یک لیوان آب به او داد و گفت: «به بخش روشن ماجرا فکر کن، کاندیدای تو از بین رفت، اما تو از بین نرفتی! گابریل، می‌دانم حال خوبی نداری، اما اگر از من بپرسی، می‌گویم کاندیدایت زمین خورده است و به این زودی‌ها بلند نمی‌شود، اما حداقل هیچ کس هم عکس‌های تو را در رسانه‌ها پخش نمی‌کند! این خبر خوبی است. رئیس‌جمهور نیازی به برملا کردن افتضاح سیاسی ندارد. راستش، من به ادعای تنچ درباره‌ی دریافت پول‌های نامشروع برای تبلیغات انتخاباتی شک دارم. حدس می‌زنم تنچ غلو کرده است. در واقع، او قمار کرد و امیدوار بود تو بلافاصله نتیجه‌گیری کنی و به رئیس‌جمهور این فرصت را بدهی که

رابطه‌ی نامشروع سکستون را افشا کند. اما رئیس‌جمهور حامی اخلاق است. تنچ سعی کرد تو را شکار کند، اما تو در دام نیفتادی. تازه، انتخابات دیگری هم هست. ببین، کاخ سفید سکستون را بازی داد و وادارش کرد تا همه‌ی تخم‌مرغ‌هایش را در یک سبد بگذارد. خبرِ امشب نبوغ بود. به کنار از اهمیتِ کشف، ارزش تولیدی آن چشمگیر است. خدای بزرگ، تو چطور می‌توانی با او رقابت کنی؟ به طور قطع دلیلی دارد که او رئیس‌جمهور شده است! حالا، من باید سر کارم برگردم. تو تا هر وقت خواستی، همین جا بمان.»

۷۴

به هلیکوپتر جنگی دستور داده شده بود که با طناب خاص نجات برای انجام مأموریت جستجو و نجات به اقیانوس منجمد شمالی برود. خلبان از همراهش پرسید: «مطمئنی که این همان نقطه است؟»

او نورافکن را پایین انداخت، هیچ ندید... اما یک لحظه بعد فریاد کشید، چون کوه سیاه آهنی ناگهان زیر پای آن‌ها ظاهر شد. یک زیردریایی بی‌نام. در کوچکی روی سطح زیردریایی باز شد و با نور علامت داده شد. هلیکوپتر علامت را دریافت کرد و بالای زیردریایی طناب را پایین انداخت. سه نفر به کابل نجات وصل شدند و در عرض شش ثانیه زیر هلیکوپتر آویزان ماندند. وقتی آن دو مرد و یک زن وارد هلیکوپتر شدند، خلبان به زیردریایی علامت داد که عملیات پایان یافته است. در عرض چند ثانیه، زیردریایی در آب فرو رفت انگار هرگز آن‌جا نبوده است. قرار بود خلبان آن سه نفر را به یک جت برساند.

۷۵

وقتی توفان به اوج خود رسید، افسارگسیخته روی قرارگاه یخی ناسا فرود آمد؛ گویی می‌خواست آن را از جا بکند و در اقیانوس بیندازد. کابل‌ها قطع شد و همه جا در تاریکی فرو رفت.

لارنس اکستروم، مدیر ناسا، آرزو داشت که همان شب از آن محل لعنتی خارج شود، که البته امکان نداشت. باید یک شب دیگر آن‌جا می‌ماند و در جلسه‌ی مطبوعاتی روز بعد و نیز حمل شهاب‌سنگ به واشینگتن حضور می‌داشت. آرزو داشت کمی بخوابد. آن واقعه‌ی دور از انتظار تمام انرژی‌اش را تحلیل برده بود. افکارش به سوی دکتر مینگ، راشل سکستون، نورا مانگور، مایکل تالند و کارکی مارلینسون کشیده می‌شد.

بعضی از کارمندان متوجه غیبت آنها شده بودند. اکستروم مرتب خود را دلداری می‌داد و نفس‌های عمیق می‌کشید.

موضوع زندگی فرازمینی از سال ۱۹۴۷ و به دلیل منفجر شدن یک کشتی هوایی در صحرای نیومکزیکو شروع شد و تا به امروز با نظریه‌ی یوفو یا بشقاب‌های پرنده هنوز بحث‌برانگیز بود. اکستروم، به علت سابقه‌ی کاری‌اش در پنتاگون، می‌دانست که موضوع چیزی بیش از تصادف هواپیماهای نیروی هوایی طی عملیاتی سری نبوده است.

در واقع، هدف شنود اخبار روسیه بود و بدبختانه پیش از رسیدن مسئولان یک فرد معمولی آن بالن درهم‌شکسته را یافت. آن فرد پلیس را خبر کرد و روزنامه‌ها موضوع را دنبال کردند و کنجکاوی مردم افزایش یافت. هرچند ارتش خبر را نفی کرد، مردم و رسانه‌ها نتیجه‌ی عجیبی گرفتند و گفتند که منبع آن نور و علت تصادم از فرازمین و از سوی موجودات هوشمندتر از بشر زمینی بوده است.

مردم می‌گفتند که ارتش دارد ماجرا را پنهان می‌کند تا ارتباطی با فرازمینی‌ها برقرار نشود. داستان‌هایی درباره‌ی سرویس‌های اطلاعاتی، بشقاب‌پرنده‌ها و نگه‌داری جسدهای بیگانگان فرازمینی در یخ چاپ شد. دنیا از این قصه‌ها استقبال کرد و تب آن سراسر جهان را فراگرفت.

اکستروم می‌اندیشید که چگونه آن موضوع هنوز به قوت خود باقی است. هرگاه کسی ادعا می‌کرد یوفو دیده است، اکستروم می‌خندید، چون آن شخص یکی از پنجاه‌وهفت سریع‌پرواز بخش اِن‌آراُ را، که شبیه بشقاب پرنده است، دیده بود! اکستروم می‌دانست که سرویس ضداطلاعات ترجیح می‌دهد مردم درباره‌ی یوفو مطلب بخوانند تا این‌که از کشف‌های جدید نیروی هوایی و توانایی آنها چیزی بدانند.

دیگر افسانه‌ی زندگی فرازمینی داشت برای همیشه به واقعیت درمی‌آمد.

تلفنچی به اکستروم نزدیک شد و گفت که تلفن دارد. اکستروم به اتاق مخابرات رفت. تلفنچی، که همراه او می‌رفت، پرسید: «قربان، مأموران رادار کنجکاوند بدانند که چرا شما درباره‌ی زیردریایی به آنها چیزی نگفتید؟ حداقل می‌توانستید هشداری بدهید.»

اکستروم ایستاد: «کدام زیردریایی؟»

تلفنچی توقع نداشت که او هم خبر نداشته باشد: «مگر آن

زیردریایی بخشی از عملیات ما نبوده است؟»

ـ «نه، آن زیردریایی کجاست؟»

ـ «حدود سه مایل آن طرف‌تر. بچه‌ها به طور تصادفی رد آن را روی رادار گرفتند، آن هم برای چند دقیقه. ما فکر کردیم شما آن را برای محافظت از عملیات گماشته‌اید، البته بی‌آن‌که به ما بگویید.»

اکستروم انکار کرد و تلفنچی با ناراحتی گفت: «پس باید به اطلاع شما برسانم که یک زیردریایی با یک هلیکوپتر جنگی همین اطراف هستند.»

ماهیچه‌های اکستروم منقبض شد. معلوم نبود یک زیردریایی بدون اطلاع او آن‌جا چه می‌کند؟ همین طور یک هلیکوپتر جنگی! وقتی وارد اتاق تاریک مخابرات شد، صدای خشن و آشنای تنچ پشت خط گفت: «ما مشکلی داریم، درباره‌ی راشل سکستون است.»

۷۶

سناتور سکستون مطمئن نبود که چه مدت است که در بالکن نشسته است. با شنیدن صدای مداوم زنگ، پشت در آپارتمان رفت. بی‌حوصله بود. صدای محافظ از پشت در شنیده شد و او یک کارت ویزیت را پشت چشمی گرفت. سناتور نفس عمیقی کشید، موهایش را مرتب کرد و در را گشود. چهره‌ای آشنا، خشن و سخت، حدود هفتاد ساله، پشت در هویدا شد، کسی که همان روز صبح در وانت سفید در پارکینگ هتل دیده بود. مرد پرسید: «می‌توانم بیایم تو؟»

سکستون عقب رفت و مرد افزود: «ملاقات چطور بود؟»

سکستون در را بست: «همه چیز خوب بود، البته تا وقتی که رئیس‌جمهور در تلویزیون ظاهر شد.»

مرد، که کمی ناراحت به نظر می‌رسید، سر تکان داد: «بله، پیروزی فوق‌العاده‌ای که به ما ضربه‌ی بزرگی زد. سال‌ها بود که می‌دانستم بالاخره روزی به اثبات خواهد رسید، نمی‌دانستم چطور و چه زمان، اما دیر یا زود باید آن را می‌دیدیم.»

سکستون متعجب: «شما تعجب نکردید؟»

ـ «نه، در واقع من محظوظ و هیجان‌زده شدم. هرچند از نظر سیاسی به هم ریختم، چون هیچ وقتی بدتر از این زمان نبود. می‌دانی،

اعضای بنیاد پیشروی فضا میلیون‌ها دلار خرج کردند تا راه فضا را به روی مردم عادی بگشایند. بیشتر پول‌ها برای مبارزات انتخاباتی تو خرج شد.»

سکستون جبهه گرفت: «من روی واقعه‌ی امشب هیچ کنترلی نداشتم. درضمن، کاخ سفید مرا تشویق کرد تا به ناسا حمله کنم.»

ـ «به یاد داری مشکل اصلی ناسا نرم‌افزار نادرست پویشگر تراکم قطبی بود؟ و تو آن مسئله را در روزنامه‌ها خیلی بزرگ کردی؟»

سکتسون، که نمی‌دانست این بحث به کجا ختم می‌شود، گفت: «بله کردم، و این شکستِ دیگرِ ناسا بود.»

ـ «موافقم، اما مدتی بعد ناسا گفت که نرم‌افزار را درست کرده است. من اخبار آن را با اشتیاق دنبال کردم.» سپس، یک نوار ویدئویی به سکستون داد و افزود: «این نوار برایت جالب خواهد بود.»

سکستون نوار را داخل دستگاه گذاشت، نوار شروع به پخش کرد. در دفتر مرکز فرماندهی ناسا واقع در واشینگتن، مرد قدبلندی که لهجه‌ی اروپایی داشت خود را کریس هارپر (Chris Harper) معرفی کرد و توضیح داد که نرم‌افزار پویشگر تراکم قطبی اشکال دارد و هرچند در فضا خوب عمل کرده است، در زمین با مشکل مواجه شده است. سپس، برای مثال گفت که کار نرم‌افزار به این می‌ماند که تعدادی چشم، با دید عالی، بدون ارتباط مغزی داشته باشیم. در انتها، اظهار امیدواری کرد که خیلی زود اشکال نرم‌افزاری را برطرف کنند. نوار برای چند لحظه سیاه شد و در جلسه‌ی بعدی همان مرد بلند قد، که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید، اعلام کرد که مشکل نرم‌افزار برطرف شده است و با چهره‌ای عرق‌کرده و عصبی گفت که تا چند هفته‌ی دیگر همه شاهد نتیجه‌ی حیرت‌انگیز آن خواهند بود.

سکستون پیش از آن جلسه را ندیده بود، اما در آن لحظه پذیرفت

که عجیب است آن مرد برای دادنِ خبرِ بد آن قدر آرام بود و برای دادن خبر خوب عصبی و نگران.

مهمان او گفت: «دومین جلسه دیروقتِ شب پخش شد و عده‌ی کمی آن را دیدند. درضمن، ناسا ادعا کرد که سخنگو آن شب مریض بوده است. به نظر من آنها دروغ گفته‌اند.»

هرچند سکستون درست نمی‌فهمید چرا او درباره‌ی نرم‌افزار دروغ گفته است، چون خود بسیار دروغ گفته بود، دروغ‌گو را خیلی راحت تشخیص می‌داد. مهمانش ادامه داد: «اطلاعیه‌ای که امشب شنیدی، مهم‌ترین خبر ناسا بود. نرم‌افزار تصحیح‌شده همان است که شهاب‌سنگ را یافته است.»

سکستون تعجب کرد: «و تو می‌گویی دروغ است؟ اگر سخنگوی ناسا دروغ گفته است و نرم‌افزار اشکال دارد، پس چطور توانسته است شهاب‌سنگ را پیدا کند؟»

مرد پیر خندید: «درست است. نکته همین‌جاست.»

۷۷

جت خصوصی جی چهار (G4) در توفان بلند شد و به سوی واشینگتن به پرواز درآمد. راشل و دو همکارش همه‌ی اتاقک هشت نفره‌ی هواپیما را در اختیار داشتند. هر سه لباس فرم یکسره‌ی کارکنان زیردریایی شارلوت را پوشیده بودند.

بی‌توجه به غرش موتور، کارکی خوابیده بود و تالند، با جسم و روح خسته، از پنجره بیرون را می‌نگریست. راشل به شهاب‌سنگ و اخباری می‌اندیشید که پیکرینگ به او داده بود.

پیکرینگ دو خبر عجیب به راشل داد؛ نخست این‌که مارجری تنچ نوار ویدئویی صحبت‌های راشل برای کارکنان کاخ سفید را در اختیار دارد و تهدید کرده است که اگر راشل خلاف آن را بگوید، نوار را در اختیار رسانه‌ها می‌گذارد. درحالی که رئیس‌جمهور به او قول داده بود که پخش عمومی در کار نخواهد بود. گویی رئیس‌جمهور قول خود را فراموش کرده بود! دوم این‌که در جلسه‌ی خبری همان روزِ پدرش، مارجری تنچ حضوری نامعمول داشته و پدرش را به پُرگویی برضد ناسا وادار کرده است. در واقع، پدرش را واداشته است تا بگوید که در صورت وجود زندگی فرازمینی کلاهش خواهد خورد.

واضح بود که کاخ سفید شرکت‌کنندگان در نمایش را خیلی با دقت

انتخاب کرده بود، و رئیس‌جمهور و مارجری تنچ داشتند طناب دار سناتور را آماده می‌کردند. هرچند راشل هیچ احساس همدردی با پدر نداشت، متوجه شد که پشت آن برخورد گرم و دوستانه‌ی رئیس‌جمهور دردسری نهفته بود.

راشل ایستاد و بدن را کش داد. وقتی از کنار کارکی گذشت، دید که ورم گونه‌اش فرونشسته است و بخیه‌ها رو به بهبود به نظر می‌رسند. او در خواب خرخر می‌کرد و دست‌هایش، که دور نمونه‌ی شهاب‌سنگ حلقه شده بود، روی سینه‌اش قرار داشت. راشل خم شد و به آرامی آن را از دستش بیرون کشید و به خود گفت که باید همه را از اول مرور کند. این روش قدیمی اِن‌آراُ بود که وقتی به بن‌بست می‌رسیدند از ابتدا شروع می‌کردند.

پس، رفت و کنار تالند نشست و به او گفت: «بیا بازی کنیم.»

تالند که در افکار خود بود، بی‌توجه پرسید: «بازی؟»

راشل سنگ را به دستش داد: «بیا فرض کنیم تو این سنگواره را برای نخستین بار است که می‌بینی و من به تو نگفته‌ام که کجا و چگونه یافت شده است. حالا، تو چی داری که درباره‌اش به من بگویی؟»

تالند آه عمیقی کشید: «مسخره است، اما من فکر عجیبی در سر دارم.»

صدها مایل پایین‌تر از آن جت، یک هواپیمای عجیب هم‌پای آنها به سمت جنوب می‌رفت. داخل آن مأموران نیروی دلتا نشسته بودند. آنها با عجله چادر پناهگاه را ترک کرده بودند. مدیر از دست آنها خشمگین بود. دلتا یک به او گفته بود که ماجراهایی پیش‌بینی‌نشده، گروه را دچار مشکل کرده و به کشتن چند نفر منجر شده است. مدیر شوکه شده بود، چون کشتن در نقشه‌ی آنها نبود.

مدتی بعد، وقتی فهمید قتل‌ها طبق نقشه پیش نرفته است، خشمگین شد و داد کشید: «گروه شما شکست خورده است، سه تا از هدف‌ها هنوز زنده هستند!»

دلتا یک توضیح داد: «امکان ندارد، خودمان شاهد بودیم.»

ـ «آنها از زیردریایی تماس گرفتند و هم‌اینک هم در راه واشینگتن هستند. گوش کنید، من دستور جدیدی به شما می‌دهم و این بار نباید شکست بخورید!»

۷۸

سناتور سکستون، هنگام بدرقه‌ی مهمان ناخوانده‌اش، حالِ خوبی داشت. سردسته‌ی بنیاد پیشتازان فضا برای سرزنش او نیامده بود، بلکه برای امیدوارکردن او آمده بود و این‌که بگوید جنگ هنوز تمام نشده است. آن نوار ویدئویی سناتور را قانع کرد، اما چرا ناسا دروغ گفته است؟ و اگر نتوانسته است آن نرم‌افزارِ پویشگر تراکم قطبی را ترمیم کند، چطور موفق شده است آن شهاب‌سنگ را بیابد؟

مرد پیر به او گفت: «شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم تا سرِ ناسا را درسته بخوریم. کسی چه می‌داند این ماجرا از کجا آب می‌خورد! در ضمن، من هنوز آماده‌ی مردن نیستم و مطمئنم شما همین طور، سناتور. سخنگوی ناسا درباره‌ی ترمیم نرم‌افزار دروغ گفت و ما باید بدانیم چرا؟»

و سناتور قول داد هر چه سریع‌تر اقدام کند. بلافاصله، به فکر گابریل افتاد و اندیشید که او به طور قطع جلسه‌ی خبری ناسا را دیده و ناامید شده است. در واقع، این گابریل بود که توسط جاسوسی که در کاخ سفید داشت اطلاعات مربوط به ناسا را در اختیار او می‌گذاشت. سناتور شک نداشت که او حاضر بود هر کاری برای جبران بکند!

کنار در، محافظ خصوصی او گفت: «عصر بخیر، سناتور. امیدوارم

ناراحت نشده باشید که اجازه دادم خانم گابریل اش وارد شود. او گفت خیلی فوری باید با شما صحبت کند.» سکستون احساس کرد بدنش یخ زد. محافظ با دیدن حالت او گفت: «سناتور؟ حالتان خوبست؟ خانم‌گابریل با شما صحبت کرد، به خاطر می‌آورید؟ او مدتی این‌جا بود.»

سناتور اندیشید که این احمق اجازه داده است که طی ملاقاتی خصوصی گابریل وارد خانه‌اش شود و او مدتی آن‌جا بوده، سپس بدون هیچ صحبتی رفته است. احتمال دارد که خیلی حرف‌ها شنیده باشد. اما خیلی سریع به خود آمد: «آه بله، متأسفم، من خسته‌ام، در ضمن زیاد نوشیده‌ام. من گابریل را دیدم، تو کار درستی کردی. ببینم، وقتی رفت به تو گفت که کجا می‌رود؟» نگهبان نمی‌دانست. سناتور متوجه شد که گابریل حرف‌هایی را شنیده است که نمی‌بایست می‌شنید! به هر حال، سناتور می‌دانست که نمی‌تواند پشتیبانی گابریل را از دست بدهد. در ضمن، زن‌ها وقتی کلک می‌خورند و احساس می‌کنند که از آنها سوء استفاده شده است، کینه‌توز و انتقام‌جو می‌شوند. سکستون باید او را برمی‌گرداند و آن شب بیشتر از همیشه به او نیاز داشت.

۷۹

گابریل اش، تنها، در اتاق یولاندا در بخش خبری اِی‌بی‌سی نشسته بود. برای نخستین بار احساس تنهایی می‌کرد و نمی‌دانست به چه کسی اعتماد کند.

صدای زنگ تلفن دستی‌اش بلند شد. صدایی گفت: «گابریل، من هستم.» او صدای سناتور را شناخت که به طور عجیبی آرام و صمیمی بود. سناتور ادامه داد: «عجب شب دور از انتظاری! به طور قطع، تو هم حرف‌های رئیس‌جمهور را شنیدی. به نظرت ما بد بازی کردیم؟ شاید تو داری خودت را سرزنش می‌کنی. اما نکن، چه کسی می‌توانست حدس بزند. تقصیر تو نبود. به هر حال، به نظرم باید راهی باشد که بتوانیم خودمان را جمع وجور کنیم.»

گابریل درست نمی‌فهمید سکستون درباره‌ی چی دارد صحبت می‌کند. این عکس‌العملی نبود که او انتظار داشت. سناتور افزود: «امشب، من با مدیرانِ بخشِ خصوصی تشکیلات فضایی جلسه داشتم و البته اگر آنها این قدر حساس نبودند از تو هم می‌خواستم که شرکت کنی. آنها پول‌هایی برای کمک به مبارزات انتخاباتی من می‌دهند و دوست ندارند درباره‌ی آن تبلیغ کنند.»

گابریل گویی خلع سلاح‌شده بود، پرسید: «اما، مگر نه این‌که این

قبیل پول‌ها غیرقانونی است؟»

ـ «غیرقانونی؟ البته که نه، تمام این بخشش‌ها زیر دو هزار دلار است، این آقایان چندان ولخرج هم نیستند؛ اما من به حرف‌هایشان گوش می‌کنم و تو می‌توانی آن را "سرمایه گذاری برای آینده" بنامی. صادقانه بگویم، من وضعیت مالی خوبی ندارم و اگر کاخ سفید بو ببرد، آن را در بوق و کرنا می‌کند. بگذریم، تلفن زدم به تو بگویم که پس از جلسه‌ی امشب من با رئیس بنیاد پیشتازان فضا صحبت کردم.»

گابریل دیگر درست نمی‌شنید، خون به مغزش هجوم آورده بود. سناتور خود داشت اعتراف می‌کرد! چه خوب که یولاندا جلوی اقدام عجولانه‌ی او را گرفت. سناتور ادامه داد: «من به مدیر اِس‌اِف‌اِف گفتم که شاید تو بتوانی اطلاعاتی برای ما کسب کنی. برای مثال با رابط خودت تماس بگیری و درباره‌ی کارهای اخیر ناسا پرس‌وجو کنی.»

گابریل به یاد تنچ افتاد، نمی‌توانست بگوید که در این مدت آلت دست بوده است، پس به دروغ گفت: «آه، بله. فکر می‌کنم بتوانم.»

۸۰

ویلیام پیکرینگ به فکر راشل بود، که با این همه قدرت قادر نیست او را نجات دهد! مدت‌ها قبل، دو تروریست در عملیاتی انتحاری با کرجی به دخترِ پیکرینگ، که در کشتی کوچکی به آموختن فن دریانوردی مشغول بود، حمله کردند و او را کشتند. سیزده ملوان جوان نیز همراه او به قتل رسیدند. با تعقیب آن حمله‌ی تروریستی، دو بمب‌گذار شناخته شدند و اندوه پیکرینگ، با مراجعه به سیا و ناسا و شنیدن جواب‌های نامعقول آنها، به خشم تبدیل شد. صدای منشی را شنید: «قربان، خط یک، مارجری تنچ.»

پیکرینگ اخم کرد، گوشی را برداشت. صدای تنچ عصبانی بود، او پرسید: «دخترک به تو چه گفت؟»

ـ «ببخشید؟»

ـ «راشل با تو تماس گرفت، او به تو چه گفت؟ او از داخل یک زیردریایی صحبت می‌کرد، به خاطر خدا توضیح بده.»

پیکرینگ متوجه شد که منکر شدن درست نیست، تنچ داشت کارش را انجام می‌داد. تعجب می‌کرد که او چگونه فهمیده که راشل در شارلوت بوده است؟ معلوم بود خود را به این طرف و آن طرف زده تا اطلاعاتی یافته است، پس گفت: «بله، خانم سکستون

با من تماس گرفت.»

ـ «تو ترتیب خارج شدن او را دادی و مرا در جریان نگذاشتی!»

پیکرینگ اندیشید دو ساعت تا رسیدن آنها مانده است: «صحیح است. من ترتیب خروج او را دادم.»

تنچ خشمگین بود: «و هنوز نمی‌خواهی اطلاعاتی به من بدهی؟»

ـ «راشل مخالفت‌هایی عنوان کرد.»

ـ «درباره‌ی شهاب‌سنگ؟ و این‌که به او حمله شده است؟ به آنها سوء قصد شده است؟»

ـ «و همین طور چیزهای دیگر.»

ـ «طبیعی است که او دروغ می‌گوید.»

پیکرینگ دلیل آورد: «توجه دارید که او همراه دو نفر دیگر است که حرف‌های او را تأیید می‌کنند.»

تنچ چند لحظه ساکت ماند، سپس گفت: «کاخ سفید درباره‌ی ادعای آنها ناراحت است.»

ـ «کاخ سفید یا شخصِ شما؟»

صدای تنچ چون تیغ برنده شد: «تا آن‌جا که به شما مربوط می‌شود، رئیس، امشب هیچ فرقی نمی‌کند.»

پیکرینگ تحت تأثیر قرار نگرفت، او در جمع سیاستمداران غریبه نبود: «رئیس‌جمهور می‌داند که شما به من تلفن زده‌اید؟»

ـ «صادقانه بگویم، رئیس، من تعجب می‌کنم که چطور شما آن اراجیف را پذیرفته‌اید.»

پیکرینگ اندیشید که او به سؤالش جواب نداد، پس گفت: «من هیچ دلیلی نمی‌بینم که این آدم‌ها دروغ بگویند. در واقع، یا حقیقت را می‌گویند یا صادقانه اشتباه می‌کنند.»

ـ «اشتباه؟ ادعای این‌که به آنها حمله شده است؟ این‌که در

شهاب‌سنگ اشکالی وجود دارد؟ خواهش می‌کنم، آقا، این بازی سیاسی است.»

ـ «اگر این طور باشد، برایم جالب نیست.»

تنچ آه عمیقی کشید: «رئیس، این‌جا کارهایی صورت می‌گیرد که شاید شما متوجه نباشید. ما بعد درباره‌اش صحبت خواهیم کرد، اما در این لحظه من باید بدانم خانم سکستون و بقیه کجا هستند. پیش از این‌که خسارت بیشتری به بار آورند، من باید به این قضیه پی ببرم. بگو آنها کجا هستند؟»

ـ «این اطلاعاتی نیست که من راحت بتوانم با شما سهیم شوم. وقتی رسیدند، با شما تماس می‌گیرم.»

ـ «لازم نیست. من می‌خواهم برای خوشامدگویی آن‌جا باشم. ببینم، آنها کی می‌رسند؟»

ـ «اگر زمان و محل ورود آنها را بگویم، آیا همه دوستانه دور هم می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم، یا خیال دارید با ارتشی خصوصی آنها را تحت نظر بگیرید؟»

ـ «آنها باید به طور مستقیم تحت نظر رئیس‌جمهور باشند. کاخ سفید این اختیار را دارد که از آنها بازجویی کند.»

پیکرینگ می‌دانست که حق با او است. طبق قانونِ ایالات متحده مأموران سرویس امنیتی اجازه داشتند سلاح گرم حمل کنند، از نیروی مرگ کمک بخواهند و بدون اخطار قبلی، مظنونان اقدام علیه رئیس‌جمهور را دستگیر کنند. شکی نبود که این سرویس می‌توانست راشل و بقیه را به زیرزمین کاخ سفید ببرد و بدون هویت در آن‌جا نگه دارد. سؤال این بود که اگر پیکرینگ اجازه می‌داد تنچ کنترل را به دست گیرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟

مارجری تنچ گفت: «من هر کاری انجام می‌دهم تا رئیس‌جمهور را از

اتهام دروغ محافظت کنم. راشل سکستون از اعتماد رئیس‌جمهور سوءاستفاده کرده است و من دوست ندارم رئیس‌جمهور بهای آن را بپردازد.»

ـ «اگر من تقاضا کنم که خانم سکستون اجازه داشته باشد مطالبش را در برابر یک هیئت تحقیقی رسمی بگوید، چی؟»

ـ «آن وقت، شما به دستور مستقیم رئیس‌جمهور بی‌اعتنایی کرده‌اید و به این ترتیب او را به دردسر خواهید انداخت. رئیس، به من بگو آنها را کجا فرستادی؟»

پیکرینگ نفس عمیقی کشید، او چه می‌گفت چه نمی‌گفت تنچ تصمیم داشت سر از موضوع در بیاورد. سؤال این بود که در این‌باره چه خواهد کرد؟ به هر حال، واضح بود که مارجری تنچ ترسیده است، پس با صدایی صاف گفت: «مارجری، یک نفر دارد دروغ می‌گوید، یا راشل و همراهانش، یا تو! و به نظر من تو داری دروغ می‌گویی.»

تنچ منفجر شد: «چطور جرأت...»

پیکرینگ حرفش را قطع کرد: «داد و قال تو بر من اثری ندارد. بنابراین، خودت را کنترل کن. تو آن قدر عاقل هستی که بدانی من به قدر کافی دلیل دارم که ثابت کنم امشب ناسا و کاخ سفید دروغ گفتند. من بیشتر از تو نگران مقام سیاسی‌ام نیستم، اما این‌جا دروغی در میان است. دروغی که نمی‌تواند مخفی بماند. اگر بخواهی، من کمکت می‌کنم. بهتر است با من روراست باشی.»

صدای تنچ نگران بود: «اگر تو این قدر مطمئنی که دروغی وجود دارد، چرا قدم جلو نمی‌گذاری و اعلام نمی‌کنی؟»

ـ «من در سیاست دخالت نمی‌کنم.» تنچ زیر لب غرغر کرد و پیکرینگ افزود: «مارجری، تو داری به من می‌گویی که اطلاعیه‌ی امشب رئیس‌جمهور به طور کامل صحیح بود؟» سکوت، و پیکرینگ ادامه داد:

«لحظه‌ی انفجار است. اما هنوز خیلی دیر نشده است، شاید من و تو به توافق برسیم.»

سکوت طولانی شد و پیکرینگ دریافت که موفق شده است. دست آخر، تنچ آهی کشید: «ما باید یکدیگر را ببینیم. من باید چیزی را به تو نشان بدهم.»

ـ «به دفترت می‌آیم.»

مارجری با عجله: «نه، دیروقت است. حضور تو در این‌جا ایجاد سؤال می‌کند. میل دارم این موضوع بین من و تو بماند.»

پیکرینگ مطمئن شد که رئیس‌جمهور در این‌باره چیزی نمی‌داند. تنچ افزود: «ساختمان یادبود چسبیده به کاخ سفید در این وقت شب خلوت است. تا یک ساعت دیگر. تنها بیا.»

بلافاصله پس از قطع تلفن، مارجری تنچ با اکستروم، مدیر ناسا، تماس گرفت. صدایش گرفته بود: «پیکرینگ دارد مشکل درست می‌کند!»

۸۱

هرچند گابریل جلسه‌ی خبری رئیس‌جمهور را دید و به نظرش عجیب آمد، خیلی زود فراموش کرد. وقتی سکستون گفت که احتمال دارد ناسا دروغ گفته باشد، گابریل امید جدیدی یافت. در آن لحظه، سناتور به اطلاعاتی نیاز داشت و خیلی سریع آن‌ها را می‌خواست. گابریل به سناتور اطمینان داد که سعی خود را خواهد کرد. البته، بدون مارجری‌تنچ مجبور بود اطلاعات را از جای دیگری کسب کند.

به مرکز اطلاعات مخابرات تلفن زد و شماره‌ی کریس هارپر سخنگوی ناسا را خواست. تلفنچی به او سه شماره داد که اولی شماره‌ی سازمانی دولتی بود. دومین شماره کسی جواب نداد و سومین شماره خانمی برداشت و گفت: «منزل هارپر.»

گابریل خیلی محترمانه پرسید: «خانم هارپر، امیدوارم مزاحم نشده باشم. نخوابیده بودید؟»

ـ «البته که نه، امشب همه هیجان‌زده هستند. فکر کنم دنبال کریس می‌گردید.»

ضربان قلب گابریل تند شد: «بله، خانم.»

ـ «متأسفانه، منزل نیست. او به محض پایان نطق رئیس‌جمهور به مقر فرماندهی ناسا رفت. راستش، سخنرانی رئیس‌جمهور برای او هم

تعجب‌آور بود.»

ـ «متشکرم، سعی می‌کنم آن‌جا پیدایش کنم.» بلافاصله، به دنبال یولاندا رفت.

او لبخندزنان گفت: «مثل این‌که حالت خیلی بهتر شده است.»

گابریل گفت: «همین حالا، با سناتور صحبت کردم. جلسه‌ی امشب او چیزی نبود که من فکر می‌کردم.»

ـ «من که به تو گفتم تنچ تو را بازی داده است. ببینم، سناتور با خبر شهاب‌سنگ چطور کنار آمد؟»

ـ «بهتر از آن‌که من توقع داشتم.»

یولاندا متعجب: «من فکر می‌کردم خود را جلوی کامیون می‌اندازد.»

ـ «او فکر می‌کند که ممکن است کلکی در کار ناسا باشد.»

یولاندا خرناس کشید: «او هم همان جلسه‌ای را دید که من دیدم؟ مگر چه‌قدر تأییدیه لازم دارد؟»

ـ «من دارم به مقر فرماندهی ناسا می‌روم تا چیزی را بررسی کنم.»

ابروهای یولاندا با احتیاط بالا رفت: «دستِ راست سناتور دارد به مقر ناسا می‌رود؟ آن هم امشب؟ مثل این‌که امشب شبِ حیرتِ عمومی است.»

گابریل درباره‌ی سوءظن سناتور به کریس هارپر و رفع اشکال نرم‌افزار صحبت کرد و این‌که به احتمال قوی او دروغ گفته است.

یولاندا سر تکان داد و گفت: «بله، ما آن جلسه را پخش کردیم و می‌پذیرم که آن شب هارپر گویی حال عادی نداشت. اما ناسا گفت که او مریض بوده است.»

ـ «اما سناتور قانع شده که او دروغ گفته است؛ آن مردان قدرتمند هم همین طور.»

یولاندا اعتراض کرد: «اگر از نرم‌افزار پویشگر تراکم قطبی رفع

اشکال نشده است، پس چطور توانستند شهاب‌سنگ را ردیابی کنند؟»

- «نمی‌دانم، اما سناتور از من خواسته است برایش چند جواب پیدا کنم.»

یولاندا سر را با تأسف تکان داد: «سناتور تو را به دهان شیر می‌فرستد. نرو، تو که به او بدهکار نیستی!»

- «این من بودم که اطلاعات به او دادم و انتخابات او را به هم ریختم.»

- «بدشانسی خودش بود.»

گابریل دلیل آورد: «اما اگر حق با سناتور باشد و مدیر پروژه به راستی دروغ گفته باشد...»

یولاندا حرفش را قطع کرد: «اگر مدیر پروژه به دنیا دروغ گفته باشد، چه چیزی باعث می‌شود که فکر کنی حقیقت را به تو می‌گوید؟»

- «اگر آن‌جا داستانی در کار باشد، به تو زنگ می‌زنم.»

یولاندا خنده‌ی مشکوکی کرد: «اگر آن‌جا داستانی پیدا کردی، من کلاهم را می‌خورم!»

۸۲

هر چند تالند مرتب از خود می‌پرسید که در طول آن بعدازظهر قضاوت درستی درباره‌ی آن شهاب‌سنگ داشته است یانه، با پرسش مستقیم راشل به اطلاعیه خود شک کرد. در واقع، سؤال راشل او را گیج کرد. در بدو ورود به قرارگاه یخی، به او گفته شد که این سنگ یک قطعه از شهاب‌سنگ است. اگر به او نمی‌گفتند، چی؟ اما گویی او بلافاصله پذیرفت که آن قطعه سنگ زمینی نیست؛ و وقتی آن را پذیرفت، دیگر نمی‌شد به آن نتیجه اطمینان کرد. نگاه دقیقی به سنگ انداخت.

راشل با صدایی سخت پرسید: «خوب مایک، پس اگر کسی این سنگِ سنگواره‌دار را بدون هیچ توضیحی به تو می‌داد، تو نتیجه می‌گرفتی که زمینی است.»

- «البته، باید این طور باشد، چون حتی به فکر کسی نمی‌رسد که سنگِ آسمانی سنگواره داشته باشد. دانشمندان مرتب از این نمونه‌ها پیدا می‌کنند.»

صدای کارکی شنیده شد: «شپشِ دوفوتی؟ آیا هرگز حشره‌ای به این بزرگی در زمین دیده شده است؟»

تالند توضیح داد: «شاید حالا نه، لزومی ندارد که در این دوره زندگی کرده باشند. این سنگواره است و صدوهفتاد سال عمر دارد.

مانند دوره‌ی ژوراسیک. بسیاری از سنگواره‌های ماقبل تاریخ که ما کشف کردیم بسیار بزرگ‌تر از اندازه‌ی فعلی خود بودند، پرنده‌های عظیم، دایناسورها.»

کارکی بحث کرد: «مایک، این‌جا به فیزیکدان احتیاجی نیست، ولی صحبت تو جای بحث دارد. جانوران ماقبل تاریخ، مانند دایناسورها، همه اسکلت داخلی دارند که به آنها توانایی می‌دهد تا بدون توجه به جاذبه‌ی زمین رشد کنند؛ اما این سنگواره‌ها استخوان‌بندی خارجی دارند. آنها حشره‌هایی هستند که به گفته‌ی خودت فقط در محیط‌هایی با جاذبه‌ی پایین یافت می‌شوند. در غیر این صورت، زیر وزن خودشان در هم خواهند شکست.»

ـ «صحیح است. این اتفاق در صورتی می‌افتد که آنها روی زمین راه بروند.»

کارکی با دلخوری: «در این صورت، بعضی از غارنشینان مزرعه‌ی بدون جاذبه برای پرورش شپش داشته‌اند. نمی‌دانم تو چطور می‌توانی نتیجه بگیری که یک حشره‌ی دو فوتی موجودی زمینی باشد!»

تالند به خنده افتاد: «احتمال دیگری هم هست. کارکی، تو عادت کرده‌ای به بالا نگاه کنی، به پایین هم نگاه کن. محدوده‌ی ضدجاذبه‌ای درست همین جا روی زمین هست که از زمان ماقبل تاریخ هم وجود داشته است.»

کارکی جا خورد: «هیچ معلوم هست درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؟»

تالند از پنجره به بیرون اشاره کرد. اقیانوس، زیر نور ماه، درست در زیر هواپیما می‌درخشید: «دریا!»

راشل هم تعجب کرده بود، سوت کوتاهی کشید: «البته.»

تالند توضیح داد: «آب محدوده‌ای با جاذبه‌ی بسیار کم است. وزن هر چیزی در زیر آب کم می‌شود. دریا جانوران شکننده‌ی نامحدودی

را پرورش می‌دهد که هرگز روی زمین وجود نداشته‌اند؛ ماهی ژله‌ای، ماهی مرکب غول‌پیکر، مارماهی باریک.»

کارکی گویی کمی راضی شده بود، پرسید: «بسیار خوب، اما دریاهای ماقبل تاریخ هیچ وقت حاوی حشره‌های عظیم نبوده‌اند.»

ـ «البته که بوده‌اند، هنوز هم هستند. در واقع، در بسیاری از کشورها مردم هر روز آنها را می‌خورند؛ خیلی هم خوشمزه‌اند.»

ـ «مایک، آخر چه کسی حشره‌های بزرگِ دریایی را می‌خورد؟»

ـ «هر کسی که خرچنگ و میگو می‌خورد.» دهان کارکی باز ماند و تالند ادامه داد: «این‌ها در اصل حشره‌های دریایی هستند. در واقع، شپش، خرچنگ، عنکبوت، ملخ و عقرب همه از یک خانواده و همه دارای اسکلت خارجی هستند.»

چهره‌ی کارکی در هم رفت و زیرلب غرغر کرد که دیگر خرچنگ نخواهد خورد.

راشل پرسید: «مایک، به نظر تو این سنگواره می‌تواند از دریا، منظورم دریای کره‌ی زمین است، آمده باشد؟»

تالند کمی مکث کرد: «باید بگویم، بله. در کف اقیانوس قسمت‌هایی هست که صدونود میلیون سال قدمت دارد، در حدود سن آن سنگواره، و از لحاظ تئوری در اقیانوس‌ها ممکن است نوعی زندگی شبیه این وجود داشته باشد.»

کارکی اعتراض کرد: «آه، خواهش می‌کنم! من نمی‌توانم باور کنم؛ حتی اگر زیر اقیانوس‌ها همان سن شهاب‌سنگ را داشته باشد، ما مطمئن هستیم که کفِ اقیانوس لایه‌ای ندارد که حاوی نیکل باشد.»

راشل: «چرا هیچ کدام از دانشمندان ناسا فرض نکردند که آن سنگواره‌ها ممکن است به جانوران دریایی تعلق داشته باشد؟ حتی از دریاهای دیگر سیاره‌ها؟»

تـالند تـوضیح داد: «هـر مـوجود زنـده‌ای، در عـمق زیـاد در قـعر اقیانوس، تحت فشار و درجه حرارت محیط می‌میرد؛ در این صـورت، کف اقیانوس به قبرستانی وسیع تبدیل می‌شود. نمونه‌ی داخـل سـنگ تمیز و بیشتر شبیه سنگواره‌هـایی است کـه در بـیابان پـیدا مـی‌شود. مشابه حیوان‌هایی که در توفان شن دفن شده‌اند. در ضمن، دانشمندان همیشه باور داشته‌اند که در فضا خاک و سنگ بیشتر از آب هست. با ایـن هـمه، مـی‌پذیرم کـه در قسـمت‌های عـمیقی از اقـیانوس، کـه اقـیانوس‌شناسان آن را مـحدوده‌ی مُـرده مـی‌نامند، چـند نـمونه از جانوران خاص وجود دارد.»

کـارکی غـرغر کـرد: «چـرا در ایـن بـاره بـحث مـی‌کنید؟ دربـاره‌ی میانگین نیکل چه دارید که بگویید؟»

راشل: «وجود نیکل، که در سنگ‌های زمینی به میزان خیلی بـالا یـا خیلی پایین است، در این سنگ در حد متوسط قرار داشته است.»

تالند: «بله، خیلی نزدیک است.»

راشل متعجب: «صبر کنید ببینم، نزدیک دیگر به چه معنی است؟»

کارکی: «ببین، دانشـمندان خـبره‌ی سـنگ‌های آسـمانی عـقیده‌های مختلفی دارند. ما هر بار که شهاب‌سنگِ جدیدی یافتیم نتیجه‌گیری‌مان رابه روز درآوردیم. در واقع، ما میزان نیکل مقبولی برای شـهاب‌سنگ یافتیم.»

راشـل خشکش زد: «بـنابرایـن، شـهاب سـنگ شـما را واداشت تـا دانسـته‌هایتان را دوبـاره ارزیـابی کـنید و نـیکل مـوجود در سـنگ را بپذیرید.»

کارکی با غضب: «با اختلاف جزیی.»

راشل پرسید: «چرا هیچ کسی این را تذکر نداد؟»

کارکی: «لزومـی نـداشت. سـتاره‌شناسان دانشـمندانـی هسـتند کـه

اطلاعاتشان را به طور مداوم به روز درمی‌آورند.»

راشل: «طی آزمایشی به این مهمی؟»

ـ «ببین، من به تو اطمینان می‌دهم که نیکل این نمونه بیشتر نزدیک به شهاب‌سنگ است تا هرگونه سنگ زمینی.»

راشل رو به تالند: «تو هم در این‌باره چیزی می‌دانستی؟»

ـ «به من گفتند که ایـن نـمونه شـهاب‌سنگ مـیزان بـالاتری از نـیکل نسبت به شهاب‌سنگ‌های دیگر دارد، اما برای ناسا مهم نبود.»

کارکی: «سنگ‌شناسان گفتند که وجود نـیکل دلیـل بـر شـهاب‌سنگ بودن آن است. در واقع، گفتند این سنگ زمینی نیست.»

راشل نگاه تندی به او کرد: «اما در شغل من این قبیل منطق‌ها مردم را به سوی مرگ سوق می‌دهد. ایـن‌که سـنگ شـبیه سـنگ‌های زمـینی نیست ثابت نمی‌کند که سنگ آسمانی بـاشد. فـقط خـیلی سـاده ثـابت می‌کند شبیه سنگ‌های دیگر زمین نیست.»

ـ «خوب، این دلیل لعنتی چه فرقی می‌کند؟»

ـ «هیچ! مگر این‌که تو تمام سنگ‌های زمین را دیده باشی!»

۸۳

ساختمانِ مقر فرماندهی ناسا در واشینگتن شکل مثلثی شیشه‌ای بود. ساختمان دویست مایل سیم‌کشی شبکه‌ای و هزاران تُن پردازنده‌های رایانه‌ای داشت. هزاروصدوسی‌وچهار کارمند، پانزده میلیارد دلار بودجه را می‌بلعیدند و عملیات خاصی انجام می‌دادند. با این‌که دیروقت شب بود، گابریل از تجمع کارمندان تعجب نکرد. سرسرای ورودی آن‌جا مانند موزه بود که کپسول‌های فضایی و ماهواره‌های مشهور را در آن نصب کرده بودند. گروه‌های تلویزیونی همه جا پخش بودند.

گابریل چهره‌ای شبیه کریس هارپر را در بین جمعیت ندید. نصف جمعیت، روزنامه‌نگارانی بودند با برچسب مجوز ورود و نیمی دیگر کارت مخصوص عکس‌دار ناسا روی سینه داشتند. گابریل هیچ کدام از آنها را نداشت.

زن جوانی، با کارت شناسایی ناسا روی سینه، با عجله به طرف او آمد. گابریل گفت: «سلام، من دنبال کریس هارپر می‌گردم.»

زن نگاه آشنایی به گابریل انداخت، گویی او را جایی دیده بود، پس گفت: «او به طبقه‌ی بالا رفت. من شما را می‌شناسم؟»

ـ «فکر نمی‌کنم. من چطور می‌توانم به طبقه‌ی بالا بروم؟»

ـ «شما کارمند ناسا هستید؟» و با شنیدن جواب منفی گابریل افزود:

«پس نمی‌توانید به طبقه‌های بالا بروید.»

گابریل پرسید: «می‌توانم تلفنی با او صحبت کنم؟»

زن جوان با لحنی عصبانی: «هی، من تورا شناختم. تو با سناتور سکستون در تلویزیون بودی. باور نمی‌کنم جرأت کرده باشی...» اما گابریل رفته بود؛ او خود را در میان جمعیت گم کرد. زن خشمگینانه با صدای بلند حضور او را اعلام کرد و گابریل، با سر پایین‌انداخته، با مطالعه‌ی تابلوی روی دیوار دنبال نام کریس هارپر گشت. نام او روی تابلو نبود. پس، دنبال "پویشگر تراکم مدار قطبی" گشت و متوجه شد که به نام "پیشگامان علوم زمین، سیستم مشاهده‌ی زمین (EOS)" در طبقه چهارم است.

گابریل به طرف آسانسور رفت و کنار آبخوری ایستاد که در همان نزدیکی بود. آسانسور فقط برای کارمندان بود و با نشان دادن کارت شناسایی می‌شد از آن استفاده کرد. چند نفر به داخل آسانسور رفتند و چند بار در آن باز و بسته شد.

گابریل مانده بود که چه کند! عاقلانه نبود که یک کارت آسانسور از جایی بدزدد. در ضمن، آن زن هنوز به دنبالش می‌گشت. اندیشید، یا حالا یا هرگز! پس، این بار به محض باز شدن در آسانسور دوید و دستش را میان در نیمه باز آن لغزاند، در دوباره باز شد و او داخل رفت. صورتش از ترس و هیجان سرخ شده بود. او به مرد طاسی که آن‌جا خشکش زده بود گفت: «خدای من، هرگز چنین چیزی دیده بودید؟»

مرد نگاهی به سینه‌ی گابریل کرد که کارت نداشت و با ناراحتی گفت: «متأسفم، شما...»

گابریل حرفش را قطع کرد: «لطف کنید طبقه‌ی چهارم. من آن قدر با عجله آمدم که حتی یادم رفت لباس زیر بپوشم.» خندید و نگاهی

به کارت مرد کرد.

آن مرد بـا حـالتی عـصبی پـرسید: «دوشـیزه خـانم، شـما کـارمند هستید؟»

گابریل لب‌هایش را غنچه کرد: «آه، جـیمز تـیسن (James Theisen)، تو مرا رنجاندی. هیچ چیزی بدتر از فراموش کردن یک زن نیست.»

مـرد رنگش پـرید، نـامطمئن دست بـه سـر بـرد و عـجولانه گـفت: «متأسفم، تو خیلی آشنا به نظر می‌رسی. ببینم، روی کدام پروژه کـار می‌کنی؟»

گابریل لبخند دلنشینی زد: «سیستم مشاهده‌ی زمینی، EOS.»

مرد دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشرد: «واضـح است، بـه طـور دقـیق روی کدام یکی؟»

قلب گابریل شروع کرد به تپیدن، تنها حرفی که آن لحظه به ذهنش رسید: «پویشگر تراکم مدار قطبی PODS.»

صورت مرد غرق تعجب شد: «به راستی؟ مـن فکر مـی‌کردم تـمام اعضای گروه دکتر هارپر را می‌شناسم!»

گابریل با تظاهر به خجالت سر پایین انداخت: «کـریس هـارپر مـرا مخفی نگاه داشت. من برنامه‌ریز مسخره‌ای هستم، همان که نـرم‌افـزار را به هم ریخت.»

صورت مرد آویزان شد: «تو بودی؟»

گابریل اخم کرد: «من هفته‌ها نخوابیدم.»

جیمز گفت: «اما دکتر تمام مسئولیت‌ها را به گردن گرفت؟»

گابریل عجولانه: «خوب، کریس این طوری است دیگر. حالا که همه چیز مرتب شده است.»... آسانسور ایستاد و گابریل بیرون پرید.

۸۴

زاچاری هرنی، مانند رئیس‌جمهورهای پیشین، در شبانه‌روز بین چهار تا پنج ساعت می‌خوابید، البته طی چند هفته‌ی گذشته کـمتر! آن شب، هرنی به محض کاهش هیجان دیروقت به استراحت پرداخت. چند تن از کارمندان، در اتاق روزولت، درباره‌ی گزارش دکتر تالند با روزنامه‌ها مصاحبه می‌کردند. در آن لحظه، گزارشگر، مـیکروفون بـه دست، بـر صفحه‌ی تلویزیون می‌گفت که این کشف ناسا بر سـیاست واشـینگتن تأثیر گذاشت. خبر فرازمینی بودن سنگواره‌هـای ایـن شـهاب‌سنگ در بـهترین زمـان بـرای رئیس‌جمهور و بـدترین زمـان بـرای سـناتور سکستون اعلام شد. سکستون به مارجری تنچ گفته بود که در صورت کشف زندگی فرازمـینی کـلاهش را خـواهـد خـورد... حـاضران هـمگی خندیدند.

درست پیش از شروع جلسه، مارجری تنچ غیب شده بود.

۸۵

رئیس اکستروم چنان گرفتار بود که توجهی به توفان بیرون نداشت. کارمندان همه مشغول بحث درباره‌ی توفان بودند. در چند ساعت گذشته، او با دردسرهای بسیاری روبه‌رو شده بود که سعی کرد با همه مقابله کند. در آن موقعیت، تنچ به او گفت که پیکرینگ می‌تواند مشکل‌ساز باشد، هرچند که هیچ کس به اندازه‌ی پیکرینگ مخالف او نبود، چون مرتب از ناسا انتقاد می‌کرد. اکستروم باید تصمیم می‌گرفت. آن روز فوق‌العاده داشت تبدیل به کابوس می‌شد. فردی به درایتِ پیکرینگ باید اهمیتِ این کشف را درک می‌کرد و شکست‌های قبلی را می‌بخشید. اکستروم شک داشت، چون پیکرینگ دلخوری شخصی داشت که عمیق‌تر از سیاست بود.

۸۶

کارکی و تالند درباره‌ی شهاب‌سنگ بحث می‌کردند و اصطلاح‌های علمی به کار می‌بردند. هرچند شواهد علمی دال بر صحت شهاب‌سنگ بود، راشل مشکوک بود که شاید سنگ را پنهانی درون یخ گذاشته‌اند. راشل سنگ را در دست چرخاند. سؤال مهمی داشت که شاید به او گفته نشده، یا او فراموش کرده بود، رو به کارکی پرسید: «آیا هیچ کس قدمت رویه‌ی سنگ را مشخص کرده است؟»

ـ «متأسفانه امکانش نیست، اکسیده شدن تمام علامت‌های ضروری ایزوتوپیک را سر جای خود قرار می‌دهد؛ در ضمن، رادیو ایزوتوپی برای اندازه‌گیری زیر پانصد سال خیلی کند عمل می‌کند.»

راشل: «پس این سنگ می‌تواند در قرون وسطی، یا همین هفته‌ی قبل دفن شده باشد!»

کارکی: «نه، سوختگی رویه در هر مرحله مختلف است و این سوختگی فقط از یک طریق بوده است. فروافتادن به درون اتمسفر.»

ـ «هیچ راه دیگری نیست، برای مثال در کوره گذاشتن؟»

ـ «کوره؟ این نمونه‌ها زیر میکروسکوپ‌های الکترونی آزمایش شده‌اند. اگر منظورت سوخت هسته‌ای، شیمیایی و فسیلی است، فراموش کن.»

ـ «درباره‌ی صاعقه چه می‌گویی؟ آتشفشان چطور؟»

تالند پاسخ داد: «آن نوع سوختگی اثر مشخصی برجای می‌گذارد. من درباره‌ی آتشفشان‌های زیر آب و همین طور روی زمین تجربه‌های فراوانی دارم. فوران آتشفشان با دی اکسید کربن، سولفید هیدروژن و اسید کلریدریک همراه است. همه‌ی این‌ها آزمایش شده است؛ این سوختگی، چه بخواهی و چه نخواهی، نتیجه‌ی سوخت اتمسفری است.» راشل آه کشید و تالند افزود: «هیچ باقی‌مانده‌ی سوختی دیده نشد. واضح است که حرارت از نوع انرژی بدون مواد شیمیایی یا هسته‌ای بوده است.»

راشل پرسید: «اگر عنصر خارجی پیدا می‌کردید، آن وقت ترکیب رویه چگونه می‌شد؟»

کارکی به طرف او خم شد: «خواهش می‌کنم به من نگو که ناسا یک سنگ را فسیله کرده و با یک شاتل فضایی آن را به درون جو انداخته است و امید داشته که هیچ کس نفهمد.»

راشل به این موضوع فکر نکرده بود، پس پرسید: «پس، عنصرهای اتمسفری درست همان نسبت‌هایی را دارند که باید در شهاب‌سنگی با رویه‌ی سوخته وجود داشته باشد؟»

کارکی مکث کرد: «چرا می‌پرسی؟»

ضربان قلب راشل تند شد: «خواهش می‌کنم بگو، آیا نسبت‌ها اختلاف داشتند؟»

ـ «خوب، این توضیح علمی دارد.»

راشل پرسید: «آیا آن مورد هیدروژن یونیزه نبود؟»

چشمان تالند و کارکی گشاد شد، تالند پرسید: «تو چطور این را می‌دانی؟»

راشل نگاهی به هر دو انداخت: «چرا هیچ کس به من نگفت؟»

کارکی دلیل آورد: «چون توضیح آن تخصصی است.»

راشل خیلی جدی: «خوب، شروع کنید، گوشم به شماست.»

کارکی: «روی سنگ هیدروژن یونیزه هست، چون شهاب‌سنگ از میان اتمسفر قطب شمال عبور کرده است. آن‌جا مکانی است که حوزه‌ی مغناطیسی زمین به طور نامعمولی تحت تأثیر یون‌های هیدروژن قرار می‌گیرد.»

راشل اخم کرد: «اما بدبختانه من توضیح دیگری دارم!»

۸۷

طبقه‌ی چهارم ساختمان ناسا، با راهروهای طویل و درهای مشابه، خالی از آدم می‌نمود. گابریل مقابل دری با تابلوی فلزی "پویشگر تراکم مدار قطبی، بخش مدیریت، کریس هارپر" ایستاد. در قفل بود. در واقع، هم قفل معمولی و هم کارتی داشت. از داخلِ اتاق صدای مجادله شنید. مدتی ایستاد، هیچ راهی برای ورود نبود. کمی بعد، شنید عده‌ای پشت در هستند. جایی برای پنهان شدن نداشت، خود را به دیوار چسباند. گروهی مرد خشمگین از اتاق بیرون آمدند. همه غرغر می‌کردند؛ همه بدون توجه از مقابل گابریل گذشتند، سخت سرگرم بحث بودند. گابریل تا یک اینچ مانده به بسته شدن در صبر کرد. سپس، با قلب لرزان در را باز کرد، وارد شد و بلافاصله در را بست.

داخل اتاق، نیمه تاریک و شبیه آزمایشگاه مدرسه بود. از آن سوی دری بسته، نور بیرون می‌زد. پشت آن در شیشه‌ای کریس هارپر پشت میز نشسته بود.

گابریل پس از حرف‌های تنچ و رئیس‌جمهور، که او را بازی داده بودند، مشتاق بود به سناتور کمک کند. سناتور به او شگردهایی آموخته بود که با ترساندنِ طرف مقابل از او اطلاعات بگیرد. سکستون مردی بود که اگر کوچک‌ترین روزنه‌ای می‌یافت، می‌توانست خود را از

هر مصیبتی بیرون بکشد. نقشه‌ی گابریل را، که سناتور "دست بالا گرفتن" می‌نامید، رومی‌ها اختراع کرده بودند: "خلافی را که می‌خواهی طرف به آن اقرار کند به اضافه‌ی چند خلاف بدتر، تو به او نسبت بده." در این صورت، طرف می‌بایست بین بد و بدتر یکی را انتخاب می‌کرد که به این ترتیب همان حقیقت بود.

گابریل نفس عمیقی کشید و در زد. هارپر با همان لهجه‌ی آشنا گفت: «به تو گفتم که گرفتارم.»

گابریل بلندتر در زد و با شنیدن همان جواب با مشت به در کوبید. هارپر در را باز کرد، دهانش برای اعتراض باز ماند! حسابی جاخورده بود: «تو چطور به این‌جا آمدی؟»

گابریل خونسرد: «دکتر هارپر، می‌دانید من کی هستم؟»

هارپر: «البته، رئیسِ تو ماه‌ها پروژه‌ی مرا به هم ریخت. تو چطور به این‌جا آمدی؟ پس محافظان من کجا هستند؟»

گابریل شروع کرد: «دکتر هارپر، شما در گفته‌هایتان صادق نبودید و سناتور چند قاضی خصوصی برای کشف دروغ‌هایتان تعیین کرده است.»

حالت عجیبی در چهره‌ی هارپر نمودار شد: «ببینم، درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؟»

ـ «آدم‌های باهوشی مانند شما نمی‌توانند نقش احمق‌ها را بازی کنند. دکتر هارپر، شما به دردسر افتاده‌اید و سناتور مرا برای معامله فرستاده است. امشب، به مبارزه‌ی انتخاباتی سناتور ضربه‌ی بزرگی وارد شد. او دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد و اگر مجبور شود، آماده است شما را هم با خود پایین بکشد.»

ـ «تو داری درباره‌ی کدام موضوع لعنتی صحبت می‌کنی؟»

گابریل نفس عمیقی کشید: «شما درباره‌ی نرم‌افزار پویشگر تراکم مدار قطبی دروغ گفتید. ما می‌دانیم، خیلی از مردم هم می‌دانند و این

تنها ادعا نیست. سناتور همین حالا می‌تواند دروغ‌های شما را بر ملا کند، اما برایش جالب نیست. او داستان بزرگ‌تری می‌خواهد. به طور قطع می‌دانید درباره‌ی چی صحبت می‌کنم.» هارپر انکار کرد و گابریل ادامه داد: «پیشنهاد سناتور این است که اگر شما نام مدیر اجرایی پروژه و کسی را که در این اختلاس با شما شریک است به او بگویید، او درباره‌ی دروغ نرم‌افزاری شما دهانش را بسته نگاه می‌دارد.»

هارپر خشمگین: «چی؟ اختلاس؟»

گابریل دنباله‌ی حرفش را پی گرفت: «آقا، پیشنهاد می‌کنم مواظب حرف زدنتان باشید. کمیته‌ی تحقیقاتی سناتور ماه‌هاست که مشغول گردآوری اطلاعات است. به راستی فکر می‌کنید بتوانید بدون بازجویی در بروید؟ کاغذهای نرم‌افزار و دستکاری آنها نشان می‌دهد که ناسا با بخش خصوصی ساخت و پاخت دارد. دکتر هارپر، دروغ و اختلاس شما را به زندان می‌اندازد.»

هارپر اعتراض کرد: «من چنین کاری نکردم.»

گابریل پرسید: «یعنی می‌گویید درباره‌ی نرم‌افزار دروغ نگفتید؟»

هارپر عصبی: «نه، می‌گویم که من هیچ اختلاسی نکردم.»

گابریل بُل گرفت: «پس قبول می‌کنید که درباره‌ی نرم‌افزار دروغ گفتید؟» هارپر جواب نداد و گابریل ادامه داد: «مورد دروغ نرم‌افزاری را فراموش کنید، چون برای سناتور جالب نیست. ما به شنیدن دروغ در جلسه‌ها و رسانه‌ها عادت داریم. کارمندان شما یک شهاب‌سنگ یافته‌اند و هیچ کس اهمیتی نمی‌دهد که چگونه آن را یافتند. موضوعی که سناتور به آن توجه دارد اختلاس است. او باید یکی از مسئولان ناسا را پایین بکشد، فقط به من بگویید چه کسی با شما کار می‌کند؟ آن وقت سناتور تحقیقاتش را درباره‌ی شما کنار می‌گذارد؛ وگرنه سناتور همه را کشف می‌کند و درباره‌ی دروغ‌ها و کارهای کثیف صورت‌گرفته صحبت خواهد کرد.»

هارپر خود را جمع کرد: «تو داری بلوف می‌زنی، هیچ اختلاسی در کار نبوده است.»

ـ «دکتر هارپر، شما دروغگوی بزرگی هستید. من مدرک‌ها را دیدم. نام شما روی تمام برگه‌ها بود.»

ـ «قسم می‌خورم که درباره‌ی هیچ اختلاسی چیزی نمی‌دانم.»

گابریل آه مأیوسانه‌ای کشید: «خودتان را جای من بگذارید، دکتر هارپر. من دو نتیجه می‌گیرم، یا شما به من دروغ می‌گویید، یا کسی قدرتمندتر از شما برایتان پاپوش دوخته است تا مسئول کارهای نادرست او باشید.» سپس، به ساعتش نگاه کرد: «سناتور منتظر است. شما می‌توانید با گفتن نام مدیر اجرایی ناسا، که کارش اختلاس در اموال دولت بوده است، خودتان را نجات بدهید. سناتور به شما اهمیتی نمی‌دهد، او ماهی بزرگ را می‌خواهد؛ واضح است که او خود را مخفی کرده و شما را سپر بلا قرار داده است.»

هارپر سر تکان داد: «تو داری دروغ می‌گویی.»

گابریل با سرسختی ادامه داد: «آیا میل دارید این را در دادگاه بگویید؟»

ـ «البته، من منکر همه چیز می‌شوم.»

گابریل، در حالی که مستقیم به چشمان او نگاه می‌کرد، با نفرت گفت: «دکتر هارپر، زندان‌های آمریکا چندان خوشایند نیست.»

هارپر با خشم گفت: «تو راه به جایی نداری. هیچ اختلاسی در کار نبوده است، تنها دروغگوی داخل اتاق تو هستی.»

قلب گابریل مانند طبل می‌کوبید. نگاه مرد تیز و خشمگین بود. گابریل دلش می‌خواست از آن‌جا فرار کند. خود را واداشت تا سر بالا بگیرد: «من سندهایی دیدم، شواهدی هست که شما و یک شخص دیگر در ناسا اختلاس کرده‌اید. سناتور از من خواست که خیلی ساده به شما بگویم به عوض این‌که مقابل کمیته‌ی تحقیق قرار بگیرید نام آن

همکارتان را بگویید. گویی شما ترجیح می‌دهید با قاضی‌ها روبه‌رو شوید. شما می‌توانید در دادگاه بگویید که هیچ اختلاسی نکرده و درباره‌ی نرم‌افزار هم دروغی نگفته‌اید؟ اما راستش شک دارم که پس از آن جلسه‌ی دو هفته قبل موفق شوید.» گابریل روی پاشنه‌ی پا چرخید و، در حالی که می‌اندیشید که نکند به جای هارپر خودش به زندان برود، به راه افتاد و بیرون رفت. سپس، آرزو کرد که ایکاش آسانسورهای طبقه‌های بالا نیازی به کارت ورود نداشته باشد.

ناامید از این‌که موفق نشده است هارپر را تحت تأثیر قرار دهد، شنید که هارپر از پشت سرش گفت: «قسم می‌خورم که درباره‌ی اختلاس چیزی نمی‌دانم، من مرد درستکاری هستم.»

گابریل احساس کرد که قلبش دارد می‌ایستد. در حالی که به راه رفتن ادامه می‌داد، از روی شانه گفت: «با این حال، در جلسه دروغ گفتید.» جوابی نشنید! پس به راه رفتن ادامه داد.

هارپر گفت: «کمی صبر کنید.» سپس، با عجله خود را کنار او رساند. صورتش رنگ‌پریده بود، زمزمه کرد: «در این جریان اختلاس می‌دانم چه کسی مرا به دردسر انداخته است.»

گابریل باور نمی‌کرد درست شنیده باشد، ایستاد: «توقع دارید من باور کنم که کسی برای شما پرونده‌سازی کرده است؟»

هارپر آهی کشید: «قسم می‌خورم که در این باره هیچ نمی‌دانم، اما اگر شواهدی علیه من موجود است...»

گابریل حرفش را قطع کرد: «بله، به مقدار زیاد.»

هارپر آه دیگری کشید و گفت: «در این صورت نقشه بوده است تا مرا بی‌اعتبار کنند. فقط یک نفر می‌تواند این کار را کرده باشد.»

گابریل پرسید: «چه کسی؟»

هارپر گفت: «لارنس اکستروم، مدیر اجرایی ناسا، او از من متنفر است. او مرا مجبور کرد در آن کنفرانس مطبوعاتی دروغ بگویم!»

۸۸

مأموران نیروی دلتا در هواپیمایی نشسته بودند که سه برابر سرعت صوت و بیش از دو هزار مایل در ساعت پرواز می‌کرد. این هواپیما را شرکت لاکهید محرمانه ساخته بود. صدودو فوت طول و شصت فوت عرض داشت و خیلی شبیه به شاتل فضایی بود. سرعت بالای آن نتیجه‌ی سوخت تمیز هیدروژن مایع بود و فقط شب‌ها پرواز می‌کرد.

با شنیدن صدای زنگ تلفن، دلتا یک گوشی را برداشت و شنید که صدایی گفت: «موقعیت تغییر کرده است، شما پیش از راشل سکستون و آن دو دانشمند کار دیگری دارید. یک نفر دیگر هم درگیر شده است.»

دلتا یک پرسید: «چه کسی؟» و با شنیدنِ نامی که همه خوب می‌شناختند، سه مرد نگاهی رد و بدل کردند.

صدا گفت: «با دقت گوش کنید، به شما می‌گویم که چطور می‌توانید این فرد جدید را از بین ببرید. دستورها را فقط یک بار می‌گویم.»

۸۹

در جت جی‌چهار، که با سرعت به طرف واشینگتن می‌رفت، هرچند راشل میل نداشت درباره‌ی اطلاعات طبقه‌بندی‌شده‌ی صحبت کند، در آن شرایط مجبور بود. پس، خطاب به دو همراهش گفت: «به تازگی ناسا روی موتوری جدید آزمایش‌هایی انجام داده است. به آن "موتور توسعه‌یافته" می‌گفتند و من مقاله‌ای درباره‌اش نوشتم.»

کارکی نگاه مشکوکی به او کرد: «این موتور هنوز در مرحله‌ی آزمایش است، فقط طرح آن روی کاغذ آمده و هیچ آزمایشی صورت نگرفته است.» راشل سر تکان داد و کارکی گفت: «سوخت این موتور اکسیژن ـ هیدروژن مایع است که در فضا یخ می‌زند و ساخت آن برای ناسا بی‌ارزش است. آنها اعلام کردند که حتی آزمایش آن هم بی‌فایده است.»

راشل توضیح داد: «آن مشکل را حل کردند. آنها با حذف اکسیژن این کار را کردند. یعنی تنها با هیدروژن مایع کار می‌کند که یخ نمی‌زند. این موتور بسیار قدرتمند است و سوخت تمیزی دارد. در واقع، ناسا را برای سفر به سیاره‌ی مارس آماده می‌کند.»

کارکی متعجب: «امکان ندارد!»

راشل: «چرا دارد. من خودم خلاصه‌اش را برای رئیس‌جمهور

نوشتم. هرچند ناسا می‌خواست آن را موفقیتی بزرگ اعلام کند، پیکرینگ، رئیس من، مخالفت کرد و از کاخ سفید خواست تا آن را مخفی نگه دارد.»

کارکی پرسید: «چرا؟»

راشل فقط گفت: «مهم نیست.» او نمی‌خواست بیش از این افشاگری کند. واقعیت این بود که پیکرینگ به دلیل امکان خطرساز بودن تکنولوژی چین نمی‌خواست خبر اعلام شود. چین نوعی سکوی پرتاب ساخته بود و دنبال سوختی خاص برای آن می‌گشت. راشل در ادامه افزود: «من می‌دانم که حرارت این موتور چندین برابر قبلی‌هاست. می‌خواهم بگویم که اگر سنگی بزرگ در عقب یکی از این موتورها، که سوخت هیدروژن مایع دارند، تحت حرارت بسیار بالا قرار گیرد، آن وقت شما یک سنگ با رویه‌ی سوخته خواهید داشت.»

کارکی اعتراض کرد: «کوتاه بیا، باز هم شهاب‌سنگ دروغی؟»

تالند علاقمند شد: «اما این ایده‌ی جالبی است. سنگ می‌تواند هنگام پرتاب شاتل زیر آن قرار گیرد.»

کارکی غرغر کرد: «خدا ما را حفظ کند، من دارم با دو تا احمق سفر می‌کنم.»

تالند رو به کارکی: «ببین، به صورت یک فرضیه، آیا سنگ می‌تواند در آن شرایط مشابه سوخت اتمسفری بسوزد؟»

کارکی زیرلب گفت: «بله، به نظرم می‌تواند.»

تالند افزود: «در ضمن، با سوخت هیدروژن مایع سطح یون‌های هیدروژن هم بالا می‌رود.»

کارکی پذیرفت: «اگر یکی از این موتورها وجود داشته باشد، امکان چنین احتمالی هم هست. اما باورش مشکل است.»

راشل گفت: «مرحله‌های اجرا ساده است. یک سنگواره‌ی

صدونود ساله را بسوزانند و در یخ دفن کنند، آن وقت یک شهاب‌سنگ خواهند داشت.»

کارکی: «برای گردشگران شاید، اما نه برای دانشمندانِ ناسا. هنوز توضیحی درباره‌ی ذراتِ کیهانی نداده‌اید!»

راشل توضیح داد: «خودت می‌دانی که این ذرات بر اثر حرارت زیاد و سرد شدن در فضا تولید می‌شود.»

کارکی پذیرفت: «وقتی سنگ در فضا پس از حرارت بسیار بالای هزاروپانصدوپنجاه درجه ناگهان سرد می‌شود، آن ذرات به وجود می‌آید.»

تالند پرسید: «و این حالت در زمین اتفاق نمی‌افتد؟»

کارکی گفت: «محال است. این سیاره چنین اختلاف درجه حرارتی ندارد. شما درباره‌ی حرارت هسته‌ای و نقطه‌ی انجماد صحبت می‌کنید و اینها، خیلی ساده، در زمین وجود ندارند.»

راشل بلافاصله گفت: «شاید نه به صورت طبیعی.»

کارکی پرسید: «یعنی چه؟»

راشل گفت: «می‌توان سنگ را با سوخت موتور هیدورژن داغ کرد و بلافاصله آن را به حالت انجماد درآورد.»

کارکی: «تولید ذرات کیهانی با دست ایده‌ی مسخره‌ای است! شاید شما فراموش کرده‌اید که این ذرات کیهانی صدونود میلیون سال عمر دارد؛ خانم‌سکستون، طبق معلومات من صدونود میلیون سال قبل هیچ کسی موتوری با سوخت هیدروژن مایع نداشت، همین طور سردکننده‌اش را!»

تالند ساکت بود و به فرضیه‌ی راشل می‌اندیشید. نظریه‌ی او سؤال‌های زیادی مطرح کرد. راشل پرسید: «تو ساکت هستی.»

تالند به او لبخند گرمی زد: «تمام اطلاعات من مربوط به زیریخ است. مدیر ناسا گفت که سنگ زیر یخ‌های سیصد ساله بوده است و من پذیرفتم که باید از آسمان افتاده باشد. در ضمن، وجود نیکل ترغیب‌کننده بود. تازه، پیش از آن هرگز حشره‌های فضایی در جایی دیده نشده بودند.»

کارکی گفت: «ذرات کیهانی می‌گویند که ما با شهاب‌سنگ طرفیم، فقط سؤال این است که چرا آن را زیر یخ مدفون کرده‌اند؟»

۹۰

کریس هارپر از فکر زندان به خود لرزید و اندیشید که سناتور سکستون همه چیز را می‌داند. او گابریل اش را به دفترش برگرداند و در را بست. فکر می‌کرد که سناتور شواهدی مبنی بر اختلاس دارد. گابریل مقابل او نشست و، در حالی که خیلی آرام به نظر می‌رسید، گفت: «آقای هارپر، شما با وجود دشمنی چون مدیر ناسا به پشتیبانی قدرتمند نیاز دارید. سناتور می‌تواند در این مرحله دوست شما باشد. حال، بگویید چگونه اتفاق افتاد؟»

هارپر آهی کشید: «پویشگر تراکم مدار قطبی خوب پیش می‌رفت و ماهواره هم در محل قرار گرفت. اما وقتی شروع به جستجو در یخ کردیم نرم‌افزار ایراد داشت. پویشگر درست کار نمی‌کرد و ما مجبور بودیم هر اینچ مربع از یخ را آزمایش کنیم و این قرن‌ها طول می‌کشید. در واقع، استفاده از پی‌اُدی‌اِس ممکن نبود. با مبارزه‌ی سناتور سکستون و نزدیک شدن به انتخابات موقعیتِ ناسا بحرانی شد. هرچند من قول دادم مشکل را برطرف کنم، خیلی دیر بود.»

گابریل گفت: «با این همه، دو هفته قبل در تلویزیون ظاهر شدید و گفتید که مشکل رفع شده است.»

هارپر توضیح داد: «اشتباهی بزرگ. همان روز، مدیر ناسا به من

تلفن زد وگفت که راه‌حل را یافته است. من بلافاصله به دفترش رفتم. او گفت که فوری در کنفرانس خبری شرکت کنم و او بعد برایم توضیح خواهد داد. من زیر بار نرفتم. یک ساعت بعد، با مشاور اول کاخ سفید برگشت.»

گابریل با تعجب پرسید: «مارجری تنچ؟»

ـ «بله، آنها به من گفتند که نباید رئیس‌جمهور و ناسا را نابود کنم. تنچ گفت که سناتور سکستون می‌خواهد ناسا را به بخش خصوصی بسپارد و در کاخ سفید حالت فوق‌العاده اعلام شده است؛ او گفت که یک زمین‌شناس شهاب‌سنگ بزرگی زیر یخ‌های قطب یافته است که می‌تواند کشف بزرگ ناسا باشد.»

گابریل: «صبر کنید ببینم، یعنی قبل از این‌که پویشگر چگالی مدار قطبی آن را کشف کند کسی می‌دانسته که سنگ آن‌جاست؟»

ـ «بله، این کشف هیچ ربطی به پویشگر تراکم قطبی ندارد. آنها جای آن را به من گفتند و من پویشگر را روی آن نقطه متمرکز کردم. خانم‌تنچ اصرار داشت که چگونگی یافتن آن مهم نیست، بلکه کشف آن توسط پویشگر مهم است و اگر وانمود کنیم پویشگر تراکم قطبی آن را یافته است، آن وقت از ناسا تجلیل می‌شود و موفقیت رئیس‌جمهور تأیید می‌گردد. آنها مرا مجبور کردند تا آن اطلاعیه‌ی دروغی را بگویم. گفتند که ناسا سال‌ها وقت صرف کرده است و من نباید کارها را به هم بریزم. من راه دیگری نداشتم. فکر کردم تا چند ماه دیگر نرم‌افزار ترمیم می‌شود و من فقط کمی زودتر آن را اعلام می‌کنم. ناسا گروه تحقیقاتی به آن محل فرستاد، اما تا امشب هیچ کس نمی‌دانست که آن سنگ دارای سنگواره است. حالا، مرتب به من تلفن می‌زنند و من نمی‌دانم چه بگویم.»

گابریل پرسید: «اگر پویشگر تراکم مدار قطبی آن سنگ را پیدا

نکرده است، پس ناسا چطور فهمیده که سنگ آن‌جاست؟»

ـ «کس دیگری آن را پیدا کرده است. یک زمین‌شناس کانادایی، چارلز برافی، هنگامی که مشغول تحقیق روی یخ بوده است، بر حسب تصادف آن را یافته و وقتی خبر آن را می‌داده ناسا پیام رادیویی او را گرفته است.»

گابریل پرسید: «اما مگر نه این‌که تمام امتیاز این کشف باید متعلق به این محقق کانادایی باشد؟»

ـ «نه، از قرار او مرده است!»

۹۱

مایکل تالند چشم‌ها را بست. راشل به دستشویی رفت؛ او امیدوار بود جواب قانع‌کننده‌ای برای مدیرش پیدا کند. لحظه‌ای بعد، خلبان سر را از اتاقک خود بیرون آورد و گفت: «آقای تالند، ما به محدوده‌ی اتصال تلفن رسیدیم، حال اگر بخواهید می‌توانم ارتباط شما را برقرار کنم.»

تالند بلند شد و به اتاقک خلبان رفت. از آن‌جا او با کشتیِ گویا تماس گرفت تا به همکارانش اطلاع دهد که یکی دو روز دیگر برمی‌گردد. تلفن چند بار زنگ زد و پیام‌گیر تلفنی با صدایی جدید گفت: «هیا، هیا، این‌جا گویا» تالند خندید، شوخی جالبی بود، صدای منشی ادامه داد: «متأسفانه هیچ کس نیست، همه برای جشن گرفتن به ساحل رفته‌اند. پیام خودتان را بگذارید، بعد با شما تماس می‌گیرم.»

تالند اندیشید که گویی همه آن جلسه‌ی خبری را دیده‌اند. آرزو کرد ایکاش همه کشتی را ترک نکرده باشند. پس، دکمه‌ای را فشرد تا پیام‌های شخصی‌اش را بگیرد. صدایی گفت: «سلام مایک، تو غوغا کردی. لابد پیام بعدی تو را از کاخ سفید می‌گیریم.»

صدای بعد از همکارش اگزاویا (Xavia) بود: «مایک، تو فوق‌العاده‌ای. همه به تو افتخار می‌کنیم. من با بقیه نرفتم و مراقب کشتی تو هستم. در ضمن، می‌خواهم اولین نفری باشم که به تو بگویم اشتباه بزرگی در

سندهای تو بود. هرچند فقط سه نفر در دنیا آن را تشخیص خواهند داد، پس نگران نباش. من دستگاه تلفن را روی پیام‌گیر گذاشتم تا از مزاحمت خبرنگاران در امان بمانم. تو با همه‌ی افتضاحی که کردی امشب ستاره شدی.»

تالند اخم کرد و اندیشید که کدام اشتباه در سندهایش بوده است؟

راشل از تالند پرسید که چه خبر شده است؟ تالند درباره‌ی تلفن توضیح داد و راشل پرسید: «او نگفت که چگونه اشتباهی بوده است؟»

- «نه، اما چون گفت فقط سه نفر در دنیا می‌توانند آن اشتباه را بفهمند، پس ممکن است درباره‌ی ترکیب شهاب‌سنگ بوده باشد. اما چه اشتباهی؟»

راشل گفت: «اگر او اشتباهی کشف کرده است، ما باید آن را بدانیم. پیکرینگ از من جواب صریح می‌خواهد.»

تالند: «پس باید آن‌جا توقف کنیم. کشتی من الآن در ساحل نیوجرسی و سر راه واشینگتن است. می‌توانیم با اگزاویا صحبت کنیم. فقط یک ساعت طول می‌کشد.»

۹۲

مأموران نیروی دلتا خود را برای انجام دستور قتل آماده کردند. در فرودگاهی خصوصی، خارج از واشینگتن، هلیکوپتری خاص و سبک مجهز به راهنمای لیزری منتظر آنها بود. دلتا یک روی صندلی خلبان نشست. این هلیکوپتر، با موتور کم‌صدا، می‌توانست بدون چراغ پرواز کند و به علت رنگ سیاه یکدست، بدون هیچ انعکاس، از طریق رادار دیده نمی‌شد. دلتا یک به طرف جنوب راند.

۹۳

گابریل درست شنیده بود. دانشمندی کانادایی آن سنگ را کشف کرده بود و دیگر زنده نبود، پس پرسید: «چند وقت است که شما این را می‌دانید؟»

ـ «یکی دو هفته. در واقع، پس از این‌که مدیر ناسا و تنچ وادارم کردند در آن جلسه‌ی خبری صحبت کنم. همان طور که گفتم، با شنود رادیویی به آن مسئله پی برده بودند. چند هفته قبل، یکی از رادیوهای ناسا، که فرکانس‌های خیلی پایین را دریافت می‌کند، شنید که دانشمندی کانادایی درخواست کمک می‌کرد. در واقع، فرکانس آن قدر پایین بود که هیچ کس غیر از ناسا آن را نشنید. او گفت که سنگ بزرگی را که حدس می‌زند شهاب‌سنگ باشد زیر یخ یافته و در توفان گرفتار شده است. او موقعیت محل را گفت و خواست که او را نجات دهند. مأموران ناسا برای کمک به او رفتند و پس از ساعت‌ها جستجو جسد او را همراه با سگ‌ها و سورتمه‌اش پیدا کردند که در دره افتاده بود. ناسا هم از آن کشف استفاده کرد. اگر نرم‌افزار من درست کار می‌کرد، پیش از آن کانادایی موفق به کشف سنگ می‌شدم. به هر حال، مدیر ناسا گفت که چون دانشمند کانادایی مرده است، اگر من پویشگر را روی آن نقطه متمرکز کنم، کسی نمی‌فهمد که آن کانادایی حین

درخواست کمک موقعیت آن محل را به ما داده است. من راه دیگری نداشتم. اما وقتی گفتند که آن سنگ سنگواره داشته است مبهوت ماندم.»

گابریل: «به نظر شما، رئیس ناسا پیش از این‌که از شما بخواهد که بگویید پویشگر تراکم مدار قطبی آن را یافته است از وجود سنگواره در آن سنگ خبر داشته است؟»

ـ «نمی‌دانم، آن سنگ تا پیش از رسیدن گروه ناسا دست‌نخورده بود. شاید با استفاده از اشعه ایکس متوجه شده بودند.»

ـ «دکتر هارپر، شهادت می‌دهید که ناسا و کاخ سفید شما را مجبور کردند درباره‌ی نرم‌افزار دروغ بگویید؟ مردم حق دارند حقیقت را بدانند.»

هارپر با نگرانی: «و این اختلاس که می‌گویید چه؟»

ـ «فراموش کنید. من به سناتور می‌گویم که شما درباره‌ی آن هیچ نمی‌دانید، می‌گویم ترفندی برای ساکت نگه داشتن شما بوده است.»

ـ «سناتور می‌تواند از من حمایت کند؟»

ـ «البته. شما فقط از دستور اطاعت کردید. تازه، زمانی که سناتور درباره‌ی آن دانشمند کانادایی همه را مطلع کند، مدیر ناسا برای اثبات اتهام دروغگویی شما خطر نخواهد کرد. فقط یک نکته برایم عجیب است، این‌که چطور درست پس از آن پیام رادیویی دانشمند کانادایی با سگ‌ها و سورتمه‌اش به دره افتاده است؟»

ـ «خوب توفان بوده و او از راه منحرف شده است.»

ـ «در این کشف ابهام‌هایی هست. یک کانادایی پیامی می‌فرستد که فقط ناسا می‌شنود، سپس خود و سگ‌هایش می‌میرند. آن وقت، مرگ او باعث پیروزی ناسا می‌شود.»

رنگ از صورت هارپر پرید: «شما فکر می‌کنید مدیر ناسا برای به

دست آوردن شهاب‌سنگ او را کشته است؟»

گابریل گفت: «بگذارید من با سناتور صحبت کنم، بعد با شما تماس می‌گیرم. راه خروج دیگری از این‌جا هست؟»

۹۴

قرار نبود راشل، پیش از رسیدن به واشینگتن، تماس رادیویی با پیکرینگ داشته باشد. اما اطلاعاتی داشت که باید خیلی سریع در اختیار پیکرینگ قرار می‌گرفت. پس، به تلفن خصوصی او زنگ زد. پیکرینگ گوشی را برداشت و بلافاصله گفت: «خیلی با دقت صحبت کن. به این خط مشکوکم.»

راشل بلافاصله فهمید: «صدایم هویت من است، ما باید روی برنامه تجدیدنظر کنیم.»

پیکرینگ: «می‌خواستم خودم با تو تماس بگیرم. احتمال دارد که مهمانی استقبال در پیش داشته باشی.»

راشل احساس خطر کرد: «گزارشی که درباره‌اش صحبت کردیم ممکن است تأیید یا تکذیب شود. اثبات آن مستلزم توقفی کوتاه است. یکی از ما باید به آزمایشگاه جی‌اِی‌اِس ـ اِی‌سی (GAS-AC) دسترسی پیدا کند. می‌توانید ترتیب آن را بدهید؟»

پیکرینگ آن حرف‌ها را مرور کرد، حرف‌های اختصاری "ستاد گارد حفاظتی ساحل آتلانتیک" بود، پس گفت: «بله، این آخرین مرحله است؟»

راشل پاسخ داد: «نه، پرواز دیگری با هلیکوپتر داریم.»

- «بسیار خوب، احتیاط کنید، با هیچ کس حرف نزنید. من در اتومبیل هستم و برای ملاقاتی خصوصی با بانویی می‌روم.»

راشل لرزید. حتم داشت که تنچ می‌خواهد او را تحت فشار بگذارد، پس گفت: «ما تا یک ساعت دیگر در جی‌اِی‌اِس - اِی‌سی هستیم.»

- «ترتیب همه چیز داده می‌شود، وقتی رسیدی با وسیله‌ی ارتباطی مطمئن‌تری با من صحبت کن. ایمنی تو بیش از آن‌چه فکر کنی اهمیت دارد. تو دشمنِ قدرتمندی برای خودت درست کردی. موفق باشی.»

راشل پس از قطع تلفن به تالند گفت: «ما به گویا می‌رویم.»

۹۵

حدود ساعت دو صبح بود و پیکرینگ به ملاقات زنی می‌رفت که از او خوشش نمی‌آمد. دوماه پیش، او را چهره‌به‌چهره در کاخ سفید، کنار رئیس سیا و مدیر ناسا، پشت میز بلند و کشیده‌ی جلسه دیده بود. رئیس‌جمهور و مشاوران هم حضور داشتند.

در آن جلسه رئیس سیا گفت: «من می‌خواهم درباره‌ی امنیت ناسا صحبت کنم که همیشه بحث‌برانگیز بوده است. دو روز پیش، ماهواره‌ی ناسا بیش از سیصد تصویر به زمین فرستاد که همه دزدیده شد. آن تصویرها سری و درباره‌ی افریقای شمالی بود که در بازار سیاهِ خاورمیانه به فروش رسید. ناسا امنیت ندارد و از تکنولوژی آن خوب محافظت نمی‌شود.»

رئیس‌جمهور هرنی، که از گذاشتن ناسا و اِن‌آراُ و بعضی سازمان‌های دیگر در زیر چتر حمایتی پنتاگون سرباز زده بود، گفت: «من متوجه شدم که کوتاهی صورت گرفته است. نشر خطرناکِ آن اطلاعات مرا خیلی متأثر کرد. باید به فکر امنیت بیشترِ ناسا باشیم.»

رئیس سیا با صدایی خشن گفت: «با احترام، قربان، اگر عملیات ناسا خارج از حریم حفاظتی ایالات متحده باشد، هر نوع امنیت بیشترِ آن ممکن نیست.»

مدیر ناسا گفت: «آقا، توسعه‌ی تکنولوژی ناسا تنها برای هدف‌های ارتشی نیست؛ و اگر بخواهد به چین نگاه کند، نباید منتظر اجازه‌ی شما بماند.»

پیکرینگ سعی کرد میانه را بگیرد: «آقای اکستروم، هر سال ناسا جلوی کنگره زانو می‌زند و پول گدایی می‌کند. در واقع، شما عملیات خودتان را با پول کمی اداره می‌کنید، ولی بهای زیادی برای حفاظت می‌پردازید. اگر ناسا عضو حفاظت عمومی شود، احتیاج به کمک مالی نخواهد داشت.»

مدیر ناسا گفت: «ناسا علم فضاست و هیچ ربطی به امنیت ملی ندارد. من نمی‌توانم طور دیگری برای ناسا برنامه بریزم.»

رئیس سیا ایستاد، کاری که پیش از آن در حضور رئیس‌جمهور نکرده بود، سپس گفت: «چطور ربطی ندارد؟ فقط دانشمندان و پیشرفت تکنولوژی است که ما را در امنیت نگاه می‌دارد و چه بخواهیم و چه نخواهیم ناسا نقشِ بزرگی در این توسعه دارد. متأسفانه، شما خبرچین دارید.»

مدیر ناسا: «یعنی پیشنهاد می‌کنید بیست هزار دانشمند ناسا به آزمایشگاه ارتش بروند؟ یعنی تلسکوپ جدید ما برای لذت شخصی دانشمندان بوده است؟ آن‌چه دانشمندان را وا می‌دارد تا دقیق‌تر به کیهان بنگرند قول‌های برتری‌طلبانه‌ی ارتش نیست، اشتیاق و کنجکاوی خودشان است.»

پیکرینگ گفت: «مسئله این است که شما یافته‌هایتان را افزایش و امنیت خودتان را کاهش می‌دهید. اطلاعاتِ شما مرتب درز می‌کند. من پیشنهاد می‌کنم در پروژه‌های بزرگ با سایر آژانس‌های فضایی خارجی در هزینه‌ها شریک شوید. ناسا می‌تواند بدون دخالت ارتش با بودجه‌ی بیشتر و بعضی محدودیت‌ها باقی بماند. ناسا برای رفتن به

مریخ و هزینه کردن بخشی از بودجه‌ی سری مملکت، که برای امنیت ملی هم هیچ سودی ندارد، فکری کرده است؟»

مدیر ناسا بلافاصله گفت: «ناسا می‌تواند کاری کند که همه رضایت داشته باشند.»

رئیس‌جمهور کلامی گفت که کمتر از آن استفاده می‌کرد: «مزخرف است! من در زمان ریاست‌جمهوری خود چیزی آموختم، این‌که کسانی که پول دارند مسیرها را مشخص می‌کنند. من حاضر نیستم ناسا را در دست آنها بگذارم. همکاری ناسا با دیگران، از آینده جهنم خواهد ساخت.»

پیکرینگ از مخالفت او خشمگین شد و تنچ گفت: «ویلیام، ما می‌فهمیم که تو هنوز داغدار دخترت هستی و این نظریه‌ی شخصی توست، اما به خاطر داشته باش که با تمام اشتباهاتش، ناسا دوستِ روشنفکران است. کاخ سفید از واگذاری آن به بخش خصوصی خودداری می‌کند.»

۹۶

ساختمان یادبود روزولت از مکان‌های عمومی است با فضای سبز، آبشار، گالری و دفترهای خاص. دلتا یک محل دقیق عملیات را می‌دانست، اما در چند صد متری آن‌جا مستقر شد. دلتا دو سیستم تلسکوپی دید شبانه را تنظیم کرد. تصویر ویدئویی شبح سبز رنگی را از ورودی ساختمان نشان می‌داد و محوطه کامل خالی بود. آنها باید صبر می‌کردند. این عملیاتی خاص و هدف، یک فرد عالی‌رتبه‌ی مملکتی بود. برخی از مردم را نمی‌شد سریع کشت، چون بدون توجه به روشِ کار احتمال عکس‌العمل و پیشگیری وجود داشت. در چنان موقعیتی، بهترین پوشش ایجاد سروصدای زیاد، انفجار، آتش و دود بود تا صحنه طوری آراسته شود که همه فکر کنند کار تروریست‌ها بوده است. دلتا یک تصویر را پویش کرد، خوشبختانه در آن ساعتِ شب همه جا خلوت بود. اسلحه‌ی هِل‌فایر (Hellfire) انتخاب آن شب او بود. این اسلحه روی هدف متمرکز می‌شد و سپس به طور خودکار عمل می‌کرد. در مجموع، این سلاحی محبوب در اسلحه‌فروشی‌های بازار سیاه بود، چون در فضا و هم زمین خیلی خوب کار می‌کرد؛ به همین خاطر، به طور معمول تروریست‌ها سرزنش می‌شدند. دلتا دو علامت داد؛ اتومبیل گران‌قیمتی درست سرِ وقت در محل حاضر شد. این

اتومبیل از نمونه‌هایی بود که به طور معمول مدیران ارشد حکومتی از آن‌ها استفاده می‌کردند. اتومبیل کنار درخت‌ها ایستاد. بعد از چند لحظه، چهره‌ی سرنشین آن مشخص شد. دلتا یک گفت: «هدف شناسایی شد.»

دلتا دو پویشگر لیزری را تنظیم کرد و گفت: «هدف مشخص شد.»

دلتا یک نفس عمیقی کشید و شلیک کرد. صدای بلندی شنیده شد و به دنبالش نوری تابید. یک ثانیه بعد، اتومبیل پارک‌شده در آتش می‌سوخت، تکه‌های آهن گداخته به هر طرف پرت می‌شد و چرخ‌های شعله‌ور آن در جاده می‌غلتید.

دلتا یک، چند دقیقه بعد، در هلیکوپتری که آنها را به سرعت از محل دور می‌کرد به همکارش گفت: «به رئیس خبر بده که عملیات کشتن کامل شد.»

در حدود دو مایلی آن‌جا، رئیس‌جمهور خوابیده بود. شیشه‌های ساختمان کاخ سفید حدود دو اینچ کلفتی داشت و او صدایی نشنید.

۹۷

راشل از فرط خستگی خوابش برد. ساعت دووسیزده دقیقه را نشان می‌داد. وقتی بیدار شد، احساس کرد روزها خوابیده است.

کارکی بیدار شد و گفت: «لعنتی‌ها، هنوز این‌جا هستیم؟ امیدوار بودم تمام آن‌چه پیش آمد رؤیا باشد.»

هواپیما در مقر گارد حافظتی ساحل آتلانتیک فرود آمد و به محض پیاده شدن صدایی به آنها خوشامد گفت و سپس خلبانی در لباس رسمی به هلیکوپتر آماده‌ای اشاره کرد.

کارکی غرغرکنان گفت: «برای غذا خوردن توقف نمی‌کنیم؟»

خلبان کمک کرد تا هر سه سوار شدند. او خیلی با احتیاط صحبت می‌کرد. از قرار پیکرینگ به آنها گفته بود که مأموریت سری است. به هر حال، با وجود اقدام‌های امنیتی، راشل می‌دانست که هویت آنها فقط برای مدت کوتاهی مخفی می‌ماند.

هلیکوپتر حرکت کرد. خلبان بلندگو را روشن کرد و پرسید: «به من گفتند که به محض پرواز مقصدتان را از شما بپرسم.»

تالند مختصاتِ محلِ توقفِ کشتی‌اش را گفت؛ راشل متوجه شد که کشتی دوازده مایل دورتر از ساحل است و نگران شد.

خلبان مختصات محل را به رایانه داد، به جنوب پیچید و گفت: «نباید

این را بگویم، اما از قرار شما پروفسور مایکل تالند هستید. آن شهاب‌سنگ فوق‌العاده بود، آقا.» تالند سر تکان داد، خلبان افزود: «هیچ کدام از خلبان‌های آماده به کار نمی‌خواستند آن برنامه را از دست بدهند؛ اگر دوستانم می‌دانستند که...»

راشل حرفش را قطع کرد: «ما از شما متشکریم، ولی قرار نیست کسی بداند که ما این‌جاییم!»

خلبان: «به طور قطع، خانم. دستورها خیلی واضح بود. ببینم، به سمت گویا می‌رویم؟» تالند سر تکان داد و خلبان افزود: «یا مسیح مقدس! من آن را در برنامه دیده‌ام. آن کشتی هیولای عجیبی است.»

هر چند راشل از همراه بودن با اقیانوس‌شناسی سرشناس دلگرم بود، احساس ناراحتی می‌کرد.

تالند از او پرسید: «حالت خوبست؟ پیشتر هم که به تو گفتم، می‌توانستی در ساحل بمانی. به هر حال، نگران نباش، من مراقبِ تو خواهم بود.»

راشل تعجب کرد که چرا آن قدر با شنیدن حرف‌های او احساس راحتی می‌کند، تالند ادامه داد: «ببینم، تو هم گویا را در تلویزیون دیده‌ای؟» راشل سر تکان داد، تالند خندید و افزود: «در زمان خودش فوق‌العاده بود. شبکه‌ی اِن‌بی‌سی مرتب مرا تشویق می‌کند تا کشتی جدیدتری تهیه کنم.»

کارکی پرسید: «یعنی تو یک کشتی نو دوست نداری؟»

تالند گفت: «نمی‌دانم، آخر خاطره‌های بسیاری از گویا دارم.»

راشل خندید و گفت: «مادرم همیشه می‌گفت که دیر یا زود باید گذشته را رها کنیم.»

تالند به او خیره نگاه کرد: «بله، می‌دانم.»

۹۸

رانندهٔ تاکسی، در حالی که از روی شانه به عقب می‌نگریست، گفت: «لعنت به این شانس. به نظر می‌رسد که حادثه‌ای رخ داده باشد. هیچ جا نمی‌توانیم برویم. لااقل برای مدتی.»

گابریل به بیرون نگاهی انداخت و چراغ اتومبیل امداد را در تاریکی شب دید. مأموران پلیس برای راهنمایی خودروها در خیابان روبه‌رو ایستاده بودند.

راننده گفت: «باید حادثه‌ی بدی بوده باشد.» و به شعله‌های آتش نزدیک به بنای یادبود اشاره کرد.

گابریل با دیدن شعله‌ها اخم کرد و با خود اندیشید که چه زمان بدی. او می‌بایست هرچه زودتر خود را با اطلاعات جدید درباره‌ی پویشگر تراکم مدار قطبی و دانشمند کانادایی به سناتور می‌رساند. در این فکر بود که آیا دروغ‌های ناسا درباره‌ی چگونگی کشف شهاب‌سنگ رسوایی بزرگی برای زنده کردن دوباره‌ی مبارزه‌ی انتخاباتی سناتور خواهد بود؟ اندیشید که شاید برای بسیاری از سیاستمداران چنین نباشد، ولی این بار مربوط به سجویک سکستون بود، مردی که مبارزه‌ی انتخاباتی خود را برپایه‌ی بزرگنمایی شکست‌های دیگران پیش می‌برد.

گابریل همیشه هم از توانایی سناتور در خراب کردن رقیبانش احساس غرور نمی‌کرد، ولی مؤثر بود. مهارت سکستون در به کار بردن تحقیر و کنایه این بار ممکن بود دروغگویی ناسا را به حالتی سوق دهد که کل آژانس را زیر سؤال ببرد و همراه آن رئیس‌جمهور را.

بیرون تاکسی، شعله‌های آتش در محوطه‌ی بنای یادبود بلندتر می‌شد. بعضی درختان نزدیک به آن‌جا نیز شعله‌ور شده بودند و ماشین‌های آتش‌نشانی سعی داشتند آنها را خاموش کنند. راننده‌ی تاکسی رادیوی ماشین را روشن کرد.

گابریل آهی کشید و چشمانش را بست، احساس کرد موجی از خستگی بدنش را فرا می‌گیرد. وقتی که تازه به واشینگتن آمده بود، در این آرزو بود که برای همیشه در سیاست باقی بماند، شاید هم روزی به کاخ سفید راه یابد. در صورتی که، در آن لحظه احساس می‌کرد که برای تمام عمرش سیاست را چشیده است ـ مشاجره با مارجری تنچ، عکس‌های مستهجن او و سناتور، دروغ‌های ناسا...

گوینده‌ی خبر رادیو چیزهایی درباره‌ی بمب‌گذاری در یک اتومبیل و احتمال عملیات تروریستی می‌گفت.

گابریل برای نخستین بار پس از ورود به پایتخت با خود گفت، من باید از این شهر خارج شوم.

بود. در آن لحظه، همه چیز داشت به سرعت تغییر می‌کرد. دکتر مینگ و دکتر مانگور هم مرده بودند. همین طور، ماجرای قتل تازه در مقابل در ورودی ساختمان یادبود. خیلی زود راشل سکستون، تالند و کارکی هم به فهرست می‌پیوستند.

۹۹

مدیر نیروی دلتا خیلی به ندرت عصبی می‌شد، اما آن روز فرق می‌کرد. گویی همه چیز به هم ریخته بود، کشف مصیبت‌بار آن سوراخ یخی، پنهان نگه داشتن اطلاعات و دست آخر افزایش شاهدها! قرار نبود کسی کشته شود، غیر از آن دانشمند کانادایی؛ و در آن هنگام، به نظر می‌رسید که اغلب بخش‌های نقشه به طور مسخره‌ای مشکل ایجاد کرده بود. فرو بردن سنگ در یخ، بدون هیچ مشکلی، ماه‌ها قبل تکمیل شد و طبق برنامه در محل جای گرفت. آن‌چه باقی ماند، همان پویشگر تراکم مدار قطبی برای شناسایی ماهواره‌ای آن بود. قرار بود ناسا خیلی زود موفق به ترمیم آن نرم‌افزار شود و پیروزی بزرگی کسب کند؛ اما آن نرم افزارِ لعنتی درست نشد. وقتی مدیر فهمید که هیچ شانسی ندارند که تا پیش از برگزاری انتخابات نرم‌افزار تصحیح شود، تمام نقشه به مخاطره افتاد. در واقع، بدون آن برنامه بررسی شهاب‌سنگ ممکن نبود. مدیر می‌بایست راهی می‌یافت تا درباره‌ی آن شهاب‌سنگ به یکی از مأموران ناسا به صورت محرمانه هشدار بدهد! اجرای برنامه از پیام رادیویی زمین‌شناسی کانادایی شروع شد. بنا به دلیل‌هایی او باید بلافاصله کشته می‌شد و مرگش نیز باید تصادفی می‌بود. در واقع، انداختن آن دانشمند بی‌گناه از هلیکوپتر شروعِ ماجرا

۱۰۰

وقتی به نزدیکی محل مورد نظر رسیدند، تالند از خلبان پرسید: «دستگاه دید شبانه داری؟»

خلبان سر تکان داد: «بله، من از نظر امنیتی مجهز هستم.»

این سیستم قادر بود کشتی‌شکستگان را در تاریکی تشخیص دهد. حرارت بدن فرد در حال غرق شدن، به صورت قرمز، روی نمایشگر نشان داده می‌شد. تالند به خلبان گفت: «آن سیستم را به کار بینداز.»

خلبان گیج شد و پرسید: «چرا؟ کسی ناپدید شده است؟»

تالند گفت: «نه، می‌خواهم چیزی را ببینم.»

خلبان بحث کرد: «چیزی برای دیدن نیست.»

به هر حال، آن سیستم را روشن کرد و صفحه‌ی نمایش نقطه‌های روشن زیادی را نشان داد. خلبان با دیدن صحنه گفت: «یا مریم مقدس!»

تالند توضیح داد: «خودش است، جریان موسمی در حدود نیم مایلی است.»

راشل پرسید: «دلیل آن چیست؟ آتشفشان؟»

تالند به او گفت: «نه، این بخش آتشفشان ندارد. فوران زیر دریا باعث این جریان می‌شود و یکی دو هفته طول می‌کشد. سرعت آن

حدود هیجده گره دریایی و مانند رودخانه‌ای خروشان است.»

خلبان گفت: «کشتی شما در مرکز آن قرار دارد.»

راشل با ناراحتی گفت: «تو در این باره چیزی نگفته بودی.»

تالند لبخندی زد: «ایمن است، به من اعتماد کن. فقط گرداب دریایی است و کوسه‌های کله‌چکشی! اما آنها خطرناک نیستند.» سپس، چشمکی زد و رو به خلبان پرسید: «آخرین باری که کسی را از چنگ کوسه‌های کله‌چکشی نجات دادی، کی بود؟»

خلبان شانه بالا انداخت: «قرن‌هاست که کسی را نجات نداده‌ایم.»

تالند رو به راشل گفت: «می‌بینی، نگران نباش.»

اما خلبان افزود: «درست همین ماه قبل، یک عوضی که روی آب اسکی می‌کرد...»

راشل: «صبر کن ببینم، تو گفتی...»

خلبان گفت: «بله، نجات نداده‌ایم. به طور معمول ما دیر می‌رسیم. آن حرامزاده‌ها خیلی سریع انسان را می‌کشند.»

۱۰۱

کمی بعد نور چراغ‌های عرشه‌ی گویا دیده شد. راشل گفت: «فقط یک نفر در کشتی است، تعجب می‌کنم چطور همه‌ی چراغ‌ها روشن است؟»

تالند در مقابل پرسید: «خود تو وقتی در خانه تنها باشی همه‌ی چراغ‌ها را روشن نمی‌کنی؟ روشنایی امنیت می‌دهد.»

کارکی پرسید: «مایک، نکند از دزدان دریایی می‌ترسید؟»

تالند گفت: «نه، بزرگ‌ترین خطر این محدوده احمق‌هایی هستند که نمی‌توانند رادار را بخوانند. این طوری همه می‌توانند آن را ببینند.»

کارکی سوتی کشید: «فهمیدم، برای همین شهر نیویورک همیشه مانند شبِ سال نو است. ببینم، نکند شبکه‌ی اِن‌بی‌سی پول برق شما را هم می‌پردازد؟»

هلیکوپتر سرعتش را کم کرد و روی کشتی چرخید. کشتی با وجود زنجیر لنگر، چون حیوان وحشی دربند بود.

خلبان با خنده گفت: «به راستی که زیباست!»

تالند شوخی او را دریافت کرد، چون کشتی خیلی زشت بود؛ اما گذشته از ظاهر زشت آن‌جا خانه‌اش بود. گاهی صدای سلیا را از میان باد می‌شنید.

بالاخره، هلیکوپتر روی عرشه‌ی گویا نشست. راشل با پاهای لرزان

روی عرشه ایستاد. تالند گفت: «به نظرم اگزاویا در آزمایشگاه باشد. دنبالم بیایید.»

تالند چراغ‌های اطراف کشتی را روشن کرد و گفت: «آب به گرمی آب حمام است.» سپس، با اشاره به هیکل‌هایی که کله‌هایی به شکل تبر داشتند و با بدن نرم و تیره رنگ با حرکت موزون شنا می‌کردند، افزود: «فوق‌العاده‌اند، مگر نه؟ آنها هفته‌هاست که دارند ردِ آب گرم را دنبال می‌کنند. این جانوران بهترین حس دریایی را دارند. آنها بوی خون را از فاصله‌ی یک مایلی تشخیص می‌دهند.»

تالند به سراغ فقسه‌ها رفت و یک ماهی مرده بیرون آورد. آن را به چند قطعه برید و داخل آب انداخت. بلافاصله بیشتر از شش کوسه هجوم بردند و دندان‌های نقره‌ای‌شان در یک لحظه ماهی را ربود.

تالند ماهی دیگری به همان اندازه در آب انداخت و گفت: «این بار ماهی بدون خون بود.» هیچ اتفاقی نیفتاد و کوسه‌ها توجهی نکردند. تالند در ادامه گفت: «آنها با حس بویایی عمل می‌کنند. در واقع، می‌توان با امنیت کامل در این‌جا شنا کرد، به شرطی که زخم باز نداشته باشی.»

کارکی زخم سرش را لمس کرد و تالند به او گفت: «حق با توست. تو یکی نباید شنا کنی!»

۱۰۲

تاکسیِ گابریل در ترافیک گیر کرده بود. اتومبیل‌های امداد در رفت و آمد بودند و کسی در رادیوی تاکسی گزارش کرد که یک اتومبیل منفجر شده و حامل یک مقام عالی‌رتبه‌ی حکومتی بوده است.

راشل تلفنِ همراهِ سناتور را گرفت، خط او مشغول بود. نگاهی به تاکسی‌متر انداخت و اخم‌هایش درهم رفت. بعضی از اتومبیل‌ها دور می‌زدند تا راه فراری پیدا کنند.

راننده از او پرسید: «می‌خواهید همین طور منتظر بمانم؟»

گابریل به او گفت: «نه، دور بزن.» سپس، دوباره شماره‌ی سکستون را گرفت، هنوز مشغول بود. کمی بعد، تاکسی از مقابل دفتر سناتور رد شد و گابریل دید که همه‌ی چراغ‌ها روشن است. به راننده دستور توقف داد، بعد ده دلار اضافه بر کرایه به او پرداخت و از او خواست تا ده دقیقه منتظرش بماند.

وقتی به دفتر رسید، با کلید خودش در را باز کرد و به اتاقش رفت. پرونده‌ی گزارش‌های مربوط به ناسا را برداشت. به طور قطع، سناتور تمام آن اطلاعات را لازم داشت. به محض این‌که خواست خارج شود، تلفن دستی‌اش زنگ زد. گابریل گفت: «سناتور؟»

صدایی پاسخ داد: «نه، یولاندا هستم. تو هنوز در ناسا هستی؟»

ـ «نه، در دفترم هستم.»

یولاندا پرسید: «چیزی در ناسا یافتی؟»

گابریل، که پیش از صحبت با سناتور نمی‌توانست چیزی بگوید، گفت: «بعد از صحبت با سناتور به تو می‌گویم. همین حالا دارم به آن‌جا می‌روم.»

یولاندا با صدایی نگران: «گابریل، درباره‌ی هزینه‌ی انتخابات سناتور!»

ـ «گفتم که اشتباه کرده بودم.»

یولاندا توضیح داد: «ببین، دو تا از خبرنگارانی که روی مقاله‌های هوافضا کار می‌کنند دیگر قانع شده‌اند که سناتور از مؤسسه‌های فضایی کمک می‌گیرد. هرچند پیشتر به تو گفتم این نظریه مسخره است و تنچ دروغ گفته، این خبرنگاران... راستش نمی‌دانم. شاید بهتر باشد تو پیش از ملاقات با سناتور با آنها صحبت کنی.»

گابریل با لحنی تدافعی: «اگر آنها این قدر مطمئن هستند، چرا خبر را پخش نکردند؟»

یولاندا گفت: «آنها هیچ سندی ندارند.»

گابریل اندیشید که سیاست یعنی همین! پس گفت: «یولاندا، هیچ خبری نیست. سناتور خودش پذیرفت که مؤسسه‌ی پیشگامان فضا کمک‌هایی به او کرده است، اما همه هدیه بوده است.»

ـ «می‌دانم او به تو چه گفته است. در ضمن، ادعا نمی‌کنم که چه چیزی راست است چه چیزی دروغ، اما باید به تو می‌گفتم که این فقط تنچ نبوده است که گفته سناتور صادق نیست.»

گابریل عصبانی شد: «این خبرنگاران چه کسانی هستند؟»

ـ «بدون نام. آنها باهوش هستند و قانون مبارزه‌ی انتخاباتی را می‌دانند. می‌توانم ترتیب ملاقات را بدهم. آنها می‌گویند

سکستون ورشکسته است.»

محافظِ پشت در آپارتمان سناتور در حال چرت زدن بود که تلفنش زنگ زد. چشم‌هایش را مالید و گفت: «بله.» او صدای گابریل را تشخیص داد.

گابریل گفت: «من باید با سناتور صحبت کنم و تلفن او اشغال است. ممکن است به در بزنی و خبرش کنی؟»

ـ «اما دیر وقت است.»

گابریل با هیجان: «من مطمئنم او بیدار است. مسئله‌ای اضطراری است.»

ـ «یکی دیگر؟»

ـ «دنباله‌ی همان است. خواهش می‌کنم عجله کن. چیزی هست که باید از او بپرسم.»

محافظ آهی کشید: «باشد، اما این کار را به این جهت می‌کنم که او پیش از این از این‌که اجازه دادم بروی تو خوشحال شد.»

دستش را بلند کرد تا در بزند. گابریل با تعجب پرسید: «تو چه گفتی؟»

محافظ دست را در هوا نگاه داشت: «گفتم سناتور از این‌که گذاشتم بروی تو خوشحال شد.»

گابریل: «تو در این باره با سناتور صحبت کردی؟»

محافظ خیلی عادی: «خوب بله، مگر چی شده است؟ راستش برای سناتور کمی عجیب بود، چون چند لحظه طول کشید تا به یاد بیاورد که تو آن‌جا بودی. به نظرم کمی زیادی نوشیده بود.»

گابریل پرسید: «تو کی با او صحبت کردی؟»

ـ «درست پس از رفتن مهمانش. مشکلی پیش آمده است؟»

چند لحظه مکث: «گوش کن، فکر کنم بهتر است در این لحظه مزاحم سناتور نشوم. دوباره سعی می‌کنم و اگر موفق نشدم، با تو تماس می‌گیرم.» گابریل اندیشید، سناتور می‌دانسته که او در خانه‌اش بوده و چیزی نگفته است. در واقع، سناتور با گفتن این‌که سران بنیاد پیشتازان فضا را دیده و از آنها کمک مالی گرفته است گابریل را حیرت‌زده کرد و همین صداقت او باعث اعتماد مجدد گابریل شد؛ در واقع، با این اعتراف او را خجالت‌زده کرد. سکستون گفت که آن پول‌ها همه قانونی بوده‌اند... سناتور نابغه بود!

۱۰۳

روی عرشه‌ی گویا، پلی بود که از روی آن راشل می‌توانست اطرافش را به خوبی ببیند. وقتی تالند و کارکی به دنبال یافتن اگزاویا رفتند، راشل تصمیم گرفت به پیکرینگ تلفن بزند، چون قول داده بود به محض رسیدن با او تماس بگیرد؛ در ضمن، مشتاق بود بداند بین او و تنچ چه گذشته است؟ سیستم ارتباطی دیجیتالی کشتی گویا طوری بود که راشل با آن آشنایی داشت و می‌دانست در صورت کوتاه بودن مکالمه ایمن خواهد بود. او شماره‌ی خصوصی پیکرینگ را گرفت، توقع داشت او با اولین زنگ جواب دهد، اما تلفن زنگ خورد و کسی پاسخ نداد. راشل اندیشید که به طور قطع اتفاقی افتاده است. شماره‌ی دیگری را گرفت. پس از چند زنگ کسی گوشی را برداشت، ولی حرف نزد. راشل چند بار "الو" گفت؛ صدای سه ضربه شنید، سپس صدای سوت چندش‌آوری آمد، صدای ارتعاش و نوسان‌هایی که به فاصله‌ی نیم ثانیه تکرار می‌شد. بلافاصله، وحشت کرد. گوشی را محکم روی دستگاه کوبید. امیدوار بود که به موقع قطع کرده باشد.

وقتی تالند و کارکی وارد آزمایشگاه شدند، اگزاویا مقابل تلویزیون

نشسته بود. او حتی برنگشت، بلکه گفت: «پولتان تمام شد که برگشتید؟» او فکر کرد همکارانش برگشته‌اند. تالند گفت: «اگزاویا، من تالند هستم.»

اگزاویا با تعجب ایستاد: «مایک، تو این‌جا چه می‌کنی.» او زنی بود با پوست تیره و هیکل درشت که با اشاره به تلویزیون در ادامه‌ی حرفش گفت: «تو تا چند ساعت قبل میان یخ‌ها بودی! مگر نه؟»

تالند گفت: «اگزاویا، مطمئن هستم تو دکتر کارکی مارلینسون را می‌شناسی.»

اگزاویا پاسخ داد: «با کمال افتخار، آقا.»

کارکی، با اشاره به ساندویچی که در دست اگزاویا بود، گفت: «به نظر می‌رسد که باید خوشمزه باشد.» اگزاویا ساندویچ را به او داد.

تالند گفت: «پیامت را گرفتم. تو گفتی من اشتباهی کردم. می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنی.»

اگزاویا بلند خندید: «برای همین برگشتی؟ چیز مهمی نبود، اما گویی ناسا اطلاعات عجیبی به تو داده است. البته، فقط چند زمین‌شناس آن را تشخیص می‌دهند.»

تالند نفسش را در سینه حبس کرد: «مربوط به ذرات کیهانی است؟»

اگزاویا جا خورد: «خدایا، یکی از آن زمین‌شناس‌ها به تو تلفن زده است؟»

- «اگزاویا، من باید همه چیز را بدانم. خواهش می‌کنم هر چه می‌دانی به من بگو. اشتباه من چه بوده است؟»

اگزاویا متوجه شد که او چه‌قدر جدی و مشتاق است: «در واقع، چیز چندان مهمی نیست. نمی‌فهمم، چرا در این‌باره این قدر نگرانی؟»

تالند آهی کشید: «هر چه کمتر بدانی بهتر است. فقط هر چه درباره‌ی ذرات کیهانی می‌دانی بگو؛ بعد هم، من احتیاج دارم که نمونه‌ی

سنگ را برایم آزمایش کنی.»

راشل به داخل هلیکوپتر خزید و از خلبان پرسید: «می‌توانی رادار زمین و هوا را با هم به کار بیندازی؟»

خلبان گفت: «بله، تا ده مایل بُرد دارد.»

راشل از او خواست: «خواهش می‌کنم آن را روشن کن.»

خلبان چند سویچ را چرخاند، صفحه‌ی رادار روشن شد و عقربه به آرامی به حرکت درآمد. راشل پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

خلبان چند کلید را تنظیم کرد، سپس گفت: «چند کشتی کوچک این اطراف هستند. اما دارند دور می‌شوند.»

راشل آهی کشید: «خواهش می‌کنم هر چیزی که نزدیک می‌شد، قایق، هواپیما یا هر چیز دیگر، فوری اطلاع بده. میل دارم اگر مهمان ناخوانده‌ای داشتیم، خبردار شوم.» خلبان پذیرفت و راشل به آزمایشگاه رفت. کارکی و تالند مشغول خوردن ساندویچ بودند.

راشل با نگرانی پرسید: «مایک، چه‌قدر طول می‌کشد تا اطلاعات را بگیری و از این‌جا دور شویم؟»

۱۰۴

خبر مربوط به ذرات کیهانی، همین طور خبر راشل درباره‌ی تماس با پیکرینگ باعث نگرانی تالند شد. کارکی، در حالی که به صفحه‌ی نمایشگر اشاره می‌کرد، پرسید: «تالند، این لعنتی دیگر چیست؟»

تالند توضیح داد: «بخشی از جریان آب گرم اقیانوس در زیر کشتی.»

آب در رویه سبز مایل به آبی بود، اما در عمقِ بیشتر، با بالا رفتن حرارت به نارنجی مایل به قرمز تبدیل می‌شد و یک مایل پایین‌تر، نزدیک به کف اقیانوس، نزدیک به قرمز خونی بود. تالند در ادامه گفت: «این همان جریان توفانی است.»

کارکی گفت: «به گردباد می‌ماند.»

تالند توضیح داد: «ساختارشان یکی است. هر چند به طور معمول اقیانوس در انتها سردتر است، این‌جا آب در عمق گرم و زلال است و وقتی به سمت بالا می‌آید آبِ سطح، که سنگین‌تر است، با شدت به طرف پایین می‌رود. این جریان به صورت حلقه‌ای بزرگ و پرفشار دیده می‌شود.»

کارکی پرسید: «آن برجستگی نزدیک کف چیست؟»

تالند گفت: «همان توده‌ی گداخته، ماده‌ی مذاب آتشفشانی.»

کارکی با نگرانی: «ممکن است منفجر شود؟»

تالند به او اطمینان داد: «نه، آب سردی که جریان دارد آن را بلافاصله خنک می‌کند. به طور معمول خطرناک نیست.»

اگزاویا با چند برگ کاغذ در دست به بقیه پیوست. کارکی به او گفت: «می‌دانی، مایک داشت می‌گفت که اگر این توده منفجر شود، همه غرق می‌شویم!»

اگزاویا خنده‌ی مسخره‌ای کرد: «غرق می‌شویم؟ نه، بیشتر شبیه این است که سیفون توالتی عظیم را بکشید!»

۱۰۵

اگزاویا، در حالی که به آن چند برگ کاغذ در دست خود اشاره می‌کرد، توضیح داد: «تو در گزارش تلویزیونی خودت گفتی که آن ذره‌های فلزی فقط از فضا می‌آیند. اما طبق این مدرک واقعیت ندارد. سال قبل، تو با کمک اقیانوس‌شناس سرشناسی که پروفسور دانشگاه بود روبات کوچکی را به اعماق دریا فرستادید تا نمونه‌ای از یک قطعه سنگ را که پیش از آن ندیده بودید، برایتان بیاورد. رویه‌ی آن قطعه سنگ از حباب‌های کوچک فلزی و ذرات کیهانی پوشیده شده بود. پروفسور خیلی تعجب کرد و نظریه‌ی خاصی برای وجود آنها ارائه داد. تعداد کمی روبات موفق شده بودند به آن عمق بروند، چون فشار آب در آن عمق حدود هیجده هزار پوند بر هر اینچ مربع است. هنوز اقیانوس‌شناسان اطلاعات کمی درباره‌ی میزان فشار کف اقیانوس دارند. به نظر آن پروفسور آن سنگ به همین دلیل ذرات کیهانی داشت. این نظریه آن‌قدر عجیب بود که هیچ وقت به صورت رسمی مطرح نشد. من هنگامی که دنبال تحقیق درباره‌ی تصادم سنگ‌های سیال بودم به آن برخوردم.»

کارکی: «این نظریه چون خیلی مسخره بوده چاپ نشده است. برای ایجاد آن ذره‌ها به حرارت نیاز است. امکان ندارد فشار آب بتواند آن را ایجاد کند.»

اگزاویا با خشم گفت: «فشار می‌تواند بزرگ‌ترین تغییردهنده روی سیاره‌ی ما باشد. چیزی که به آن دگردیسی می‌گویند.»

تالند متوجه شد که هرچند حرارت باعث دگرگونی‌های بسیاری روی زمین می‌شود، اغلب دگردیسی‌های سنگ با فشار شدید صورت می‌گیرد. سنگ‌های عمق زمین تحت فشاری هستند که می‌توانند به طور حیرت‌آوری شبیه ماده‌ی مذاب، انعطاف‌پذیر شوند، جریان یابند و تغییرهای شیمیایی ایجاد کنند. پس گفت: «اگزاویا، تو زمین‌شناس هستی. هرگز شنیده‌ای که آب به تنهایی تغییر شیمیایی را در سنگ موجب شود؟»

ـ «به نظر می‌رسد که فشار آب تنها عامل موجود نیست. آن پروفسور گفته بود که سطح اقیانوس تحت فشار الکتریسته‌ی ساکن آبی است که می‌تواند با فشار طبقه‌های زمین کاهش پیدا کند. ترکیب فشار الکتریسته‌ی ساکن آبی (هیدرواستاتیک) و فشار طبقه‌ها می‌تواند سطح سنگ را به حالتی مشابه به سیال برساند. در واقع، اجازه می‌دهد تا عامل‌های سبک‌تر نوعی ترکیب ظاهری مشابه حالت‌های فضایی بیابند.»

کارکی غرید: «امکان ندارد.»

تالند گفت: «توضیح دیگری نیست.»

کارکی گفت: «شهاب‌سنگ‌ها مرتب در اقیانوس می‌افتند. شاید آن پروفسور به شهاب‌سنگ بودن آن ظنین شده، چون سطح آن بر اثر سال‌ها زیر آب ماندن از بین رفته و شبیه سنگ معمولی شده بود. اگزاویا، او آن قدر باهوش بود که میزان نیکل آن را اندازه‌گیری کند؟»

ـ «بله، او در گزارش خود نوشته که میزان نیکل آن قطعه سنگ در حد متوسط بوده است. او تعجب کرده بود، چون آن سنگ با دیگر سنگ‌های آسمانی هیچ شباهتی نداشت، با این همه نیکل موجود خیلی نزدیک و در حد مقبول بود.»

راشل با ناراحتی: «چه‌قدر نزدیک؟ امکان دارد که آن قطعه سنگ با شهاب‌سنگ اشتباه شده باشد؟»

اگزاویا سر تکان داد: «من متخصص شیمی نیستم، اما تا آن‌جا که من فهمیدم اختلاف زیادی بین آن سنگ و شهاب‌سنگ هست.»

تالند پرسید: «چه اختلافی؟»

اگزاویا با اشاره به کاغذهایش: «طبق این سندها اختلاف در ساختمان شیمیایی ذره‌های یونی است. برای مثال اختلاف تیتانیوم / زیرکانیوم. نسبت این دو، در ذره‌های یونی نمونه‌ی اقیانوسی، میزان بیشتری از زیرکانیوم بود. در واقع، دو بخش در هر میلیون!»

کارکی اعتراض کرد: «فقط دو بخش؟ در شهاب‌سنگ هزاران برابر است.»

اگزاویا پذیرفت: «همین طور است! برای همین او فکر کرد که این شهاب‌سنگ نیست.»

تالند رو به کارکی پرسید: «ناسا اندازه‌ی این دو عنصر را در سنگ یافته بود؟»

ـ «البته که نه، هیچ کس به این فکر نیفتاد. درست مثل این‌که تو به اتومبیلی نگاه کنی و اندازه‌ی لاستیک چرخ‌هایش را بپرسی تا بفهمی اتومبیل است.»

تالند آهی کشید و رو به اگزاویا: «اگر به تو نمونه‌ای از آن سنگ بدهم که ذره‌های یونی دارد، می‌توانی تعیین کنی که سنگ اقیانوس است یا شهاب‌سنگ آسمانی؟»

اگزاویا شانه بالا انداخت: «به نظرم بتوانم. دستگاه‌های ما دقیق است. ببینم، موضوع چیست؟»

کارکی نمونه سنگ را به او داد و اگزاویا با دیدن آن اخم کرد: «خدای من، همان...»

تالند حرفش را قطع کرد: «بله، متأسفانه خودش است.»

۱۰۶

گابریل مردد داخل دفترش ایستاد، درباره‌ی هیچ چیزی مطمئن نبود. تاکسی منتظرش بود و او می‌بایست تصمیم بگیرد. هرچند نامطمئن، اما مجبور بود. دفتر سناتور، مانند دفترِ بقیه‌ی سناتورها، با قفل‌های ایمنی محافظت می‌شد؛ راشل می‌دانست اگر بتواند برای چند دقیقه آن‌جا باشد، جوابِ بسیاری از سؤال‌هایش را خواهد یافت.

فقط پنج دقیقه وقت داشت. به دستشویی کنار اتاق دفترش رفت. دستش را در طبقه‌ی بالای قفسه به گردش درآورد. یک کلید پایین افتاد. کلید انباری کوچکی که وسیله‌های نظافت را آن‌جا می‌گذاشتند. چندی پیش که کارگران اعتصاب کرده بودند و دستشویی کاغذ توالت نداشت، گابریل به آن انباری رفت و در کمال تعجب صدای سکستون را شنید که از دستشویی دفترش در مجاورت همان انباری بیرون می‌آمد. دیواری تخته‌ای آن انباری را از دو دستشویی جدا می‌کرد.

گابریل کتش را درآورد، از قفسه بالا رفت و قسمت کشویی بالای دیوار را کنار زد. عجب امنیتی! در عجب بود که چند قانون ایالتی را شکسته است؟ لحظه‌ای بعد، وارد دستشویی خصوصی اتاق سکستون شد و با پای جوراب‌پوش روی دستشویی و سپس کف آن‌جا فرود آمد و بلافاصله به دفتر سکستون رفت.

۱۰۷

وقتی راشل از کشتی گویا به پیکرینگ تلفن زد، رادارِ دلتا یک ردِ او را گرفت. هدف یافتنِ موقعیت او بود. دلتا یک لذت می‌برد از این‌که استفاده‌کنندگان از تلفن دستی نمی‌دانند که هرگاه تلفن می‌زنند شنود دولتی می‌تواند محدوده‌ی موقعیت آنها را تا ده فوت روی زمین مشخص کند. وقتی دلتا یک به موج تلفن دستی پیکرینگ دسترسی پیدا کرد، خیلی آسان توانست محدوده‌ی تلفن وارده را مشخص کند. در آن هنگام، درست در مسیر هدف حرکت می‌کردند. دلتا دو به تنظیم مستقیم اسلحه‌ها روی علامت‌های رادار مشغول بود. فقط پنج مایل فاصله داشتند. هرچند آنها در خارج از محدوده‌ی رادار پرواز می‌کردند، شخصی نگران روی عرشه مراقب آسمان بود.

نیروی دلتا دستور داشت به هدف طوری حمله کند که هیچ فرصتی برای درخواست کمک نداشته باشد. سیستم رادار هلیکوپتر نیروی دلتا آخرین نمونه‌ی الکترونیکی بود که می‌توانست از دید دیگر رادارها مخفی بماند.

روی عرشه‌ی گویا، رادار هلیکوپتر صدا کرد. خلبان شروع کرد به مطالعه‌ی صفحه‌ی رادار. گویی هواپیمای کوچکی به سمت غرب

می‌رفت. خلبان آن نقطه‌ی چشمک‌زن را تعقیب کرد. هواپیما داشت دور می‌شد. خلبان احساس آرامش کرد، اما یک لحظه بعد اتفاق عجیبی افتاد.

دلتا دو شصت دستش را بالا گرفت و علامت داد که آماده است. دلتا یک خیلی سریع به راست پیچید و مستقیم به سمت کشتی گویا رفت. این مانور از دید رادار پنهان بود. در ضمن، وقتی به فکر کمک گرفتن می‌افتادند، قادر نبودند ارتباطی برقرار کنند. کشتی فقط یک رادیو داشت که با نزدیک شدن هلیکوپتر از کار می‌افتاد. دلتا یک این بار باید موفق می‌شد.

در کاخ سفید، ساعت سه بود که تلفن زنگ زد. زاچاری هرنی با احساس سرگیجه گوشی را برداشت. تلفنچی گفت: «آقای رئیس‌جمهور، متأسفم. لارنس اکستروم خیلی فوری می‌خواهد با شما صحبت کند. می‌گوید اضطراری است!»

۱۰۸

در مدتی که اگزاویا و کارکی مشغول اندازه‌گیری عناصر شیمیایی نمونه‌ی سنگ بودند، راشل و تالند به اتاق مجاور آزمایشگاه رفتند. آن‌جا، تالند رایانه‌ی دیگری را روشن کرد و به راشل گفت: «من یک معذرت‌خواهی به تو بدهکارم. راستش به‌قدری هیجان‌زده بودم که فراموش کردم دریا بسیاری از مردم را چه‌قدر می‌ترساند. نباید راجع به کوسه‌ها صحبت می‌کردم.»

راشل خجالت کشید و گفت: «متشکرم، مهم نیست. بگو ما داریم چه کاری انجام می‌دهیم؟»

تالند توضیح داد: «می‌خواهیم ببینیم که امکان دارد سنگواره‌هایی مشابه آن‌چه در شهاب‌سنگ بود در سنگ‌های دریا پیدا شود؟»

راشل پرسید: «در این صورت در شبکه هستی؟»

ـ «نه، روی آب این امکان وجود ندارد. ولی ما اطلاعاتمان را مرتب به روز می‌کنیم. می‌دانی، این قبیل اطلاعات بی‌نهایت هستند و بعضی‌ها آنها را نه دیده‌اند و نه خواهند دید.»

پس از فشردن کلید جستجو، فهرست حشره‌ها ظاهر شد. تالند محدوده‌ای را مشخص کرد و تصویرها را یکی یکی تطبیق داد.

پس از مدتی، هر دو از جا پریدند. تالند گفت: «خدای من، این جانور

درست شبیه همان حشره در سنگواره‌ی ناسا است که در شهاب‌سنگ پیدا شد. تصورش را بکن، میلیون‌ها سال قبل، این جانور در اعماق اقیانوس داخل گِل خزیده و سپس گِل به سنگ تبدیل شده و جانور در سنگ فسیل شده است. کف اقیانوس هم که مرتب در حرکت است فسیل را تحت فشار شدید سطح به همان جایی برده که شکل گرفته است. حال، اگر بخشی از این روند، رویه‌ی سوخته و یونیزه شدن را هم شامل باشد، که البته طبیعی هم هست، آن را در موقعیت عالی برای کشف قرار می‌دهد.»

راشل: «اما ناسا چه می‌شود؟ اگر هر چه گفته است دروغ بوده باشد، می‌داند که دیر یا زود کسی موضوع را خواهد فهمید، مگر نه؟»

تالند تصویر را به چاپگر وصل کرد: «حتی اگر کسی قدم پیش بگذارد، قدرت ناسا برای تکذیب بیشتر می‌شود.»

ـ «مگر این‌که به طور خودکار درباره‌ی شهاب‌سنگ تحقیق و بررسی شود.»

راشل سعی می‌کرد به خود بقبولاند که این اشتباهی سهوی از سوی ناسا بوده است، اما کسانی که اشتباه می‌کنند آدم نمی‌کشند!

صدای کارکی بلند شد: «اندازه‌گیری نمونه منطقی نیست!»

اگزاویا با یک برگ چاپی رایانه‌ای وارد شد: «مایک، نسبت تیتانیوم به زیرکانیومِ ناسا اشتباه است و نمونه به طور قطع سنگ زیر دریاست.»

تالند و راشل نگاهی به یکدیگر انداختند، هر دو متوجه شدند که تردیدهایشان واقعی بوده است. تالند سر تکان داد و گفت: «بله، متشکرم.»

اگزاویا گفت: «اما من نمی‌فهمم، آن یون‌های روی جداره و وجود سنگ درون یخ‌های قطب!»

تالند: «وقتی برگشتم، برایت توضیح می‌دهم. الآن، ما باید برویم.»

راشل سری برگه‌های چاپی و عکس رایانه‌ای و بقیه‌ی سندها را جمع کرد.

تالند تلفن را به طرف راشل گرفت: «نتیجه انکارناپذیر است. می‌خواهی یک بار دیگر امتحان کنی؟»

راشل تصمیم داشت اگر موفق به تماس نشد، مستقیم به مقر اِن‌آراُ برود. پس گفت: «نه، از داخل هلیکوپتر تماس می‌گیرم.»

تالند، تا خواست گوشی را سر جایش بگذارد، گفت: «اما این تلفن قطع است.»

راشل نگران به او نگاه کرد و تالند افزود: «تلفن رادیویی هیچ وقت قطع نمی‌شود!»

خلبان هلیکوپتر کنار در ظاهر شد، رنگش پریده بود: «آقای تالند، مشکلی پیش آمده است، کلیدهای ارتباط رادار همه قطع شده‌اند.»

راشل کاغذها را تا کرد و در جیب گذاشت: «همین حالا می‌رویم.»

۱۰۹

در تاریکی دفترِ بسیار شیک و مملو از اشیاء قیمتی سناتور، قلب گابریل با شدت می‌تپید. تنها نور اتاق از صفحه‌ی نمایشگر روشن رایانه بود. آن رایانه حاوی اطلاعات فراوانی از سیاست سناتور بود که برای حفاظت از آن همیشه در اتاقش را قفل نگاه می‌داشت. او برای ایمنی حتی از اتصال به اینترنت سر باز می‌زد. در ابتدا، گابریل باور نمی‌کرد که هیچ سیاستمداری این قدر احمق باشد که نسخه‌ی سندهای خصوصی‌اش را در یک جا نگه‌داری کند. اما واشینگتن خیلی چیزها به او یاد داد، از جمله این‌که اطلاعات قدرت است.

گابریل روی صندلی چرمی پشت آن میز گرانبها نشست. تصویر روی نمایشگر نمای کاخ سفید با زیرنویس "رئیس‌جمهور آمریکا، سجویک سکستون" بود. گابریل ماوس را لمس کرد، پیام امنیتی ظاهر شد، نام رمز! مشکل نبود. هفته‌ی پیش، وقتی وارد دفتر شد، سناتور در برابر او پشت رایانه‌اش نشست و سه حرف را پشت سر هم و سریع تایپ کرد. گابریل به او تذکر داد که کلمه‌ی سه حرفی برای نام رمز کافی و ایمن نیست. باید حداقل شش حرف داشته باشد. سناتور به او گفت که درِ اتاقش قفل ایمنی دارد و هیچ کس قادر نیست به رایانه‌اش دسترسی پیدا کند.

گابریل رِندانه به او گفت: «شاید شما در دستشویی باشید و کسی پنهانی وارد شود و تمام ترکیب سه حرف را امتحان کند.»

سناتور خندید و گفت: «من در دستشویی زیاد معطل می‌شوم، اما نه این قدر!»

گابریل به شوخی گفت: «من به شخصه در عرض ده ثانیه می‌توانم رمز شما را کشف کنم.»

سناتور، گویی سرگرم شده باشد، رایانه را از برنامه خارج کرد و از گابریل خواست امتحان کند. گابریل پشت میز او نشست و چون می‌دانست سناتور عاشق نام خود "سناتور سجویک سکستون" است، سه بار کلید حرف S را فشرد. سناتور حیرت کرد.

در آن لحظه، گابریل حدس می‌زد که او فرصت نکرده باشد رمز رایانه را عوض کند. به علاوه‌ی این‌که او با تغییر رمز آشنایی نداشت. گابریل سه حرف را ماشین کرد، ولی رمز گشوده نشد. گابریل مات ماند. در واقع، او سناتور را دست کم گرفته بود!

۱۱۰

حمله از جنوب غربی آسمان و ناگهانی صورت گرفت. هلیکوپتری مانند عقاب ظاهر شد و راشل شکی نداشت که چرا آن‌جاست. گلوله‌ای به عرشه شلیک شد و راشل را به شدت پرتاب کرد، سپس غلتید و سعی کرد پناه بگیرد. همه جا می‌لرزید، کارکی و تالند پشت سرش افتاده بودند. راشل روی زانو به طرف آن دو خزید و به تنها راه نجاتشان یعنی هلیکوپتر نگاه کرد.

اگزاویا خیلی سریع از هلیکوپتر بالا رفت و برای بقیه دست تکان داد که عجله کنند. راشل دید که خلبان هم سرجایش نشست و با عجله کلیدها را فشار داد. پره‌ها شروع به حرکت کرد. راشل ایستاد. می‌خواست بدود، مطمئن نبود که بتواند موفق شود. کارکی و تالند از عقب هلش دادند.

راشل دید که از بالای سرشان چند نقطه‌ی روشن به طرف هلیکوپتر آمد. در یک لحظه‌ی ترسناک، همراه با صدایی دهشتناک، آن نقطه‌های نورانی به سمت هلیکوپتر رفت. اگزاویا دیوانه‌وار خود را حرکت می‌داد.

اما دیگر دیر شده بود.

هر سه با دست‌های گشوده می‌دویدند، لحظه‌ای بعد روی عرشه پرت شدند.

راشل اصابت نور سفید را دید و هلیکوپتر مانند اسباب‌بازی درهم شکست، شعله ور شد و بعد با انفجار در اقیانوس افتاد.

خلبان و اگزاویا محو شدند.

۱۱۱

فضای داخل قرارگاه یخی ناسا، در قطب شمال، ساکت بود و اکستروم قدم می‌زد و فکر می‌کرد. دست آخر تصمیم خود را گرفت. جلوی تلفن تصویری نشست و به چشم‌های نگران رئیس‌جمهور آمریکا، که ربدشامبر به تن داشت، خیره شد. وقتی اکستروم حرف‌هایش را تمام کرد، رئیس‌جمهور که گویی بر اثر خواب‌آلودگی درست متوجه نشده بود، با ناراحتی پرسید: «صبر کن ببینم، تو داری می‌گویی ناسا این سنگ را با ردگیری پیام رادیویی و به طور اتفاقی پیدا کرده است، سپس تظاهر کرده که پویشگر تراکم مدار قطبی آن را یافته است؟ اکستروم، به خاطر خدا به من بگو که تو دروغ گفتی؟»

اکستروم با دهانی خشک: «تا جایی که به من مربوط می‌شود، شهاب‌سنگ از طریق دیگری یافت شده است. آقای رئیس‌جمهور، شکستِ نرم‌افزارِ پویشگر تراکم مدار قطبی باعث شکست شما می‌شد؛ فکر کردیم با این کار انتخاباتِ شما را نجات می‌دهیم.»

زاچاری هرنی فریاد کشید: «با کشفی دروغی؟»

ـ «خوب، قرار است نرم‌افزار به زودی تصحیح شود؛ اما برای انتخابات آماده نمی‌شد و سکستون مرتب ناسا را زیر سؤال می‌برد.»

ـ «لارنس، یعنی تو هم دروغ گفتی؟»

ـ «موقعیت ایجاب کرد، قربان. من مسئولیت آن را پذیرفتم. آن کاشف کانادایی در توفان کشته شد و هیچ کس ماجرا را نمی‌داند. ناسا به پیروزی احتیاج داشت. من فکر کردم شما باید بدانید.»

ـ «چرا حالا به من می‌گویی؟ می‌دانی اگر سکستون بفهمد چه خواهد کرد؟ به دنیا اعلام می‌کند که ناسا و کاخ سفید به ملت آمریکا دروغ گفته‌اند و حق با اوست.»

ـ «شما دروغ نگفتید، قربان، من گفتم. در صورت لزوم من قدم جلو می‌گذارم...»

رئیس‌جمهور خشمگین بود: «تو فراموش کردی، من سعی کردم انتخابات را با صداقت پیش ببرم، لعنتی. من به تمام دنیا دروغ گفتم.»

۱۱۲

گابریل، مستأصل، چندین رمز را امتحان کرد. وقتی امیدش را از دست داد و خواست بلند شود، چشمش به تقویم سناتور افتاد. تاریخ انتخابات با جوهر آبی، قرمز و سفید با قلم فسفری نوشته شده بود. نوشته به خط سناتور نبود. گابریل تقویم را جلو کشید. حرف‌های Potus نام رمز پلیس مخفی آمریکا برای روزِ انتخابات بود، که اگر اوضاع مطابق میل سکستون پیش می‌رفت همان رمزِ جدید می‌شد. گابریل آن را امتحان کرد و با نفس حبس‌شده منتظر ماند؛ ولی باز هم غلط بود. در نیمه راه خروج از سیستم، تلفن دستی‌اش زنگ زد. ساعت نزدیک چهار صبح بود و اطمینان داشت که سکستون پشت خط است. اگر جواب می‌داد باید دروغ می‌گفت، در غیر این صورت سناتور مظنون می‌شد. دکمه‌ی اتصال را فشرد و سناتور با صدایی ناآرام گفت: «گابریل، چرا این قدر معطل شدی؟»

ـ «به خاطر انفجار مقابل ساختمان یادبود. راه‌بندان شد و...»

ـ «فکر نکنم الآن در تاکسی باشی؟»

قلب گابریل به شدت می‌تپید: «نه، من به دفترم آمدم تا چند سند از بودجه‌ی ناسا را بردارم و برای یافتن آنها به مشکل برخوردم.»

ـ «عجله کن، من می‌خواهم تا چند ساعت دیگر جلسه‌ی مطبوعاتی

ترتیب بدهم و باید با تو صحبت کنم.»

ـ «خیلی زود در آن‌جا خواهم بود.»

سناتور با صدایی که گویی گیج شده بود نامطمئن پرسید: «گفتی تو در دفترت هستی؟»

ـ «بله، تا چند دقیقه‌ی دیگر راه می‌افتم.»

۱۱۳

مایکل تالند متوجه جراحت راشل نشده بود تا این‌که بازوی خون‌آلود او را دید. هرچند راشل دردی احساس نمی‌کرد. کارکی با چشمانی گشادشده از ترس دنبال جایی برای مخفی شدن می‌گشت. رفتن روی عرشه خودکشی بود. ایکاش می‌توانستند زیر آب بروند تا از اصابت گلوله‌ها در امان بمانند، اما آن زیردریایی کوچک اکتشافی فقط برای یک نفر جا داشت، ده دقیقه طول می‌کشید تا زیر آب برود و در ضمن بدون کمپرسور هدایت‌کننده زیر آب دوام نمی‌آورد.

کارکی با اشاره به آسمان فریاد کشید: «آنها آمدند.»

تالند با اشاره به پله‌ها راشل را دنبال خود کشید و هر دو زیر عرشه رفتند. هلیکوپتر تیرهایش را روی عرشه ریخت. تالند احساس کرد بدن راشل لَخت شد. آنها داشتند به سطح آب نزدیک می‌شدند. راشل وقتی فهمید از بازویش خون می‌چکد به یاد کوسه‌ها افتاد.

همه به اتاقی مملو از جلیقه‌های نجات، طناب و تفنگ‌های مخصوص رفتند. کارکی با خوشحالی داد کشید: «یک قایق نجات آن‌جاست.»

تالند گفت: آن‌جا رادیو هم هست. البته، اگر موفق شویم.»

راشل گفت: «خیلی دیر شده است.»

هلیکوپتر پایین آمده و روبه‌روی آنها بود، به طوری که تالند فکر

کرد در همان لحظه روی آنها پرواز می‌کند. اما هلیکوپتر زاویه گرفت.

کارکی به طرف قایق نجات شیرجه زد. پاهایش غرق خون شد و او با انگشت‌های لرزان سعی کرد کلید حرکت را پیدا کند... موتور به صدا درآمد...

لحظه‌ای بعد، نوری لیزری قایق را هدف گرفت. تالند تنها اسلحه‌ی موجود در آن‌جا را بیرون آورد و شلیک کرد، اما گویی در همان لحظه هلیکوپتر ارتفاع گرفت. تالند رو به راشل داد کشید: «با من بیا.» اما خیلی دیر شده بود، دیگر پله‌ای وجود نداشت.

دلتا یک هلیکوپتر را بالا کشید. آتش اسلحه‌ی تالند به هلیکوپتر صدمه‌ای وارد نکرده بود و او تصمیم گرفت بلافاصله پایین برود و کار را تمام کند. باید همه‌ی سرنشینان کشته می‌شدند. دلتا دو داد کشید: «نگاه کن، یک قایق نجات آن‌جاست.»

۱۱۴

دست کارکی مرتب کلیدها را می‌فشرد تا بتواند حداکثر سرعت را بگیرد. احساس سرگیجه کرد، پای راستش غرق خون بود. برگشت و نگاهی به کشتی انداخت، تالند و راشل در کشتی گیر افتاده بودند و او نمی‌توانست به آنها کمک کند. باید سریع تصمیم می‌گرفت. اندیشید که اگر بتواند هلیکوپتر را به دنبالِ خود بکشد، شاید راشل و تالند بتوانند برای کمک، تماس رادیویی برقرار کنند. اما متأسفانه هلیکوپتر درست روی کشتی پرواز می‌کرد و او با وحشت فهمید که دوستانش را تنها گذاشته است و آنها دارند کشته می‌شوند.

سعی کرد خودش با رادیو تماس بگیرد. داشبرد را باز کرد و کلید ارتباط را فشرد، هیچ چراغی روشن نشد و هیچ اتفاقی نیفتاد. تمام کلیدها را زد، اما هیچ صدایی نبود. فرمان را رها کرد و با درد شدید زانو زد. گلوله‌ها تمام دستگاه را سوراخ سوراخ کرده بود. به عقب برگشت و دید که دو سرباز مسلح از هلیکوپتر بر عرشه‌ی گویا پریدند. هلیکوپتر به طرف کارکی اوج گرفت. دیگر هدف او بود!

دلتا سه روی عرشه‌ی گویا راه افتاد. صدای فریاد زنی را شنید، به دلتا دو اشاره کرد و خود دنبال صدا رفت. هر دو به دستگاه بی‌سیم مجهز

بودند. دلتا سه اسلحه در دست به آرامی به سمتِ عقب عرشه رفت. صدای فریاد بلندتر و بهتر شنیده می‌شد. کمی به جلو خم شد و دید که راشل سکستون روی نرده‌ها خم شده است و با فریاد تالند را صدا می‌کند. گویی تالند در آب افتاده بود. اندیشید که کارش آسان شده است. اما امکان داشت راشل اسلحه داشته باشد، برای مثال تفنگ شکار کوسه! هرچند به پای اسلحه‌ی او نمی‌رسید.

به هر حال، یک قدم جلو رفت، راشل کامل در دید بود. تفنگ را نشانه گرفت، اما ناگهان بیشتر از آن‌که ترسیده باشد گیج شد، چون از زیر پله‌های درهم‌شکسته سر تالند را دید و بلافاصله درد شدیدی در بدنش احساس کرد. تعادلش را از دست داد، روی عرشه پرت شد و اسلحه از دستش افتاد.

تالند، در حالی که مشغول پر کردنِ تفنگ کوسه‌کُش بود، بالای سر مهاجم ایستاد. هرچند نقشه‌اش این بود که اسلحه‌ی مهاجم را تصاحب کند، اسلحه لیز خورد و در آب افتاد. دستگاه بی‌سیم او به صدا در آمد: «دلتا سه، جواب بده. من صدای تیر شنیدم.»

مرد حرکتی کرد؛ صدای بی‌سیم دوباره بلند شد. این بار صدای جدیدی شنیده می‌شد، اما معلوم بود که از داخل هلیکوپتر می‌آید: «دلتا یک صحبت می‌کند. دلتا سه جواب بده. تو آن‌جایی؟ احتیاج به کمک داری؟»

تالند اسلحه را روی گلوی مرد گذاشت و گفت: «به او بگو از تعقیب قایق دست بردارد. اگر دوستم بمیرد، تو هم مرده‌ای.»

مرد بی‌سیم را به طرف دهان برد و، در حالی که مستقیم به چشم تالند نگاه می‌کرد، گفت: «دلتا سه هستم. من خوبم. دست از تعقیب قایق بردارید.»

۱۱۵

گابریل به دستشویی دفترِ سکستون برگشت تا خارج شود. او از تلفن سکستون عصبی شده بود؛ احساس خاصی داشت، گویی سکستون فهمیده بود که او دارد دروغ می‌گوید.

به هر حال، او نتوانسته بود به رایانه‌ی سناتور دسترسی پیدا کند. روی دستشویی، وقتی داشت خود را بالا می‌کشید، متوجه شد که چیزهایی را به هم ریخته است، باید همه چیز را مانند اول مرتب می‌کرد. دوباره پایین آمد؛ روی حوله و هر آن‌چه که در دستشویی دیده می‌شد دو حرف SS حک یا گلدوزی شده بود؛ ورودی رمز قبلی سکستون SSS بود؛ به یاد تقویم و حرف‌های Potus و نمای کاخ سفید افتاد. آیا رمز می‌توانست Potusss باشد؟ آه، فقط یک لحظه طول می‌کشید. سریع برگشت و حرف‌ها را ماشین کرد. بله، رایانه رمز را پذیرفت!

۱۱۶

کارکی وقتی مطمئن شد از تیررس دور شده است بر کف قایق پایش را معاینه کرد. گلوله از قسمت جلو وارد شده و همان جا مانده بود. او دنبال چیزی گشت که حداقل جلوی خونریزی را بگیرد، پایش داشت بی‌حس می‌شد. در عجب بود که چرا هلیکوپتر دست از تعقیب او برداشته است. آن‌جا به غیر از یک جعبه ابزار، حاوی مقداری آچار و نوار چسب صنعتی، چیزی نبود. نگاهش به پشت قایق افتاد، قایق داشت دایره‌وار دور خود می‌چرخید. فهمید چون فرمان را رها کرده قایق در گردآب جریان آب گرم افتاده است. او می‌دانست در محدوده‌ی کوسه‌ها قرار دارد و به یاد حرف تالند و بوی خون افتاد. پس، لباس‌های خونی‌اش را بیرون آورد و بدنش را آب کشید. سپس، با آن نوار چسب صنعتی نقره‌ای رنگ از مچ پا تا زانویش را نوار پیچید. جایی خوانده بود که بوی ادرار و آمونیاک موجود در آن، حیوان‌ها را فراری می‌دهد. پس، درحالی که آرزو می‌کرد ایکاش نوشیدنی بیشتری نوشیده بود، با دقت روی زخم‌هایش ادرار کرد. سپس، با سرعت به طرف کشتی گویا راند.

۱۱۷

در آن ساعت نزدیک به سپیده‌دم، رئیس‌جمهور با ربدشامبر و دمپایی در ضلع غربی کاخ سفید نشسته بود. یکی از کارمندان گفت: «آقای رئیس‌جمهور، خانم تنچ نه به تلفن جواب می‌دهد و نه به پیجر.»

کارمند دیگری وارد شد و گفت: «او در حدود یک ساعت قبل دفترِ خروج را امضا کرده است. ما فکر می‌کنیم به مقر اِن‌آراُ رفته باشد، چون یکی از تلفنچی‌های بخش ارتباط می‌گفت که چند ساعت پیش با پیکرینگ صحبت کرده است.»

رئیس‌جمهور، که می‌دانست آنها هیچ وقت آبشان توی یک جو نمی‌رود، با تعجب پرسید: «ویلیام پیکرینگ؟ با او تماس گرفتید؟»

ـ «تلفن او هم جواب نمی‌دهد. مرکز تلفن ان‌آراُ نمی‌تواند با او تماس بگیرد. تلفن همراهش حتی زنگ نمی‌زند. مثل این‌که محو شده است.»

زاچاری هرنی یک نوشیدنی ریخت. به محض بلند کردن لیوان، یکی از افسران سرویس مخفی وارد شد: «آقای رئیس‌جمهور، متأسفم که مزاحم شدم، اما باید بدانید که همین امشب، مقابل ساختمان یادبود، در اتومبیلی بمبی منفجر شده است.»

هرنی فریاد کشید: «چی؟ کِی؟»

ـ «یک ساعت پیش. همین چند دقیقه قبل، اف‌بی‌آی مشخص کرد که به چه کسی سوءقصد شده است.»

۱۱۸

پای دلتا سه درد می‌کرد. او داشت بیهوش می‌شد. سعی کرد حرکت کند، اما طوری بی‌حس بود که حتی قادر نبود درست نفس بکشد. تالند با چشمانی خشمگین، اسلحه به دست، بالای سرش بود. هرچند تالند دلش می‌خواست او را بکشد، وجدانش اجازه نمی‌داد. تالند پا روی پای مجروح او گذاشت... وقتی دلتا سه به هوش آمد، دست‌ها و پاهایش با طناب، به شیوه‌ی گره‌های دریانوردان، محکم بسته شده و به حالتی قوس‌مانند رها شده بود. دهانش هم بسته بود و نمی‌توانست فریاد بکشد.

دلتا دو، علی رغم صحبت با همکارش، نگران او بود. کمی آن طرف‌تر، خون دید؛ او با اسلحه‌ی بالا گرفته اثر خون را تعقیب کرد. به طرف آزمایشگاه رفت و آرام در را باز کرد.

دلتا سه آن‌جا دراز کشیده بود. حتی از آن فاصله او می‌توانست ببیند که همکارش بخشی از پای راستش را از دست داده است. دلتا دو با احتیاط جلو رفت، می‌ترسید تله باشد. دلتا سه سعی کرد صحبت کند. وقتی بالای سرش رسید، از حالت نگاهش فهمید که خیلی دیر شده است. تیری رها شد و او از درد فریاد کشید. احساس کرد استخوان پایش شکسته است. مایکل تالند از تاریکی انتهای اتاق بیرون آمد. دلتا

دو علی‌رغم درد شدید اسلحه را بالا برد. تفنگ غرید و گلوله‌ها رها شدند. او از نفس‌افتاده چنگ انداخت و به زحمت بی‌سیم را از کمر باز کرد و به طرف دهان برد، اما موفق نشد صحبت کند و از دستش افتاد. فهمید که هیچ کدام از گلوله‌ها به هدف نخورده است.

لحظه‌ای بعد، تالند به او گفت: «تو به اسلحه‌ی قوی‌تری نیاز داری!»
تالند نقشه‌ی خوبی کشیده بود و همه چیز مرتب می‌نمود. خون‌ریزی راشل هم بند آمده بود.

راشل قلم و کاغذ پیدا کرد، پیامی دو خطی، مهم و هشداردهنده نوشت و آن را همراه با برگه‌ی چاپی رایانه، ورقه‌های موقعیت‌یاب رادار زمینی، تصویرها و مقاله‌ی آن دانشمند اقیانوس‌شناس در محفظه‌ی نمابر گذاشت. او تنها چند شماره‌ی نمابر را از حفظ بود.

به هر حال، با احتیاط شماره‌ای را ماشین کرد. دستگاه به کار افتاد و او امیدوار بود که شخصِ مناسبی را برگزیده باشد. پس از پنج ثانیه، دستگاه بوق زد و او مدتی منتظر ماند، اما دستگاه قادر به برقراری ارتباط نبود. پس، به محض شنیدن صدای هلیکوپتر بیرون دوید.

۱۱۹

در صدوشصت مایلی کشتی گویا، گابریل به رایانه‌ی سناتور دسترسی پیدا کرد و خیلی زود فهمید که سوء ظنش به جا بوده است. سناتور ده‌ها چک بانکی از بخش‌های خصوصی هوافضا دریافت کرده بود. پائین‌ترین مبلغ چک پانزده هزار دلار بود و بعضی چک‌ها تا نیم میلیون رقم خورده بود. واضح بود که سناتور تمام مدت دروغ گفته بود و تخلف‌های بسیاری دیده می‌شد. گابریل احساس حماقت می‌کرد. حس می‌کرد سرش کلاه رفته است و بیشتر از همه خشمگین بود.

نمی‌توانست تصمیم بگیرد که اقدامِ بعدی او چه باید باشد؟

۱۲۰

دلتا یک، از بالا، روی عرشه‌ی گویا صحنه‌ی عجیبی می‌دید. مایکل تالند کنار یک زیردریایی کوچک، که با داشتن بازوهایی در دو طرف چون حشره‌ای بزرگ به نظر می‌رسید، ایستاده بود. همان وقت، راشل هم روی عرشه رفت و کنار مردی ایستاد که روی زمین افتاده بود و می‌توانست دلتا سه باشد. او یکی از آن اسلحه‌های خاص را در دست داشت.

دلتا یک در عجب بود که چگونه این اتفاق افتاده است؟ وضعیت موجود پیش‌بینی‌نشده به نظر می‌رسید. گویی هیچ چیز به درستی پیش نرفته بود؛ تردیدهایی درباره‌ی شهاب‌سنگ، کشته شدن چند نفر و غیره هیچ کدام پیش‌بینی نشده بودند. در آن لحظه، راشل سکستون به هلیکوپتر خیره شده و دستگاه بی‌سیم را مقابل دهانش گرفته بود. دلتا یک توقع داشت او تقاضای کمک کند؛ اما حرف‌های راشل خلاف انتظارش بود، او گفت: «تو خیلی دیر آمدی. ما تنها کسانی نیستیم که خبرها را می‌دانند.»

هرچند این ادعا نامعمول می‌نمود، موقعیتِ این کشف پیروزمندانه طوری بود که هرکس حقیقت ماجرا را می دانست باید از بین می‌رفت. دلتا یک، با فرض این‌که راشل کارمند اِن‌آراُ است و به اطلاعات

طبقه‌بندی‌شده دسترسی دارد، نمی‌توانست باور کند که او اطلاعات سری را در اختیار دیگران گذاشته باشد. راشل در بی‌سیم گفت: «فوری برگرد. اگر نزدیک‌تر بیایی، دوستانت می‌میرند. به هر حال اطلاعات از این‌جا بیرون رفته است.»

دلتا یک ناباورانه گفت: «تو بلوف می‌زنی، به هیچ کس نگفته‌ای.»

راشل خونسرد: «حاضری خطر کنی؟»

راشل رو به تالند گفت: «او حرف‌هایم را باور نکرد.»

مردی که روی زمین بود ناله‌کنان گفت: «تفنگِ تو خالی است، هلیکوپتر به زودی کشتی را منفجر خواهد کرد. تنها شانس تو این است که بگذاری ما برویم.»

راشل نگاهی به آن دو مرد طناب‌پیچ‌شده انداخت، هر دو از شدت خونریزی پریده‌رنگ شده بودند. راشل کنار یکی از آنها زانو زد و، در حالی که در چشم‌هایش خیره شده بود، گفت: «من دهانت را باز می‌کنم، تا بتوانی با بی‌سیم صحبت کنی. به فرمانده‌ات بگو هرچه زودتر از این‌جا دور شود، روشن شد؟»

مرد سر تکان داد. راشل دهانش را باز کرد، مرد تفِ خون‌آلودی در صورت راشل انداخت و گفت: «ماده سگ، من آن قدر زنده می‌مانم تا مردن تو را ببینم. آنها تو را مانند سگ خواهند کشت.»

راشل در حال پاک کردن صورتش بود که تالند مرد را دنبال خود کشید، به طرف دیگر عرشه برد، سپس سوراخی را گشود و گفت: «محل نگه‌داری شورشیان.» و مرد زخمی را در آن سوراخ انداخت. داخل هلیکوپتر، فرمانده از خشم لرزید و لحظه‌ای بعد آب اطراف کشتی صورتی رنگ شد. مدیر نگاهش را به عرشه دوخت. تالند مرد دوم، دلتا دو، را با یک قلاب روی سوراخ آویزان کرد. بدن مرد روی سوراخ در نوسان بود. کافی بود تالند قلاب را آزاد کند تا او هم به

سرنوشت همکارش دچار شود. مدیر داد کشید: «صبر کنید، صبر کنید.»

چند کوسه سَرِ بازوی دلتا سه می‌جنگیدند.

راشل ایستاد، نگاهش را به هلیکوپتر دوخت و در بی‌سیم گفت: «هنوز فکر می‌کنی ما داریم بلوف می‌زنیم؟ به مقر اِن‌آراُ تلفن بزن و از کشیک شب، جیم سامیل‌جان (Jim Samiljan)، بپرس. من درباره‌ی شهاب‌سنگ همه چیز را به او گفتم. او حرف‌هایم را تأیید خواهد کرد.»

مدیر تمام مأموران اِن‌آراُ را نمی‌شناخت، پس شاید راشل درست می‌گفت. در واقع، پیش از صدورِ دستورِ آخرین قتل‌ها، مدیر باید این موضوع را می‌فهمید. باید مطمئن می‌شد که راشل بلوف می‌زند یا نه؟

دلتا یک از روی شانه به او گفت: «می‌خواهی پارازیت را قطع کنم تا بتوانی تلفن بزنی؟»

مدیر نگاهی به عرشه انداخت. آنها در اختیار او بودند و هر وقت اراده می‌کرد آنها را می‌کشت، پس گفت: «بله، بعد سعی می‌کنیم دلتا دو را نجات دهیم و غائله را ختم کنیم.»

تلفنچی اِن‌آراُ داشت عصبانی می‌شد: «من دارم به شما می‌گویم ما این‌جا جیم سامیل‌جان نداریم.»

تلفن‌کننده اصرار کرد: «درست هجی کردید؟ بهتر نیست دفترهای دیگر را هم بررسی کنید؟» تلفنچی پیشتر این کار را کرده بود، اما دوباره آن را تکرار کرد و بعد از چند لحظه گفت: «چنین اسمی بین کارمندان نداریم.»

تلفن‌کننده، گویی خیالش راحت شده باشد، گفت: «پس شما مطمئن هستید...» ناگهان، صدای بلندی شنیده شد؛ کسی فریاد کشید و بلافاصله تلفن قطع شد.

داخل هلیکوپتر، دلتا یک با خشم فریاد می‌کشید و سعی می‌کرد مشکل سیستم را برطرف کند. او خیلی دیر متوجه شد. سیستم او مداری را نشان می‌داد که از کشتی گویا ارتباطی صورت گرفته بود. اما چه کسی؟ هر دو سرنشین روی عرشه بودند، اما ارتباط از کشتی برقرار بود، چون در آزمایشگاه دستگاه نمابر، که با مهار نشدن و قطع پارازیت آزاد شده بود، شروع به کار کرد.

پیام ارسال شد!

۱۲۱

راشل با وحشت دریافت که یا باید بکشد یا کشته شود.

صدای بی‌سیم بلند شد: «توی آن نمابر لعنتی چی بود؟»

راشل نفس راحتی کشید، نمابر فرستاده شد، پس در بی‌سیم گفت: «این‌جا را ترک کنید. همه چیز تمام شد. رازهای شما فاش شد.» سپس، شروع کرد به گفتن حقیقت و این‌که چه سندهایی را فرستاده است و دست آخر گفت: «کشتنِ ما فقط موقعیتِ شما را بدتر می‌کند.»

مدیر پرسید: «نمابر را برای چه کسی فرستادی؟»

راشل خیال نداشت به این سؤال جواب دهد. او و تالند باید هر چه بیشتر وقت تلف می‌کردند. هر دو به طرف قلاب رفتند و مدیر فهمید که بدون کشتنِ همکارشان امکان کشتنِ آن دو وجود ندارد. مدیر افزود: «تو پیام را برای ویلیام پیکرینگ فرستادی؟»

هرچند انتخاب اول راشل او بود، مجبور شد نمابر را جای دیگری بفرستد. تنها شماره‌ای که به یاد داشت، شماره‌ی نمابر دفتر پدرش بود. راشل، پس از مرگ مادرش، هرگز فکر نمی‌کرد که زمانی از پدرش کمک بخواهد. اما در آن شب بحرانی او باید بی‌درنگ تمام اطلاعات را پخش می‌کرد. کسی باید آدم‌هایی را که ترتیب قتل‌ها را داده بودند تعقیب می‌کرد.

در واقع، او می‌دانست که در آن ساعت پدرش در دفتر نیست. هم‌چنین می‌دانست که او دفترش را محکم قفل و بند می‌کند. به این ترتیب، او اطلاعات را به صندوق امانات فرستاده بود. حتی اگر مهاجمان شماره‌ی نمابر را می‌فهمیدند، نمی‌توانستند از سیستم‌های امنیتی ساختمان فدرال عبور کنند. صدای مدیر ادامه داد: «برای هر کس که نمابر را فرستادی، در واقع او را به مخاطره انداختی.»

راشل فهمید علی‌رغم وحشت و نگرانی‌اش باید از موضع قدرت صحبت کند. پس، بدنِ دلتا دو را، که از قلاب آویزان بود، تکان داد. خون از بدن مرد می‌چکید و درون سوراخ می‌ریخت، سپس گفت: «تنها کسی که در خطر است این همکار شماست. همه چیز تمام شد. از این‌جا بروید. اطلاعات از این‌جا بیرون رفت. گم شوید، وگرنه این مرد می‌میرد.»

صدای مدیر خشمگین بود: «خانم سکستون، شما اهمیتِ موقعیت را درک...»

راشل حرفش را قطع کرد: «درک کنم؟ من فقط می‌بینم که شما مردم بی‌گناه را می‌کشید. من می‌دانم که شما درباره‌ی شهاب‌سنگ دروغ گفتید و می‌فهمم که اگر ما را بکشید، مجازات می‌شوید.»

پس از سکوتی طولانی، صدا گفت: «من می‌آیم پایین.»

راشل احساس کرد قلبش دارد می‌ایستد. مدیر ادامه داد: «من اسلحه ندارم. عجله نکنید، باید رودررو صحبت کنیم.» پیش از این‌که راشل بتواند عکس‌العملی نشان دهد، هلیکوپتر روی عرشه نشست و در باد شدید ناشی از پره‌ها هیکل مردی سیاه‌پوش، با کراوات و کت سیاه، بیرون آمد. برای یک لحظه، مغز راشل از کار افتاد؛ او داشت به ویلیام‌پیکرینگ، مدیر اِن‌آراُ، نگاه می‌کرد!

پیکرینگ روی عرشه ایستاد و با تأسف به راشل خیره شد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد کارش با راشل به این‌جا بکشد. وقتی به طرف راشل رفت، توانست ترکیبی از حس‌های گوناگون را در چهره‌اش ببیند؛ شوک، گول خوردن، گیج شدن و خشم. او به راشل حق داد، چون خیلی چیزها را نمی‌دانست. پیکرینگ برای یک لحظه به یاد دخترش افتاد و این‌که پیش از مرگ چه احساسی داشته است. راشل و دخترش، هردو، به طور تصادفی در یک جبهه بودند، جنگی که پیکرینگ برای ابد درگیر آن بود. جنگی خشن، اتفاقی و پیش‌بینی‌نشدنی.

پیکرینگ گفت: «راشل، ما هنوز می‌توانیم این موضوع را حل کنیم. من باید خیلی چیزها را توضیح بدهم.»

راشل هنوز مات و مبهوت مانده بود. تالند اسلحه را به طرف سینه‌ی پیکرینگ نشانه رفت و داد کشید: «عقب بایست.»

پیکرینگ، که حدود پنج متری آنها بود و به راشل نگاه می‌کرد، گفت: «راشل، پدرت از کمپانی‌های خصوصی فضایی رشوه می‌گیرد و اختلاس می‌کند. او می‌خواهد ناسا را منحل کند و بخش خصوصی فضایی را افتتاح کند. برای امنیت ملی او باید متوقف شود.» صورت راشل سرد و بی‌احساس بود. پیکرینگ آهی کشید: «راشل، ناسا باید در اختیار دولت باشد.»

صدای راشل می‌لرزید: «تو شهاب‌سنگی دروغی را مطرح کردی و به نام امنیتِ‌ملی مردم بی‌گناه را کشتی.»

ـ «قرار نبود این طوری شود. نقشه حفظ کردن و نجات دادنِ یک آژانس حکومتی بود. کشتن هیچ نقشی در آن نداشت.»

راشل اندیشید که خوب از قرار پیکرینگ می‌داند که شهاب‌سنگ دروغی است.

ماجرا از این قرار بود که سه سال قبل، با کوشش اِن‌آراُ، ناسا موفق

شد نوعی زیردریایی از موادی سری بسازد که قادر بود شخص را تا عمیق‌ترین بخش اقیانوس ببرد. طراح آن مهندسی کالیفرنیایی بود. او مشکل مالی و پیکرینگ از سوی دیگر بودجه‌ی بی‌حساب در اختیار داشت. پیکرینگ مواد سری او را در عمق زیاد امتحان کرد و فهمید هیچ دشمنی قادر به ردیابی در آن عمق نیست. این کشف باعثِ پیدا شدنِ سنگواره‌های جدید در زیر آب شد و البته به این علت که فقط اِن‌آراُ قادر بود به طور محرمانه به آن عمق برود اطلاعاتِ آن به هیچ کس داده نشد. چندی پیش، گروه مخفی پیکرینگ تصمیم گرفت برای نجات ناسا اطلاعات خود را در اختیار آن سازمان قرار دهد. آنها رویه‌ی قطعه سنگ سنگواره‌داری را، با استفاده از موتور هیدروژنی، یونیزه کردند و به شکل شهاب‌سنگ درآوردند. سپس، با استفاده از یک زیردریایی قطعه سنگ را زیر یخ‌ها راندند. به طوری که پس از یخ بستنِ محیط به نظر می‌رسید که آن سنگ صدها سال زیر یخ بوده است.

بدبختانه، همان طور که اکثر عملیات سری و پوشیده‌ی جهان با انحرافی کوچک لو می‌رود و عقیم می‌ماند، روز گذشته چند پلانکتون ناقابل همه چیز را به هم ریخت!

دلتا یک از داخل هلیکوپتر صحنه را می‌دید. اسلحه‌ی تالند به درد نمی‌خورد، دلتا یک از همان جا می‌توانست ببیند که ضامن آن به عقب کشیده شده و این نشان می‌داد که اسلحه خالی است. وقتی دلتا یک همکارش را دید که روی قلاب تقلا می‌کرد، فهمید که باید عجله کند. صحنه‌ی روی عرشه به طور کامل تحت نظر بود و دلتا یک باید حرکت می‌کرد. او از عقب هلیکوپتر پیاده شد و پشت هلیکوپتر پناه گرفت. سپس، اسلحه در دست به طرف دماغه رفت.

۱۲۲

زاچاری هرنی با ربدشامبر پشت میز کارش در دفتر بیضی نشست. سرش درد می‌کرد. آخرین خبر رسیده خبر مرگ مارجری تنچ بود! معاونان رئیس‌جمهور به او گفتند که مارجری تنچ برای ملاقات خصوصی با ویلیام پیکرینگ به ساختمان یادبود می‌رفته است. پیکرینگ هم ناپدید شده بود و حدس می‌زدند که او هم مرده باشد.

رئیس‌جمهور آن روزها با پیکرینگ مشاجره‌هایی داشت. مدتی قبل، هرنی فهمیده بود که پیکرینگ وارد ماجرایی شده است تا انتخابات را به نفع هرنی سروسامان دهد. پیکرینگ سندهایی تهیه کرده بود تا سناتور سکستون را در انتخابات آینده عقب بزند. او عکس‌هایی از رابطه‌ی نامشروع سکستون با منشی‌اش، سند پول‌هایی که اختلاس کرده و مبلغ‌هایی که از آژانس‌های خصوصی فضایی گرفته بود را برای تنچ فرستاد. رئیس‌جمهور، که تصور می‌کرد کاخ سفید به طور عاقلانه از آنها استفاده خواهد کرد، از تنچ خواست تا به شخصه درباره‌ی آنها اقدامی نکند؛ چون برملا کردن کارهای نامشروع کاربرد چندانی در واشینگتن نداشت و فاش کردن افتضاحی دیگر باعثِ بدنامی حکومت می‌شد.

هرچند هرنی می‌دانست با برملا کردن جریانی ناموسی می‌تواند

شخصیتِ سکستون را خراب کند، بهای آن به لجن کشیدنِ مجلسِ سنا بود که هرنی آن را نمی‌خواست. او مرتب به همه می‌گفت که میل ندارد از اخبارِ منفی استفاده کند. پیکرینگ از امتناع کاخ سفید در پخش اخبارِ مربوط به سکستون عصبانی شد و سعی کرد خود شایعه‌پراکنی کند. بدبختانه، سکستون چنان دفاع جانانه‌ای از خود کرد که رئیس‌جمهور مجبور شد از او عذرخواهی کند. در انتها، ویلیام پیکرینگ به جای آن‌که مفید باشد به کاخ سفید صدمه زد. هرنی به پیکرینگ گفت که اگر یک بار دیگر در انتخابات دخالت کند، اخراج می‌شود. عجیب بود که پیکرنیگ حتی از رئیس‌جمهور خوشش هم نمی‌آمد.

در آن هنگام، رئیس‌جمهور می‌اندیشید که او را کشته‌اند. یکی از کارکنان گفت: «آقای رئیس‌جمهور، بنا به خواست شما من به لارنس‌اکستروم تلفن زدم و موضوع تنچ را به او گفتم.»

رئیس‌جمهور تشکر کرد و او گفت: «او می‌خواهد با شما صحبت کند.»

رئیس‌جمهور هنوز به خاطر دروغی که درباره‌ی نرم‌افزار پویشگر تراکم مدار قطبی گفته بود از دست او عصبانی بود. گفت: «بگو فردا با او صحبت می‌کنم.»

ـ «اما او اصرار دارد که همین حالا با شما صحبت کند، او خیلی عصبانی است.»

رئیس‌جمهور با خشم خود را برای خبرِ بد دیگری آماده کرد.

۱۲۳

روی عرشه‌ی گویا، راشل احساس کرد هاله‌ی ابهام از اطرافش محو شد. او به غریبه‌ای نگاه می‌کرد که مقابلش ایستاده بود و به سختی سخنان او را می‌شنید. پیکرینگ می‌گفت: «ما باید ناسا را از نو بسازیم. کاهش محبوبیت و شکست ناسا خطرناک است. گوش کن راشل، ناسا به شدت به پیروزی نیاز داشت. کسی باید کمک می‌کرد تا این اتفاق بیفتد. اطلاعاتی که تو فرستادی خطرناک است و تو این را باید بفهمی. اگر آن اطلاعات درز کند، کاخ سفید و ناسا در خطر می‌افتند. رئیس‌جمهور و ناسا در این‌باره چیزی نمی‌دانند. آنها بی‌گناهند. آنها باور کرده‌اند که شهاب‌سنگ واقعی است.»

واقعیت این بود که تنچ هم به جهت اصرار در صادقانه بودنِ مبارزه از دستِ رئیس‌جمهور خسته شده بود. او در توطئه‌ی دروغ نرم‌افزار پویشگر تراکم مدار قطبی با اکستروم همکاری کرد و امیدوار بود با این کار به برنده شدن رئیس‌جمهور کمک کند. هرچند اگر تنچ از اطلاعاتی استفاده می‌کرد که علیه سکستون در اختیار داشت، هیچ کدام از این ماجراها رخ نمی‌داد. کشتنِ تنچ پس از تلفن راشل و گفتنِ حقیقت درباره‌ی دروغی بودن شهاب‌سنگ به او صورت گرفت. پیکرینگ می‌دانست که تنچ تحقیق می‌کند و پیکرینگ به‌هیچ‌وجه اجازه نمی‌داد در

این‌باره تحقیقی صورت بگیرد. بهترین خدمت او به رئیس‌جمهور این بود که تنچ بمیرد.

راشل همان طور خیره به رئیسش نگاه می‌کرد. پیکرینگ ادامه داد: «متوجه هستی که اگر اطلاعات این شهاب‌سنگ درز کند، تو رئیس‌جمهوری بی‌گناه و یک آژانس فضایی بی‌گناه را از بین می‌بری؛ در ضمن، مردی خطرناک را داخل دفتر بیضی کاخ سفید می‌گذاری. من باید بدانم آن نمابر را به چه کسی ارسال کردی.»

راشل ترسید که نکند اشتباه بزرگی را مرتکب شده باشد!

دلتا یک به طرف هدفش حرکت کرد. دستگاه نمابر در انتهای آزمایشگاه قرار داشت و سینی زیر آن پر از کاغذ بود. شماره‌ی نمابر هم هنوز روی صفحه‌ی نمایش آن دیده می‌شد. او شماره را با دقت نوشت. کاغذها را برداشت و بیرون رفت.

دست تالند روی دسته‌ی اسلحه عرق کرده بود. مدیر اِن‌آر‌اُ هنوز مشغول ترغیب راشل بود تا بگوید نمابر را به کجا فرستاده است. تالند احساس کرد او دارد وقت تلف می‌کند و در عجب بود که چرا؟

پیکرینگ ادامه داد: «راشل، با من همکاری کن. نگذار اشتباه من باعث شود که اعتبار باقی‌مانده‌ی ناسا از بین برود. من و تو می‌توانیم به توافق برسیم. مملکت به این شهاب‌سنگ احتیاج دارد. بگو آن نمابر را به کجا فرستادی؟»

راشل گفت: «آن وقت می‌توانی یک نفرِ دیگر را هم بکشی! تو حال مرا به هم می‌زنی.»

تالند از حالت راشل تعجب کرد. هرچند او از پدرش متنفر بود، حاضر نبود او را در خطر بیندازد. بدبختانه، نقشه‌ی راشل برای کمک

گرفتن از پدرش بی‌نتیجه بود. حتی اگر سناتور آن نمابر را می‌دید و به رئیس‌جمهور تلفن می‌زد و حقیقت را می‌گفت تا حمله را متوقف کند، هیچ کس نمی‌دانست آنها کجا هستند.

پیکرینگ گفت: «برای آخرین بار می‌گویم، این موقعیت آن قدر پیچیده است که تو آن را درک نمی‌کنی. فرستادنِ نمابر اشتباه بزرگی بود.»

همان لحظه، دلتا یک، اسلحه در یک دست و کاغذهایی در دست دیگر، به آنها نزدیک شد. تالند بلافاصله به طرف او نشانه رفت و صدای تیک از اسلحه درآمد. دلتا یک گفت: «من شماره‌ی نمابر را پیدا کردم. در ضمن، اسلحه‌ی آقای تالند خالی است.»

۱۲۴

سناتور چند لحظه با خشم در اتاق قدم زد. نمی‌فهمید چگونه و چطور گابریل توانسته است این کار را بکند، اما واضح بود که او به دفترش رفته است. درست همان وقت که پای تلفن مشغول صحبت بودند، او از صدای اتصال دستگاه نمابر این را فهمید؛ فقط می‌توانست حدس بزند که گابریل به مقر ناسا رفته و چیزهایی فهمیده که اعتمادش از سکستون سلب شده است و در آن هنگام دنبال دلیل می‌گشت. سناتور خوشحال بود که رمز ورود رایانه‌اش را عوض کرده بود. به هر حال، سریع وارد عمل شد.

وقتی به دفترش رسید، کلید کارتی را در قفل رمزی گذاشت، کلید معمولی را در قفل چرخاند، در را باز کرد و وارد دفتر شد. او امیدوار بود گابریل را حین عمل بگیرد، اما دفتر خالی و تاریک بود. چراغ‌ها را روشن کرد، به نظر می‌رسید همه چیز سرِ جای خودش است. صدایی از دستشویی خصوصی اتاقش شنید. چراغ آن‌جا را روشن کرد، خالی بود. احساس کرد گیج شده است، صدا زد: «گابریل؟»

صدای کشیده شدن سیفون آمد. سکستون از دفترش خارج شد و به دستشویی زنانه‌ی کنارِ دفترش رفت. گابریل مشغول خشک کردن دست‌ها بود؛ او از دیدن سناتور یکه خورد، دستش را روی سینه‌اش

گذاشت و گفت: «خدای من، مرا ترساندید. این‌جا چه می‌کنید؟»

- «تو گفتی می‌خواهی سندهایی را از دفترت برداری، آنها کجا هستند؟»

- «نتوانستم آنها را پیدا کنم. همه جا را گشتم، برای همین دیر شد.»

سکستون مستقیم به چشم‌های گابریل خیره شد: «تو در دفتر من بودی؟»

درست یک دقیقه قبل، گابریل داخل دفتر سکستون پشت رایانه‌اش نشسته بود و مشغولِ بررسی چک‌های غیرقانونی او بود و اگر دستگاه نمابر بوق نمی‌زد، می‌توانست از آنها نسخه‌ای تهیه کند. پس، خیلی سریع از آن‌جا خارج شد و نفهمید نمابر درباره‌ی چی بوده است؛ او رایانه را خاموش کرد و از همان راه ورودش بیرون رفت. به محض خروج، صدای وارد شدن سناتور را شنید...

پس، در حالی که رویش را بر می‌گرداند، گفت: «گویی زیادی نوشیده‌اید!»

سکستون دست روی شانه‌اش گذاشت، او را چرخاند و دوباره پرسید: «تو در دفتر من بودی؟»

گابریل ترسید، سناتور مست بود و دستش خشن و سنگین می‌نمود، پس خندید و گفت: «در دفتر شما؟ چگونه؟ چرا؟»

- «وقتی صحبت می‌کردیم، من صدای دستگاه نمابر را در تلفن شنیدم.»

گابریل، که به این موضوع فکر نکرده بود، سعی کرد خود را نبازد: «خودتان هم می‌فهمید که چه می‌گویید؟»

- «من صدای اتصال دستگاه نمابر را می‌شناسم.»

گابریل متوجه شد که بهترین دفاع شروعِ حمله است. دستش را به کمر گذاشت، یک قدم جلو رفت، به چشم‌های سناتور خیره شد و گفت:

«بگذار موضوعی را روشن کنم. ساعت چهار صبح است و تو مستی. تو صدای بوق در تلفن شنیدی و برای همین به این‌جا آمدی! داری مرا متهم می‌کنی که سیستم قفل ایمنی فدرال را شکسته‌ام و دو قفل رمزی را باز کرده‌ام و به دفتر تو رفته‌ام، بعد خیلی راحت بیرون آمده‌ام، دوباره قفل‌ها را تعمیر کرده‌ام و در دستشویی زنانه منتظر تو مانده‌ام؟ تو نباید تنها مشروب بخوری. می‌خواهی درباره‌ی ناسا صحبت کنیم یا نه؟»

سکستون چند بار پلک زد، بعد به دفترش رفت و دو لیوان نوشیدنی برای خودش و گابریل ریخت و به او، که میان در ایستاده بود، گفت: «به خاطر خدا بیا تو و به من بگو در ناسا چه خبر بود؟ برایت نوشابه ریختم.»

گابریل با دلخوری گفت: «به نظرم برای امشب به قدر کافی کشیده‌ام. فردا درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

سکستون حوصله‌ی بازی نداشت، او اطلاعات را همان وقت می‌خواست و حاضر نبود التماس کند. پس آه بلندی کشید، پشت میز مجللش نشست و گفت: «متأسفم. امروز پدرم درآمد؛ عجب روز مزخرفی بود! گابریل، بنشین نوشابه‌ات را بنوش. من می‌روم سرم را زیر آب سرد بگیرم. راستی، من چند تا نمابر داخل دستگاه دیدم. خواهش می‌کنم نگاهی به آنها بینداز.»

وقتی دست و صورتش را می‌شست، متوجه شد که هرگز در عمرش این قدر مطمئن نبوده و هیچ گاه این قدر اشتباه نکرده است! ولی در این لحظه بیشتر از هر وقت دیگری به گابریل احتیاج داشت. صورتش را که خشک کرد، احساس کرد حالش بهتر شده است. از دستشویی خارج شد، گابریل کنار دستگاه نمابر ایستاده بود و به برگه‌ها نگاه می‌کرد. ترس عجیبی در چهره‌ی گابریل بود.

سناتور، در حالی که به طرف او می‌رفت، پرسید: «چه خبر شده است؟»

گابریل گویی داشت پس می‌افتاد، گفت: «شهاب‌سنگ... درباره‌ی دخترتان است... او جانش در خطر است.»

سکستون با عجله برگه‌ها را قاپید. ورقه‌ی اول یک دست‌نوشته بود. او خط را تشخیص داد، "شهاب سنگ دروغی است. ناسا و کاخ سفید می‌خواهند مرا بکشند. کمک کنید، راشل سکستون."

کمتر اتفاق می‌افتاد که سناتور گیج و دستپاچه شود، اما آن موقع هیچ نمی‌فهمید. پس برگه‌های بعدی را بررسی کرد. صفحه‌ی بعد مربوط به جی‌پی‌آر یعنی همان رادار نافذ زمینی و تصویر یخ بود، سکستون به یاد آورد که در تلویزیون درباره‌اش صحبت کرده‌اند. در آن تصویر، جسدی غوطه‌ور در آب یخ دیده می‌شد؛ بعد هم شکاف زیر سنگ که مشخص می‌کرد سنگ را از آن‌جا وارد کرده‌اند. سکستون خود را در صندلی انداخت. در عرض چند لحظه، فهمید که شهاب‌سنگ به راستی دروغی بوده است و این برگه‌ها برای سیاست او چه معنایی دارد. اندیشید که انتخاب شدنش محرز شد. در واقع، فراموش کرد که جان دخترش در خطر است.

گابریل گفت: «راشل به دردسر افتاده است، می‌خواهند اورا بکشند.»

دستگاه نمابر بوق زد. گابریل توجهش به آن جلب شد. وقتی دستگاه به راه افتاد، هیچ کاغذی از آن خارج نشد، بلکه مستقیم به سیستمِ پیغام‌گیر متصل شد. صدای منشی دستگاه گفت: «سلام، این‌جا دفتر سکستون است. می‌توانید پیامتان را بفرستید یا شفاهی بگویید.»

قبل از این‌که سکستون اقدامی کند، صدایی خشن و آمرانه گفت: «من ویلیام پیکرینگ هستم، مدیر مرکز اکتشاف ملی. فکر می‌کنم شما در دفترتان نیستید. من باید فوری با شما صحبت کنم؛ متأسفانه

خبرهای بدی برایتان دارم...» چند لحظه مکث بود و گابریل خواست گوشی را بردارد، اما سناتور با خشونت دست او را پس زد. صدا ادامه داد: «همین حالا شنیدم که دخترتان در معرض خطر بزرگی قرار دارد. من گروهی را برای کمک به او فرستادم. من نمی‌توانم موقعیتِ فعلی را پای تلفن برایتان تشریح کنم، اما می‌دانم دخترتان اطلاعاتی درباره‌ی شهاب‌سنگ برایتان فرستاده است. من آنها را ندیده‌ام و نمی‌دانم چه هستند. اما کسانی که دخترتان را در دست دارند همین حالا به من گفتند که اگر این اطلاعات درز کند، دخترتان را می‌کشند. متأسفم که این طور صریح صحبت می‌کنم آقا، من مجبورم چون پای زندگیِ دخترتان در میان است. اگر نمابری به شما رسید است، به هیچ کس نگویید. زندگی دخترتان بسته به رازداری شماست. هرجا هستید بمانید، من به زودی نزدِ شما می‌آیم. اگر پیش از رسیدن من این پیام را گرفتید، در دفترتان بمانید و با هیچ کس تماس نگیرید. من از تمام قدرتم استفاده می‌کنم تا دخترتان را برگردانم.»

گابریل، در حالی که به راستی ترسیده بود و می‌لرزید، گفت: «راشل را گروگان گرفته‌اند.»

در حالی که سکستون احساس می‌کرد به بچه‌ای می‌ماند که بهترین هدیه‌ای را دریافت کرده که همیشه آرزویش را داشته است، لحظه‌ای اندیشید که چه کند. او سندهایی را در دست داشت که تضمین‌کننده‌ی ریاست‌جمهوری او بود، اما شاید همه دروغ بود. به طرف دستگاه نمابر رفت و شروع کرد به نسخه‌برداری از کاغذهایی که راشل فرستاده بود.

گابریل پرسید: «دارید چکار می‌کنید؟»

سکستون می‌دانست که حتی اگر اشکالی پیدا شود، کشته شدن دخترش باعثِ قدرتمندتر شدنِ او خواهد شد؛ به هر صورت، او برنده‌ی

انتخابات بود.

گابریل ادامه داد: «نسخه‌ها را برای چه کسی می‌گیرید؟ پیکرینگ گفت که به هیچ کس نگویید!»

سکستون به گابریل نگاه کرد و اندیشید که چه دختر زشتی است. سناتور دیگر آن‌چه را که برای موفقیت می‌خواست در دست داشت. هیچ چیزی قادر نبود او را متوقف کند، نه عمل نامشروع، نه اختلاس، نه رشوه، هیچ چیز! پس گفت: «گابریل، تو برو، دیگر به تو احتیاجی ندارم.»

۱۲۵

تالند و راشل خیره به اسلحه‌ی دلتا یک نگاه می‌کردند. بدبختانه، دیگر پیکرینگ می‌دانست که نمابر به کجا رفته است و راشل فکر می‌کرد که شاید پدرش هرگز پیامش را دریافت نکند. پیکرینگ می‌توانست پیش از پدرش به دفتر او برود و برگه‌ها را نابود کند و احتیاجی به کشتن سناتور نبود. پیکرینگ یکی از معدود کسانی بود که اجازه‌ی ورود به دفترِ سناتور را داشت و راشل همیشه در عجب بود که معنی امنیتِ ملی چیست!

به هر حال، تالند و راشل، دست در دست، کنار یکدیگر نشستند. فشار دست تالند به راشل قوت قلب می‌داد. تالند می‌اندیشید که بعد از مرگِ سلیا، همسرش، مدت‌ها غصه خورد و آرزوی مرگ کرد؛ و آن روز برای نخستین بار احساس آرامش می‌کرد و دیگر تنها و غمگین نبود؛ راشل او را به زندگی و آینده امیدوار می‌کرد.

پیکرینگ مقابل راشل ایستاد و گفت: «گاهی وضعیت برای تصمیم‌گیری خیلی سخت می‌شود.»

راشل گفت: «تو خودت این وضعیت را به وجود آوردی.»

- «راشل، تو باید خوب بفهمی. جنگ حالت‌های نامعمولی را به وجود می‌آورد. چند نفر را قربانی کن، بقیه را نجات بده.»

راشل با نفرت: «من و تالند هم جزء آن چند نفر هستیم!»

پیکرینگ رو به دلتا یک: «همکارت را آزاد کن و کار این‌ها را تمام کن.» سپس، راه افتاد. ترجیح می‌داد شاهد نباشد.

دلتا یک متوجه شد که درِ آن زیردریایی کوچک و همین طور درِ آن دریچه‌ای که زیر پای همکارش قرار داشت با ترکیب خاصی باز و بسته می‌شود. باید تالند را وامی‌داشت تا رمزها را به او بگوید.

پس، اسلحه را روی پیشانی راشل گذاشت. دست‌های تالند از خشم مشت شد، راشل چشم‌ها را بست. دلتا یک گفت: «خانم سکستون، بایستید.»

راشل ایستاد، سرباز اسلحه را روی کمرش گذاشت و او را به طرف پله‌های آلومینیومی جرثقیل برد و به او گفت: «بالا برو.» راشل گیج شده بود، گویی داشت در خواب راه می‌رفت. سپس، دلتا یک اسلحه را روی پیشانی تالند گذاشت و گفت: «هرچه گفتم انجام بده.»

مقابل راشل، درست زیر آن زیردریایی کوچک تحقیقاتی، دلتا دو درد می‌کشید و به امید آزادی بود. راشل به ناچار طناب متصل به آن را چنگ زد. زیردریایی روی سوراخ بازی که مستقیم به اقیانوس راه داشت در نوسان بود. دلتا یک رو به تالند دستور داد: «حرکت کن، دریچه را ببند.»

تالند، در حالی که اسلحه‌ی دلتا یک پشتش را می‌فشرد، نگاهش را روی راشل متمرکز کرد و راه افتاد. او همان طور خیره به راشل نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست چیزی به او بگوید. راشل مطمئن نبود. وقتی کمی نزدیک شد، با اشاره‌ی چشمش به زیردریایی کوچک، به راشل گفت: «ببر، عجله کن.»

وقتی نگاه دلتا یک به طرف راشل، که حالت پرش به خود گرفته بود، برگشت، تالند از این فرصت استفاده کرد، خم شد و به چپ پیچید.

گلوله‌ها شلیک شد، تالند خود را روی عرشه پرت کرد و غلتید. پشتِ لنگر پناه گرفت. آن‌جا یک موتور حجیم و عظیم با چند هزار متر کابل سنگین به لنگر کشتی وصل بود. به محض این‌که سرباز به طرف او رفت، تالند چنگ زد و قفل لنگر را چسبید. بلافاصله، لنگر به طرف بالا کشیده شد. کشتی به شدت تکان خورد، این حرکت همه چیز را روی کشتی به حرکت درآورد. چند لحظه بعد، وقتی کشتی آرام گرفت، قرقره‌ی لنگر با سرعت بیشتری حرکت کرد. دلتا یک تعادلش را به دست آورد و دنبال تالند رفت. راشل به سرعت به درون زیردریایی تحقیقاتی خزید و در را بست. تالند دوباره دکمه‌ی قفل لنگر را فشرد. این حرکت باعث تکان ناگهانی زنجیر و حرکت تند نوسانی کشتی شد. راشل با وحشت به سوراخ زیرپایش می‌نگریست. سربازی که زیر آن زیردریایی کوچک آویزان بود مثل عروسکِ به نخ آویخته به این طرف و آن طرف می‌رفت. دلتا یک به زانو درآمد و پیکرینگ روی عرشه پهن شد. حرکت کشتی شدید و شبیه به زلزله بود. کشتی از سمت جلو به سوی جریان آب کشیده شد. تالند سعی کرد تعادل خود را حفظ کند و به دریا نیفتد.

ناگهان، هلیکوپتر روی عرشه، که پره‌هایش هنوز می‌چرخید، لیز خورد و به حرکت درآمد. دلتا یک سریع به طرف اتاقک خلبان خزید، او نمی‌خواست تنها وسیله‌ی نجاتش را از دست بدهد. دلتا یک روی صندلی خلبان نشست و سعی کرد هلیکوپتر را بالا بکشد. هرچند پره‌ها سرعت بیشتری گرفته بود، هلیکوپتر به عوض بالا رفتن به جلو می‌رفت. تماس پره‌ها به کابل‌های فلزی مانند شلیک به آنها بود. راشل بلافاصله فهمید که پره‌ها به کابل متصل به زیردریایی هم آسیب رسانده است. دلتا یک سعی کرد هلیکوپتر را مهار کند، اما موفق نشد و هلیکوپتر همان طور لغزید و در آب افتاد.

راشل، که بر اثر ضربه‌ها گیج شده بود، سعی داشت خود را از آن وضعیت برهاند. گیجی راشل فقط چند لحظه طول کشید. طنابِ اتاقک، که دیگر شل شده بود، داشت رها می‌شد و راشل همراه با آن در سوراخ پایین می‌رفت. بدن دلتا دو وارد آب شد. بلافاصله، کوسه‌ای بازویش را میان دندان‌های اره مانندش گرفت. دندان‌ها را در استخوان فروبرد و با چند تکان شدید آن را از جا کند. راشل از کف آن اتاقک شیشه‌ای همه را دید. در عرض چند لحظه، دلتا دو هیچ جا نبود.

راشل داشت به سطحِ آب نزدیک می‌شد. شاید اگر می‌توانست روی سقف اتاقک برود نجات پیدا می‌کرد. هر چند دریچه‌ی روی سقف علامت داشت، باز نمی‌شد، گیر کرده بود. راشل باز هم پایین‌تر رفت.

۱۲۶

گابریل به سناتور، که نسخه‌های نمابر رسیده را جمع می‌کرد، گفت: «این کار را نکنید، شما دارید روی زندگی دخترتان خطر می‌کنید.»

سکستون حرف او را نشنیده گرفت و با آن برگه‌ها پشت میز نشست. او از هر کدام یک برگ را دسته کرد و در پاکت‌های سفید گذاشت. اسم و آدرس دفترش را پشت آنها نوشت. هرچند پیکرینگ گفت که اگر این خبر درز کند جان راشل به خطر می‌افتد، رفتن به کاخ سفید رؤیایی بود که او نمی‌توانست به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد.

گابریل وحشت کرد وقتی دید که او حاضر است جان دخترش را فدا کند: «چرا متوجه نیستید؟ شما به هر حال برنده‌اید. رئیس‌جمهور و ناسا نمی‌توانند در مقابل این افتضاح دوام بیاورند. صبر کنید تا راشل را زنده ببینید! باید با پیکرینگ صحبت کنید.»

سناتور به او گوش نمی‌داد. مهر مخصوصش را بیرون آورد و پاکت‌ها را مهر کرد.

گابریل گفت: «مجبورم نکنید ماجرای رابطه‌مان را برملا کنم.»

سکستون با صدای بلند خندید: «راستی؟ فکر می‌کنی کسی حرف تو را باور کند؟ من با این قدرت جدید انکار می‌کنم و همه حرفِ مرا باور می‌کنند.»

گابریل گفت: «کاخ سفید عکس‌هایی در اختیار دارد.»
سکستون حتی سر بلند نکرد: «نه ندارد. اگر هم داشته باشد، بی‌ارزش است.»
گابریل می‌دانست حق با اوست، احساس بیچارگی می‌کرد. سکستون بلند شد تا برود، گابریل راه او را بست: «شما دارید اشتباه بزرگی می‌کنید.»
سکستون به چشم‌های گابریل خیره شد: «گابریل، من تو را ساختم، حالا هم تو را از بین می‌برم.»
ـ «نمابرهای راشل به تنهایی شما را به ریاست‌جمهوری می‌رساند. شما این را به او بدهکارید.»
ـ «من به اندازه‌ی کافی به او داده‌ام.»
گابریل اصرار کرد: «اگر اتفاقی برای او بیفتد، چی؟»
سناتور با خونسردی: «مرگ او برایم رأهای بیشتری می‌آورد.»
گابریل باور نمی‌کرد. تمام وجودش نفرت شده بود، پس به طرف تلفن رفت و گفت: «من به کاخ سفید تلفن می‌زنم.»
سناتور چنان محکم توی صورتش کوبید که گابریل پرت شد. دهانش از تعجب باز مانده بود، خودش را به میز بند کرد تا نیفتد.
سکستون نگاه عمیقی به او کرد: «اگر بیشتر مزاحم من شوی، کاری می‌کنم که برای همه‌ی عمرت پشیمان شوی.» سپس، پاکت‌ها را برداشت و رفت. وقتی گابریل از ساختمان فدرال بیرون می‌رفت، هنوز از لب‌هایش خون جاری بود و به شدت می‌گریست.

۱۲۷

تالند امیدوار بود که راشل بتواند از اتاقک زیردریایی بیرون بیاید، اما نیامد؛ متوجه شد که اتاقک در حال غرق شدن است. به محض این که خواست بلند شود، شلیک گلوله‌ها شروع شد. سرش را دزدید. تا لبه راه زیادی بود، آن هم بدون پوشش یا سنگری برای حفاظت. تالند نفس عمیقی کشید: پیراهنش را پاره کرد و با قوسی بلند در آب شیرجه رفت. صدای گلوله‌ها را پشت سرش می‌شنید.

راشل احساس می‌کرد مانند حیوانی وحشی در قفس گیر افتاده است. مرتب با دستگیره کلنجار می‌رفت و صدای پر شدن تانکر زیر پایش را می‌شنید. اتاقک مرتب سنگین‌تر می‌شد و از پشت شیشه آب تیره‌ی اقیانوس بالا می‌آمد. اندیشید که در تنهایی زیر آب می‌میرد. حرکت اتاقک سریع‌تر شد و آب از بالای آن زیردریایی کوچک گذشت... یاد دوران بچگی و گیر افتادن زیر یخ افتاد... صدای مادرش را شنید... اما ناگهان چهره‌ای درست بالای سقفِ قوسی اتاقک نمودار شد. او سروته بود، با موهای تیره. راشل درست تشخیص نمی‌داد. آن‌جا تاریک بود.

تالند از زنده بودن راشل خوشحال بود. به سمت پشت اتاقک شنا کرد، امواج آب گرم او را پس می‌زد. امیدوار بود از گلوله‌های پیکرینگ

در امان باشد. هرچند اگر دریچه‌ی اتاقک را باز می‌کرد بلافاصله پر از آب می‌شد و به تهِ آب می‌رفت، مجبور بود. دسته را چرخـاند، ولی در باز نشد. دوباره و دوباره، گویی گیر کرده بود.

راشل داد می‌کشید: «نمی‌توانم بازش کنم.»

تالند سعی کرد هم‌زمان با او دسته را بچرخـاند، امـا در بـاز نشـد. تالند فهمید که هنگام بستنِ دریچه دنده‌ها درست جا نرفته‌اند، مانند درِ شیشه‌ی مربا که درست بسته نشده باشد. با وحشت اندیشید که راشل آن‌جا می‌میرد.

۱۲۸

تالند، زیرآب، دنبال راهی برای نـجاتِ راشـل مـی‌گشت. شـاید اگـر بـه جرثقیل روی عرشه دسترسی پیدا می‌کرد، می‌توانست اتاقک را نزدیک سطح آب نگه دارد. اما پیکرینگ چون سزاری با اسلحه آن بالا ایستاده بود.

ساختمانِ موتورِ تانکر ساده بود، با هوا یا آب پر مـی‌شد، در ایـن صورت در آب بالا یا پایین می‌رفت. تانکرِ زیـر زیـردریایی پـر از آب شده بود، در حالی که سوراخ خـارجی بـرای پـر شـدن آب و سـوراخ داخل آن اتاقک برای ورود هوا بود. اما چه کسی سوراخِ زیر تـانکر را باز کرده بود؟ تالند با انگشتانش سطح زیر تانکر را لمس کرد. پـیچ را یافت که بسته بود، اما کنار آن سوراخ گلوله هم بود، نه تنها یکی بـلکه چند تا. در آن لحظه، اتاقک سه فوت زیر آب بـود. راشـل بـا مشت بـه دیواره می‌کوبید و با وحشت فریاد می‌کشید. تالند نیاز به هـوا داشت. اتاقک مرتب بیشتر فرو می‌رفت و این مصیبت بود.

تالند روی سطح آب نفس عمیقی کشید. اتاقک پنج فوت زیر آب رفته بود و پای تالند به زحمت به سطح آن می‌رسید. شاید اگر مـی‌توانست به سیستمِ هوا دسترسی پیدا کند و سیلندرِ هوا را روی درجه‌ی فشار قوی بگذارد، مفید بود. هرچند این کار فقط یکی دو دقیقه اتاقک را روی

آب می‌آورد، کار دیگری به نظرش نرسید.

این زیردریایی کوچک قادر بود فشار زیادی را تحمل کند، البته از خارج، نه از داخل. تالند می‌توانست فشار داخل را زیاد کند و آن را روی حالت اضطراری قرار دهد. هرچند این کار باعث دردِ فیزیکی در بدن راشل می‌شد، شاید دریچه بیرون می‌پرید و او می‌توانست خارج شود. تالند شیرجه زد. اتاقک در هشت فوتی زیر آب بود. همه جا تاریک بود. تالند پیچ فشار را یافت و آن را پیچاند؛ امیدوار بود پیش از منفجر شدن اتاقک بتواند راشل را بیرون بیاورد. پیچ راحت باز شد و صدای هوا، که با فشار وارد آن می‌شد، به گوش رسید.

راشل احساس کرد مغزش دارد منفجر می‌شود. سعی کرد فریاد بزند، اما فشار هوا به طور دردناکی روی سینه‌اش فشار می‌آورد. بدنش داشت منفجر می‌شد. دست روی گوش‌هایش گذاشت، احساس کرد دارد بیهوش می‌شود... و ناگهان صدایی شنید، لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد. چهره‌ی تالند را تشخیص داد، او داشت اشاره می‌کرد که کاری بکند. در آن تاریکی چیزی نمی‌دید. تالند خود را کنار دریچه کشید و شروع کرد به ضربه زدن. دریچه شل بود، پنجه‌هایش را زیر آن فرو برد و دوباره به راشل اشاره کرد. تالند دیگر نفس نداشت، ریه‌هایش برای هوا درد می‌کرد، مجبور بود برای هواگیری به سطح آب برود.

۱۲۹

راشل احساس می‌کرد سرش تحت فشار دستگاهِ پرس قرار گرفته است. احساس کرد دارد می‌میرد، تالند رفته و زیرپایش تا نزدیک زانو آب جمع شده بود. بر اثر فشار تعادلش را از دست داد و محکم به جداره خورد و شانه‌اش به شدت درد گرفت. ناگهان، متوجه شد که فشار کم شده است، صدای خروج هوا را شنید. یک لحظه طول کشید تا فهمید چه اتفاقی افتاده و تالند از او چه می‌خواسته است. او از راشل خواسته بود که تحت فشار داخلی پنجره را باز کند. بلند شد و سعی کرد پنجره را هل بدهد، اما پنجره حرکت نکرد، صدای خروج هوا هم متوقف شد. پس، با تمام قوا روی پنجره فشار آورد. ناگهان، اتاقک شروع کرد به عقب رفتن و بعد سروته شد. راشل به عقب پرت شد و در آب افتاد. بلند شد، بدنش سنگین شده بود. صدای مادرش، هنگامی که زیر یخ گیر کرده بود، به گوشش رسید، "بجنگ راشل، مقاومت کن، پا بزن، لگد بزن راشل." کفش‌های یخ‌بازی‌اش او را به زیر آب می‌کشید و دست‌های درازشده‌ی مادرش از او دور می‌شد. مادر سرش را داخل سوراخ برد و داد کشید: «شنا کن راشل، لگد بزن.»... راشل با انرژی باقی‌مانده‌اش پاها را حرکت داد و چند لحظه بعد در بغلِ مادرِ گریانش بود.

راشل ناگهان متوجه شد که تالند از او چه می‌خواست، پس زانویش را خم کرد و بعد با شدت رها کرد و با فریادی از ته دل ضربه زد. دریچه باز شد؛ آب با فشار به داخل اتاقک هجوم آورد و او را روی صندلی پرت کرد. احساس کرد درون ماشین رختشویی افتاده است، سعی کرد دستش را به جایی بند کند. اتاقک برای رفتن زیر آب سرعت گرفت. بدنش می‌غلتید و فشار آب او را این طرف و آن طرف می‌انداخت. وقتی آب اطرافش را گرفت، احساس کرد نیاز به هوا دارد و در لحظه‌ای ترسناک متوجه شد که نمی‌داند به کدام طرف شنا کند.

در چند صد پایی زیرپایش، هلیکوپتر مانند قوطی کبریت آتش گرفته چندبار منفجر شد.

مایکل تالند پس از نفس‌گیری دوباره زیر آب رفت و متوجه شد که راشل از زیردریایی اکتشافی خارج شده است. نورِ انفجار زیرِ آب را روشن کرد و تالند او را دید. با سرعت به طرفِ راشل شنا کرد. راشل احساس می‌کرد مانند جنین داخل رحم است، جایی گرم، خیس و تاریک! راشل هم نور انفجار را دید. هر چند فکر کرد خیال است، به طرف آن شنا کرد. دستی مچ پایش را گرفت، راشل از وحشت داد کشید و همه‌ی هوای ریه‌اش را از دست داد. دست‌ها او را عقب کشید و چرخاند. تالند بود که با انگشت جهت را به او نشان می‌داد. راشل با آخرین نیرو شنا کرد.

۱۳۰

به محض این‌که تالند و راشل به نزدیکی سطح آب رسیدند، انفجار و گرداب آنها را در خود فرو برد و تالند فهمید که همه چیز تمام شد، صداهایی می‌شنید و احساس می‌کرد روی سطح آب توفان در جریان است.

هرچند تالند از کمبودِ اکسیژن در حال مرگ بود، سعی می‌کرد از راشل هم مراقبت کند. آب داشت او را می‌برد و تالند سعی می‌کرد او را نگه دارد. ناگهان دستش رها شد و راشل از دستش در رفت... اما به طرف بالا... و لحظه‌ای بعد، تالند دید که بدن راشل از آب خارج شد.

آن بالا، گارد ساحلی به کمک جرثقیل دستی راشل را بالا کشید. بیست دقیقه قبل، گارد ساحلی گزارشی از انفجار دریافت کرد. با از دست دادن علامت‌های رادار فهمیدند که باید اتفاقی افتاده باشد. وقتی روی آب گشت می‌زدند، در نیم مایلی کشتی گویا، قایق نجات شکسته‌ای در حال سوختن بود و مردی در آب که دیوانه‌وار دست تکان می‌داد. او را با جرثقیل گرفتند. او برهنه بود و یک پایش را با نوار چسبِ صنعتی مخصوصِ بسته‌بندی باندپیچ کرده بود.

وقتی کابلِ جرثقیل راشل را بالا برد، دست‌هایی او را داخل قایقِ

گارد ساحلی کشید. تالند که مراقب او بود چشمش به مردِ برهنه افتاد، او کارکی بود. تالند داد کشید: «خدای من او زنده است.»

بلافاصله، جرثقیل را به سمت تالند فرستادند؛ فقط چند فوت با او فاصله داشت، اما تالند دیگر قادر به شنا کردن نبود، جریان آب داشت او را با خود می‌برد و به زیر می‌کشید. سعی کرد شنا کند، اما آن قدر خسته بود که نای پا زدن نداشت. سعی کرد زنده بماند، روی آب آمد، اما جرثقیل دور بود، جریان آب قوی و باد هم شدید بود.

راشل را دید، چهره‌اش نگران بود و نگاهش با التماس از او می‌خواست که بیشتر سعی کند. چند پای محکم زد و به جرثقیل رسید. سر و دستش را داخل حلقه برد و از حال رفت. چند دقیقه بعد، اقیانوس زیر پایش بود.

پیکرینگ روی عرشه‌ی گویا ایستاد. دریا متلاطم شده و جریان آب گرم شدید بود. هاله‌ای بزرگ به سمت او می‌آمد. چشم‌هایش گشاد شد، فکر کرد دارد خواب می‌بیند. موج عظیمی او را از روی عرشه بلند کرد و در یک لحظه دیواره‌های گویا به نوسان درآمد.

روی عرشه‌ی قایق نجات گارد ساحلی، راشل و تالند کنار هم ایستادند و غرق شدنِ گویا را نگریستند.

۱۳۱

صبح آن روز، آسمان واشینگتن صاف و هوا سرد بود. سناتور سکستون، وقتی داشت به طرف قسمت جلسه خبری واقع در طبقه‌ی اول ساختمانِ فدرال می‌رفت، خود را بزرگ‌تر از واشینگتن حس می‌کرد. او ده خبرنگار از بزرگ‌ترین رسانه‌های کشور را دعوت کرده و قول داده بود که افتضاحِ قرن را افشا کند. او کیفِ کوچکی را حاوی پاکت‌هایی با مهر مخصوصِ خود در دست داشت. اگر اطلاعات همان قدرت است، پس سکستون داشت یک بمب هسته‌ای با خود حمل می‌کرد.

هنگامِ ورود به سالن، از خوشی مَست می‌نمود. او روی صحنه رفت و مانند هنرپیشه‌ای پشت تریبون قرار گرفت. خبرنگاران روی صندلی‌هایشان نشستند و او اندیشید که روز خوبی برای قدرتمندترین مردِ کشور شدن است. او پاکت‌ها را روی تریبون گذاشت و گفت: «خانم‌ها، آقایان، من صحبتم را تا حد امکان مختصر می‌کنم. صادقانه بگویم، اطلاعاتِ من انفجار است؛ و این پاکت‌ها حاوی سندهایی دال بر اثباتِ این ادعاست. من خجالت می‌کشم که بگویم رئیس‌جمهور نیم ساعت قبل به من تلفن زد واز من تقاضا کرد، بله، تقاضا کرد تا این موضوع را افشا نکنم، ولی من کسی هستم که حقیقت را ترجیح می‌دهم،

مهم نیست که چه‌قدر دردناک باشد.» مکث کرد، پاکت‌ها را بالا گرفت و تکان داد. خبرنگاران با لذتی ناشناخته حرکت دست او را تعقیب می‌کردند.

درست نیم ساعت قبل، رئیس‌جمهور به سکستون زنگ زده و همه چیز را توضیح داده بود. زاچاری هرنی خود با راشل، که در هواپیما در امنیت کامل بود، صحبت کرده بود. به نظر می‌رسید که کاخ سفید و ناسا بی‌گناه باشند، مقصر اصلی پیکرینگ بود.

سناتور سکستون دلش می‌خواست همان موقع پرواز کند و چهره‌ی رئیس جمهوری را ببیند که قرار بود نابود شود. به احتمال او مقابل تلویزیون نشسته و خشمگین بود که سناتور حاضر نشده بود با او به گفتگو بنشیند.

سناتور ادامه داد: «دوستان، این موضوع خیلی حساس است. رئیس‌جمهور میل دارد این مطلب مخفی بماند، ولی من وظیفه‌ی خود می‌دانم که حقیقت را افشا کنم. واقعیت همان حقیقت است و من در این‌باره قضاوت را به عهده‌ی شما می‌گذارم.»

سکستون صدای هلیکوپتر شنید و برای یک لحظه فکر کرد شاید رئیس‌جمهور است که با دستپاچگی به آن‌جا آمده! به هر حال، باز هم به نفع او بود. پس، ادامه داد: «من از کاری که می‌کنم لذت نمی‌برم، اما احساس می‌کنم این وظیفه‌ی من است که بگذارم مردم آمریکا بفهمند که به آنها دروغ گفته شده است!»

صدای هلیکوپتر بلندتر شد. وقتی سکستون نگاهش را به پنجره دوخت، تعجب کرد. هلیکوپتر رئیس‌جمهور نبود، بلکه هلیکوپتر تیزپرواز امداد بود، با علامت "گارد ساحلی ایالات متحده." درِ اتاقک باز شد و زنی در لباس یکسره و نارنجی رنگِ مأموران گارد ساحلی بیرون آمد. او ژولیده و خیس بود، گویی از جنگ برگشته بود. زن به

طرف محل جلسه دوید؛ سکستون ابتدا نتوانست او را شناسایی کند، بعد متوجه شد که او راشل است. حیرت‌زده اندیشید که او از کجا پیدایش شد. سروصدا از جمعیت حاضر به گوش رسید. سکستون با لبخندی بر چهره روبه خبرنگاران انگشتی به علامت عذرخواهی بلند کرد و با آه عمیقی گفت: «مرا ببخشید، به راستی متأسفم، اما خانواده در اولویت قرار دارد.» خبرنگاران خندیدند.

راشل به سرعت به طرف او آمد. سکستون شک نداشت که آن گفتگوی پدر و دختر باید در خلوت انجام شود. متأسفانه، در آن لحظه تنها بودن ممکن نمی‌نمود. جداره‌ی متحرک تفکیک‌کننده‌ای در سمت راست تریبون بود. سکستون که هنوز لبخند بر لب داشت راشل را پشت آن‌جا کشید و او را از چشم و گوش مخبران مخفی کرد، سپس آغوش گشود و گفت: «عزیزم، چه ملاقاتِ دور از انتظاری!»

راشل دست بلند کرد و محکم توی صورت پدر کوبید. سناتور حتی پلک نزد، فقط با رفتار سرد و حساب شده‌ای لبخندِ دروغی‌اش محو شد. سپس، آرام گفت: «تو نباید به این‌جا می‌آمدی.»

راشل با لحنی پر از نفرت گفت: «من از تو کمک خواستم و تو مرا فروختی. من نزدیک بود که کشته شوم.»

سناتور مأیوسانه گفت: «امابه نظر می‌رسد که حالت خوبست.»

سفرهای دریایی و هوایی راشل همراه با تعداد بی‌شماری تماس تلفنی بود؛ بین او و کاخ سفید، پدرش و حتی گابریل، پس گفت: «تو به رئیس‌جمهور قول دادی که به کاخ سفید بروی!»

ـ «بله، اما در روز انتخابات.»

راشل از این‌که این مرد پدرش است احساس تهوع کرد و پرسید: «این دیوانگی برای چیست؟»

سکستون نگاهی به تریبون و پاکت‌های مهروموم‌شده‌ی روی آن

انداخت و گفت: «آن اطلاعات را خودت به من دادی، عزیزم. آن پاکت‌ها حاوی اطلاعاتِ توست. خون رئیس‌جمهور به گردن توست.»

ـ «من موقعی آن اطلاعات را برایت فرستادم که به کمکِ تو احتیاج داشتم. آن موقع، فکر می‌کردم رئیس‌جمهور و ناسا گناهکارند.»

ـ «اما با توجه به شواهد، ناسا گناهکار می‌نماید!»

ـ «این طور نیست. آنها حق دارند اشتباه‌های خود را تصحیح کنند. تو همین حالا هم مبارزه‌ی انتخاباتی را برده‌ای. زاچاری هرنی کارش تمام است و خودت خوب می‌دانی. بگذار این مرد با احترام کنار برود.»

سکستون اخم کرد: «تو چه‌قدر بی‌تجربه‌ای. این ربطی به برنده شدن در انتخابات ندارد؛ راشل، مسئله قدرت است، مسئله پیروزی قاطع است. عملیات برتری‌طلبی، کوبیدنِ عقیده‌ها و مهار قدرت‌ها در واشینگتن.»

ـ «به چه قیمتی؟»

ـ «این قدر حق به جانب نباش. من خیلی ساده می‌خواهم شواهد را افشا کنم، آن وقت مردم نتیجه‌گیری خواهند کرد که چه کسی مقصر است.» سناتور خیال نداشت تمام صبح را آن‌جا بایستد و با راشل بحث کند. موقعیتِ تابناکِ او در انتظارش بود، پس گفت: «ما دیگر حرفی نداریم، من جلسه‌ی مطبوعاتی دارم.»

خبرنگاران بالای سکو جمع شده بودند. یکی از آنها به تریبون تنه زد، پاکت‌ها روی زمین ریخت. سکستون دخترش را کنار زد و به سمت پاکت‌های پخش شده رفت. زنی که با تنه زدن به تریبون پاکت‌ها را ریخته بود روی زمین خم شده و داشت آنها را جمع می‌کرد. سکستون چهره‌اش را نمی‌دید. اما واضح بود که از شبکه‌ی سراسری است. او پالتوی بلند کشمیر با شال‌گردنِ همرنگ بر تن، کلاه بره موهر به سر و میکروفون اِی‌بی‌سی در دست داشت. سکستون خم شد، دست دراز

کرد وگفت: «خودم جمع می‌کنم.»

اما زن همه را جمع کرد و بدون نگاه کردن به بالا در دست سکستون گذاشت و گفت: «متأسفم، مرا ببخشید.» و در جمعیت گم شد.

سکستون بلافاصله پاکت‌ها را شمرد، هر ده تا سر جای خود بود. پس، میکروفون را روی یقه‌اش محکم کرد، لبخند گرمی به جمعیت زد و گفت: «به نظرم بهتر است پیش از این‌که پاکت‌ها آسیب ببیند پخششان کنم.» جمعیت با اشتیاق خندیدند. سکستون متوجه شد که دخترش کنارش ایستاده است.

راشل گفت: «این کار را نکن، پشیمان می‌شوی.» سکستون حتی به او نگاه نکرد. راشل افزود: «من به تو اعتماد کردم.» دیگر صدایش بلندتر شده بود: «این فقط اشتباه بود.» سکستون پاکت‌ها را برداشت و به طرف لبه‌ی سکو رفت.

راشل اصرار کرد: «پدر، این آخرین شانس تو برای اقدامِ صحیح است.»

سکستون روی میکروفون را پوشاند، سر برگرداند و وانمود کرد که می‌خواهد سرفه کند. در چشم دخترش نگاه کرد و گفت: «تو درست مانند مادرت هستی، حقیر و رؤیایی. زنها، خیلی ساده، واقعیتِ قدرت را نمی‌فهمند.» سپس، به طرف حاضران برگشت و پاکت را به سمت مخبران گرفت. پاکت‌ها خیلی سریع دست به دست و پخش شد. صدای شکستن مهر شنیده شد و کاغذها بیرون آمد. همه ساکت شدند و سکستون سرمست از موفقیت ایستاد. می‌دانست چند لحظه طول می‌کشد تا جمعیت بفهمد جریان چه بوده است! یکی از خبرنگاران پرسید: «آقا، این‌ها واقعی‌اند؟»

سکستون آه سوزناکی کشید: «بله، متأسفانه همین طور است.» جمعیت زمزمه می‌کردند، سکستون گفت: «چند دقیقه فرصت دارید آنها

را مطالعه کنید، سپس به سؤالات شما پاسخ خواهم داد.»

یکی دیگر پرسید: «سناتور، آیا این عکس‌ها معتبر هستند؟ یعنی سَنَدیت دارند؟»

سکستون با آرامش و اطمینان: «صددرصد. در غیر این صورت، آنها را به شما نمی‌دادم.»

گیج شدنِ جمعیت مشهود بود. حتی سکستون صدای خنده شنید. در واقع، عکس‌العمل‌هایی خلاف انتظار می‌دید. ترسید نکند روی قدرتِ خبرگزاری‌ها بیش از حد حساب کرده باشد. یکی دیگر از حاضران، گویی سرگرم شده باشد، پرسید: «خوب سناتور، برای ثبت در پرونده می‌پرسم، شما این عکس‌ها را صددرصد معتبر و صحیح می‌دانید؟»

سکستون حوصله‌اش سر رفت: «دوستان، برای آخرین بار می‌گویم، شواهدی که در دست دارید صددرصد دقیق و معتبر است و اگر کسی توانست خلاف آن را ثابت کند، من کلاهم را می‌خورم.» سکستون منتظرِ صدای خنده بود که شنیده نشد. سکوت آن‌جا مرگبار می‌نمود.

گزارشگری که با او صحبت کرده بود، در حالی که نسخه‌ها را در پاکت می‌گذاشت، گفت: «حق با شماست، سناتور. این‌ها شواهدِ مفتضحی است. راستش، من مشکوک شدم که چرا شما آنها را در اختیار ما گذاشتید، به خصوص پس از این‌که همین چندی پیش با قاطعیت آنها را رد کردید.» سکستون نمی‌فهمید او درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند. خبرنگار نسخه‌ها را به دست سناتور داد، او نگاهی به برگه‌ها کرد و برای یک لحظه ارتباط مغزی‌اش قطع شد... همه ساکت بودند. کاغذها، عکس‌های سیاه و سفید از دو فرد برهنه در صحنه‌هایی ناگفتنی! سناتور فهمید، با وحشت به جمعیت در حال خندیدن نگاه کرد. نیمی از آنها تلفن در دست مشغول صحبت با روزنامه‌هایشان بودند.

سکستون احساس کرد دنیا روی سرش خراب شد.

راشل، که هنوز آن‌جا ایستاده بود، گفت: «ما سعی کردیم جلوی تو را بگیریم، چند فرصت به تو دادیم.»

زنی کنار راشل ایستاد، همان بانویی که به میز تریبون برخورد کرد. سکستون با دیدن چهره‌ی او قلبش داشت از حرکت باز می‌ایستاد. چشمانِ سیاهِ گابریل، در حالی که دسته‌ای پاکت سفید زیر بغل داشت، خیره به او نگاه می‌کرد.

چیز فراموش می‌شود. مردان و زنانِ بزرگ با چنین موقعیت‌هایی مواجه شده‌اند. بعضی از آنها حتی به مقام ریاست‌جمهوری رسیده‌اند.»

گابریل می‌دانست که حق با او است؛ فقط چند ساعت از بیکار شدنِ او می‌گذشت و او دو پیشنهاد کار را رد کرده بود. یکی از سوی یولاندا برای شبکه‌ی تلویزیونی اِی‌بی‌سی و دیگری برای روزنامه‌ای پرتیراژ برای افشا کردنِ خاطره‌هایش.

همان طور که همراه رئیس‌جمهور در طول راهرو قدم برمی‌داشت، به عکس‌هایی اندیشید که در آن لحظه در دست مردم بود. او پس از رفتن به شبکه‌ی اِی‌بی‌سی، برای تکثیر عکس‌ها و امانت گرفتنِ میکروفون و جوازِ عبورِ مخصوص گزارشگرانِ اِی‌بی‌سی، به دفترِ سکستون برگشته بود تا پاکت‌ها را مهر کند. در مدتی که آن‌جا بود، از چک‌های غیرقانونی موجود در رایانه‌ی سناتور هم نسخه برداشته بود. در آن لحظه، همان طور که با رئیس‌جمهور به طرفِ اتاقِ جلسه می‌رفت، صدای همهمه‌ی خبرنگاران به گوش می‌رسید. او از رئیس‌جمهور پرسید: «حال می‌خواهید به آنها چه بگویید؟»

هرنی آهی کشید: «در طول سال‌ها، یک موضوع را مرتب تجربه کردم و آموختم، هیچ چیزی جای حقیقت را نمی‌گیرد.»

۱۳۲

اتاق بیضی کاخ سفید نیمه تاریک بود و فقط چراغ رومیزی میز کار رئیس‌جمهور به آن‌جا روشنایی می‌بخشید. گابریل اش با سرِ بالاگرفته مقابل رئیس‌جمهور نشسته بود. زاچاری هرنی با لحنی ناامیدانه گفت: «شنیدم می‌خواهی ما را ترک کنی.»

گابریل سر تکان داد. در واقع، او می‌خواست هر چه زودتر از آن‌جا دور شود؛ حداقل برای مدتی. هرنی به او نگاه کرد و با صدایی که مشخص بود تحت تأثیر قرار گرفته است، افزود: «گابریل، تصمیمی که تو امروز صبح گرفتی...» مکث کرد؛ گابریل صداقت و مهربانی را در چشم او دید؛ رئیس‌جمهور سر تکان داد: «من از تو متشکرم.» ایستاد و ادامه داد: «امیدوار بودم بیشتر بمانی تا پُستی در بخش بودجه به تو پیشنهاد کنم.»

گابریل نگاه مرددی به او کرد: «یعنی جلوی خرج کردن را بگیرید و بیشتر به ترمیم بپردازید؟»

رئیس‌جمهور خندید: «چیزی شبیه این.»

ـ «اما به نظرم هر دو می‌دانیم که من در حال حاضر مسئولیت و دردسر شما را زیاد می‌کنم تا کمک باشم.»

رئیس‌جمهور شانه بالا انداخت: «کافی است چند ماه صبر کنی همه

۱۳۳

وقتی راشل بیدار شد، اتاق تاریک بود. ساعت ده‌وچهارده دقیقه‌ی بعدازظهر بود و او در رختخواب خودش نبود. چند لحظه، بی‌حرکت دراز کشید و به یاد آورد که رئیس‌جمهور از او خواسته بود تا در کاخ سفید بماند.

بنا به دستور مستقیم رئیس‌جمهور هلیکوپتر امداد گارد ساحلی مایکل تالند خسته، کارکی مارلینسون ازحال‌رفته و همین طور راشلِ جان‌به‌لب‌شده را به کاخ سفید برد. آن‌جا صبحانه خوردند، دکتر آنها را معاینه کرد و در یکی از چهارده اتاق خواب کاخ سفید خوابیدند. راشل باور نمی‌کرد این همه مدت خوابیده باشد.

هرچند هر سه نفر از رئیس‌جمهور خواسته بودند که در جلسه‌ی مطبوعاتی کنارش بایستند و اعتراف کنند که همه مرتکب اشتباه شده‌اند، رئیس‌جمهور نپذیرفت و ترجیح داد مسئولیت این اشتباه بزرگ سیاسی را خود به عهده بگیرد.

راشل تلویزیون اتاق را روشن کرد. گزارشگر سیاسی می‌گفت: «متأسفانه، به‌نظر می‌رسد که پس از این همه غوغا ناسا هیچ اثری از زندگی در فضا پیدا نکرده است. در یک دهه‌ی اخیر، این دومین بار است که ناسا اشتباه کرده و این بار تعدادی از دانشمندان محترم شخصی و مستقل نیز جزء

فریب‌خوردگان بودند.» تحلیل‌کننده‌ی دوم اعلام کرد: «هر چند می‌توانم بگویم دروغی که درباره‌ی شهاب‌سنگ گفته شد و رئیس‌جمهور آن را شرح داد موقعیتِ زاچاری هرنی را به‌خطر انداخت، با توجه به افشاگری صادقانه‌ی کاخ سفید که متعاقب آن صورت گرفت شانس رئیس‌جمهور از همیشه بیشتر شد.» گزارشگر اول سر تکان داد، "بنابراین، هیچ نوع زندگی در فضا وجود ندارد، همین طور هیچ بقایی هم برای سناتور سکستون باقی نمانده است و حالا با پخش اطلاعات جدید، سناتور درگیرِ مسایل مالی فراوانی است که...»

صدای ضربه‌ای به در راشل را از فکر بیرون آورد. امیدوار بود مایکل تالند باشد. سریع تلویزیون را خاموش کرد، در آیینه نگاهی به خودش انداخت. از لباس مسخره‌اش به خنده افتاد، تنها لباسی که در کشو یافته بود یک بلوز تیم فوتبال بود که تا سر زانویش می‌رسید.

دوباره صدای در زدن آمد. راشل در را باز کرد. یکی از خانم‌های مأمور پلیس حفاظت داخلی کاخ سفید بود که گفت: «خانم سکستون، آقایی که در "اتاق لینکلن" خوابیده‌اند از من خواستند که به محض بیدار شدن شما را نزد ایشان ببرم. من صدای تلویزیون شنیدم، حدس زدم بیدارید.»

راشل تشکر کرد و دنبال او به اتاق دیگر رفت. آن خانم گفت: «مراقب باشید، همه می‌گویند اتاق لینکلن روح دارد.»

این قصه‌ای قدیمی بود و می‌گفتند وینستون چرچیل در آن اتاق روح دیده است، همین طور النور روزولت و اِمی کارتر؛ سگِ رئیس‌جمهور ریگان هم ساعت‌ها پشت درِ آن اتاق پارس کرده بود. در واقع، آن اتاق مکانی افسانه‌ای و شایعه‌ساز محسوب می‌شد.

راشل از آن زن پرسید: «این همان اتاقِ افسانه‌ای لینکلن است؟»

زن چشمک زد و به شوخی گفت: «قانون در این طبقه محدودیت خاصی دارد. این‌که نه سؤالی پرسیده شود و نه جوابی داده شود.»

راشل ضربه‌ای به در زد. ناگهان، صدای خواب‌آلود کارکی از پشت سرش گفت: «راشل؟»

راشل و بانوی محافظ برگشتند. کارکی با پای باندپیچی‌شده کنارشان بود. کارکی رو به بانوی جوان گفت: «من عاشقِ زنان یونیفرم‌پوش هستم.» سپس، رو به راشل افزود: «مایک بیدار شده است؟ ببینم، تو داری پیش او می‌روی؟»

راشل شروع کرد: «راستش...»

بانوی محافظ حرفش را قطع کرد: «دکتر مارلینسون، من مأموریت دارم شما را به آشپزخانه ببرم تا آشپز هر چه که میل دارید برایتان آماده کند. در ضمن، دوست دارم برایم شرح دهید که چگونه موفق شدید...» و گویی او وردِ مخصوص را خوانده باشد کارکی دست دور شانه‌اش انداخت و گفت: «پیش به سوی آشپزخانه.»

راشل شکی نداشت که کارکی دارد در آسمان سیر می‌کند، او چند بار ماجرای ادرار کردن روی زخم‌هایش را، برای فرار از دست کوسه‌ها، تعریف کرده بود و از تکرار کردنِ آن خسته نمی‌شد.

وقتی راشل وارد اتاق لینکلن شد، فضا نیمه تاریک و رختخواب مرتب بود و تالند هیچ جا دیده نمی‌شد. یک چراغِ عتیقه‌ی نفت‌سوز کنار تختخوابی قرار داشت که از چوب قیمتی قرمز رنگ ساخته شده بود. راشل می‌توانست لینکلن و همسرش را در آن اتاقِ مجلل مجسم کند. وقتی در را بست، متوجه شد پنجره‌ی اتاق باز است و پرده‌های تورِ آن تکان می‌خورد. راشل به طرف پنجره رفت تا آن را ببندد. صدایی از داخل کمد شنید: «مـ...ا...ر...ی.»

راشل متحیر ماند. صدا دوباره تکرار کرد: «مـ...ا...ر...ی.»

راشل به سرعت پنجره را بست و به سمتِ کمد رفت. هرچند می‌دانست شوخی است، قلبش به شدت می‌زد، پس گفت: «مایک،

می‌دانم تویی!»

صدا گفت: «نه، من مایک نیستم. من، آبراهام لینکلن هستم.»

راشل، که به خنده افتاده بود، دست به کمر زد و گفت: «آه، راستی؟ همان آبراهام لینکلنِ راستگو و درستکار؟»

صدا گفت: «بِترس. تو باید بترسی! خواهش می‌کنم بترس. از نظر احساسی، ترس و علاقه وجه مشترکی دارند.»

راشل به قهقهه افتاده بود: «من نمی‌ترسم، تو به راستی فکر می‌کنی ترس و علاقه نقطه‌ی اشتراکی دارند؟»

ـ «مرا ببخش. من سال‌هاست با زنی تنها نبوده‌ام.»

راشل، در حالی که در کمد را باز می‌کرد، گفت: «پیداست.»

تالند با لبخند گشادی بر لب پشتِ در کمد ایستاده بود. او پیژامه‌ی ساتن آبی، که علامت ریاست‌جمهوری روی سینه‌اش گلدوزی شده بود، به تن داشت.

راشل پرسید: «پیژامه‌ی رئیس‌جمهور؟»

تالند گفت: «در کشو بود.»

راشل گفت : «من هم این بلوز تیم فوتبال را پیدا کردم.»

تالند گفت: «تو باید در اتاقِ لینکلن می‌خوابیدی. البته، شنیده بودم که تشک خوبی ندارد. هرچند عتیقه است و داخل آن از موی اسب پر شده است.» سپس، با اشاره به بسته‌ای که روی میز بود، افزود: «این هدیه برای توست. از یکی از دستیارانِ رئیس‌جمهور خواستم آن را تهیه کند. تکانش نده.»

راشل تحت تأثیر قرار گرفت. با دقت بسته‌بندی آن را باز کرد. سنگین بود. داخل بسته، یک کاسه‌ی بزرگ کریستال پر از آب بود که دو ماهی زشت نارنجی در آن شنا می‌کردند.

راشل مأیوس و گیج به آن نگاه کرد: «تو داری شوخی می‌کنی. تو

برایم ماهی خریدی؟»

ـ «این‌ها ماهی‌های کمیاب چینی هستند. خیلی عاشقانه است، مگر نه؟»

ـ «مایک، ماهی که عاشقانه نیست.»

ـ «اما این دو ماهی عجیب، مثل دو تا مرغ عشق، مرتب یکدیگر را می‌بوسند.»

راشل دوستانه گفت: «اما بهتر است دفعه‌ی دیگر گل را امتحان کنی.»

تالند یک دسته گل زنبق سفید از پشت سرش بیرون آورد و گفت: «میل داشتم رزِ قرمز برایت تهیه کنم، اما جرأت نکردم به باغِ رز بروم... داشتم می‌گفتم، ماهی‌های ژله‌ای باهم می‌رقصند و اسب دریایی....»

بخش پایانی

ناسا یک جت تیزرو به اقیانوس آتلانتیک فرستاد. داخل هواپیما، اکستروم آخرین نگاه را به سنگ بزرگ و حجیم انداخت. بنا به تقاضای او خلبان درِ محفظه را باز کرد و سنگ رها شد. هر دو شاهدِ رها شدنِ سنگ در فضا بودند که در آسمان آبی محو شد. آن سنگ بزرگ خیلی سریع درون آب افتاد و فرورفت. رفتن تا انتهای اقیانوس فقط دوازده دقیقه طول کشید، بعد به گل نشست... دوباره بلند شد و فرو افتاد... وقتی گل‌ولای فرو نشست، هزاران جانور دریایی به سمت آن هجوم بردند.